



میشل لووی

تئوری انقلاب
نزد
مارکس جوان

تئوری انقلاب

نزد

مارکس جوان

نویسنده : میشل لووی

مترجم ها : سارا سالمی - هوشنگ سپهر

انتشارات طلّیعه

چاپ اول، پاریس، فرانسه، سپتامبر ۲۰۲۳

شابک : ۹۷۸-۲-۹۵۵۲۵۸۲-۱-۰

<http://www.hks-iran.com>

Email : Taliee.publication@gmail.com

یادداشت مترجم ها

این نوشته ترجمه ای است به فارسی از روی متن اصلی به زبان فرانسه
کتاب :

Michael Löwy

La Théorie de la révolution chez le jeune Marx

Editions Sociales, février 1997

ISBN : 2-911833-05-8

به منظور آشنا شدن خواننده با واژه ها و شخصیت های کتاب، در ترجمه فارسی توضیحاتی از سوی مترجمان به متن اصلی افزوده شده اند. این توضیحات چه در متن و چه در پانویس ها در داخل [] آورده شده اند. هم چنین از سوی مترجم ها چند پیوست به کتاب افزوده شده اند.

سپتامبر ۲۰۲۳

پاریس

فهرست مطالب

- ۱۱ **پیش درآمد ویراستار**
- ۱۲ سیر تحول یک اندیشه انقلابی.....
- ۱۳ بخش های اول و دوم: شکل گیری اندیشه کمونیستی.....
- ۱۵ بخش های سوم و چهارم: مفهوم حزب نزد مارکس.....
- ۱۷ دیکتاتوری پرولتاریا: مفهوم کلیدی نزد مارکس جوان.....
- ۲۰ دیکتاتوری پرولتاریا: یک مفهوم استراتژیک.....
- ۲۴ قیام هنر تسخیر مجدد استراتژی انقلابی.....
- ۲۷ **پیش درآمد مترجم**
- ۲۷ روش شناسی مارکسی.....
- ۳۰ خودرهای پرولتاریا و پراکسیس انقلابی.....
- ۳۲ حزب کمونیست.....
- ۳۴ خودرهایی کارگری و مارکس نه چندان جوان.....
- ۳۷ **پیشگفتار چاپ ۱۹۹۷**
- ۳۷ آیا مارکس مرده است؟.....
- ۴۹ **مقدمه**
- ۴۹ ۱- تذکرات روش شناختی.....
- ۴۹ الف - فرضیات مقدماتی یک بررسی مارکسیستی از مارکسیسم.....
- ۵۱ ب - چارچوب های اجتماعی مارکسیسم: پرولتاریا.....
- ۶۳ پ - علم انقلاب نزد مارکس جوان.....
- ۶۹ ۲- انقلاب کمونیستی و خودرهای پرولتاریا.....
- ۶۹ الف - اسطوره منجی اعظم.....
- ۷۲ ب - خودرهایی کارگری.....
- ۷۹ پ - کمونیسم توده ای مارکس.....

بخش ۱ : گذار به کمونیسم (۱۸۴۲-۱۸۴۴)..... ۸۳

۱. روزنامه راین ۸۳

الف. دولت و نفع شخصی ۸۷

ب. رنج تهیدستان ۹۲

پ. کمونیسم ۹۵

ت. فلسفه و جهان ۱۰۲

۲. گسست و گذار : ۱۸۴۳ ۱۰۴

الف. نقد فلسفه دولتِ هگل ۱۱۱

ب. مکاتبه با روگه ۱۱۵

۳. گرویدن به کمونیسم ۱۲۶

الف. مسأله یهود ۱۲۹

ب. مقدمه بر نقد فلسفه حق هگل ۱۳۴

بخش ۲ : تئوری انقلاب کمونیستی (۱۸۴۴-۱۸۴۶) ۱۴۷

۱. مارکس و جنبش کارگری (۱۸۴۴-۱۸۴۵) ۱۴۷

آ. انجمن های کمونیستی مخفی در پاریس ۱۸۴۰-۱۸۴۴ ۱۴۹

ب. اتحادیه عدالت خواهان در پاریس ۱۶۲

پ. چارتیسم ۱۶۸

ت. شورش بافندگان سیلزی ۱۷۶

ث. سنتر تئوریک مارکس ۱۸۰

۲. گسست : تئوری انقلاب (۱۸۴۶-۱۸۴۴) ۱۸۱

الف. دستنوشته های ۱۸۴۴ ۱۸۱

ب. "پادشاه پروس و اصلاحات اجتماعی" ۱۹۱

پ. خانواده مقدس ۲۰۰

ت. تزهایی درباره فوئرباخ ۲۱۴

ث. ایدئولوژی آلمانی ۲۲۴

بخش ۳ : تنوری حزب (۱۸۴۸ - ۱۸۴۶)	۲۳۹
۱. مارکس و حزب کمونیست (۱۸۴۶ - ۱۸۴۸)	۲۳۹
الف. کمیته ارتباطات کمونیستی	۲۴۰
ب. اتحادیه کمونیست‌ها	۲۵۶
۲. کمونیست‌ها و جنبش پرولتری (۱۸۴۷-۱۸۴۸)	۲۶۷
الف. فقر فلسفه	۲۶۸
ب. مانیفست حزب کمونیست	۲۷۲
بخش ۴ : حزب، توده‌ها و انقلاب	۲۸۵
مارکس پس از ۱۸۴۸	۲۸۵
الف. خطابه شورای مرکزی به اتحادیه کمونیست‌ها (مارس ۱۸۵۰) ..	۲۸۵
ب. علیه "سوسیالیسم دولتی" لاسال	۲۸۹
ت. کمون پاریس	۲۹۸
ث. مارکس، انگلس و سوسیال دموکراسی آلمان	۳۰۲
پیوست ۱ : بافندگان سیلزی	۳۱۳
پیوست ۲ : معادل واژه‌های فرانسه به فارسی	۳۱۵
پیوست ۳ : معادل واژه‌های فارسی به فرانسه	۳۱۹
پیوست ۴ : منابعی که در این کتاب از آن‌ها یاد شده اند	۳۲۳

پیش درآمد ویراستار

میشل لووی در این کتاب بررسی سیر تحول اندیشه انقلابی مارکس "جوان" را هدف خود قرار می دهد. تمرکز کتاب بر دوره ای از شکل‌گیری اندیشه مارکس است که آغازش همکاری او با روزنامه راینلند در سال ۱۸۴۲ است، با گسست اش از هگلی‌های چپ‌گرای جوان در سال ۱۸۴۴ ادامه دارد و تا اوج شکوفایی اندیشه اش در سال ۱۸۴۸ با نوشتن "مانیفست حزب کمونیست" پایان می گیرد. لووی خود در پیشگفتار کتاب چنین توضیح می‌دهد:

«چگونگی شکل‌گیری و پیدایش یک برداشت جدید از دنیا، فلسفه پراکسیس، و بنیان متدولوژیک در نظریه انقلاب به مثابه خودرهایی پرولتاریا در اندیشه مارکس جوان از اهداف این کتاب هستند.»

این کتاب از دو زاویه بسیار حائز اهمیت است. از یک سو اهمیت این اثر در روش دیالکتیکی آن نهفته است، در تقابل با هرگونه تلاشی برای ایجاد دو مارکس: "مارکس جوان" در برابر "مارکس مسن"، و علیه نظریه "گسست معرفت‌شناختی" نزد مارکس که آلتوسر فیلسوف ساختارگرای حزب کمونیست فرانسه مدعی آن است. برخلاف آلتوسر، که با صراحت بین "مارکس جوان خام" و "مارکس مسن پخته" یک گسست فلسفی ر ژف ایجاد می‌کند تا برای فلسفه ساختارگرایی غیرمارکسی، اگر نخواهیم بگوییم ضد مارکسی، خود توجیهی بیابد، اما، لووی یک پژوهشی دیالکتیکی از پیدایش، شکل‌گیری و تکامل اندیشه مارکس ارائه می‌دهد. لووی این امر، یعنی بررسی سیر تکامل یک اندیشه ارگانیک نزد مارکس را بر زمینه بافت اجتماعی-اقتصادی اروپا آن سال‌ها و به خصوص با مشاهده تحولات جنبش کارگری در فرانسه و آلمان توصیف می‌کند.

از سوی دیگر، با توجه تحریفات هیولایی ای که در سده بیستم استالینیسیم و دیگر مدعیان مارکس بر اندیشه مارکس وارد آوردند، اصرار لووی بر محوریت "خودرهایی پرولتاریا" را باید ارج نهاد. و به خاطر همین نکته، این کتاب اثر گرانبهایی است برای توضیح یک جنبه اساسی نظریه مارکسیستی.

باید در نظر داشت که نویسنده خود اذعان دارد که کتاب او خوانشی کاملاً "لوکزامبورگی" از مارکس جوان است، با تأکید بر جنبه های خودانگیختگی در اندیشه مارکس، که تا حدودی موجب کم اهمیت دادن و یا حتی گریز از پرداختن به جوانب "سنترالیستی" تر اندیشه مارکس است. در کتاب به مفهوم مرکزی "دیکتاتوری پرولتاریا" پرورده شده توسط مارکس، برنمی خوریم که این کمبود خالی از پیامدهای استراتژیک و عملی نمی تواند باشد.

سیر تحول یک اندیشه انقلابی

همانطور که خود نویسنده در مقدمه کتاب می نویسد، هدف کتاب ارائه شرحی زنده از یک اندیشه و یک فرد انقلابی است. باید اذعان داشت که روش شناسی کتاب از این نظر به تئوری مارکسیستی وفادار است و همواره عمل و نظریه مارکس را در یک وحدت دیالکتیکی به هم مرتبط نگه می دارد. این روش شناسی دیالکتیکی پادزهر مؤثر و ارشمندی است برای اجتناب از افتادن در مهلکه غیردیالکتیکی یا ضد دیالکتیکی بسیار رایج. لووی در سراسر کتاب خود را متعهد به این امر می بیند و در همین رابطه می نویسد:

«این کتاب در اساس تلاشی است برای تفسیری مارکسیستی از مارکس، یعنی پژوهشی از تحول سیاسی و فلسفی او در حال و هوای تاریخی مبارزات اجتماعی در اروپا در طی سال های سرنوشت ساز ۱۸۴۸-۱۸۴۰، به خصوص رابطه او با مبارزات طبقه کارگر در حال شکل گیری و با اولین جنبش سوسیالیستی و کمونیستی.»

همان طور که پیش تر هم اشاره شد این کتاب بر سال های جوانی مارکس متمرکز است. در این کتاب تکامل اندیشه مارکس در این دوران در چهار بخش ارائه می شود که هر بخش مبین مرحله ای از این تکامل است. اما این بخش بندی کم ترین "گسست های" مکانیکی بین این چهار مرحله اندیشه و زندگی مارکس ایجاد نمی کند. برعکس، لووی با دقت و به طرز موشکافانه تلاش می کند تا تحولات، پیشرفت و گذار از شکلی به شکل دیگر، هر چند هر از گاهی به شکل انتقادی، را توضیح دهد. اندیشه ای زنده و پویا در تمام

پیچ و خم ها و با اشتباهات اش. و این همه همواره در چارچوب پراتیک مبارزاتی که بدان بسیار پای بند بود، تعهدی که از همان زمان فعالیت های اولیه اش به عنوان یک روزنامه نگار تا روزی که یک رهبر کمونیست می شود، شاهدش بودیم.

لووی در بخش های اول و دوم کتاب به شکل گیری اندیشه کمونیستی مارکس جوان می پردازد، به فعالیت های او به عنوان روزنامه نگار در روزنامه راینلند بین سال های ۱۸۴۲ و ۱۸۴۴ تا گسست اش از هگلی های چپ گرای جوان، که منجر به نگارش "دستنوشته های سال ۱۸۴۴" شد. اندیشه مارکس در این مرحله با نگارش "تزهایی درباره فویرباخ" (۱۸۴۶) به اوج خود می رسد. بخش های سوم و چهارم کتاب با برداشت مارکس از حزب از سال ۱۸۴۶ به بعد پایان می یابد. در این دو بخش لووی به بررسی برخی از مبارزات مارکس علیه لاسالی ها و اپورتونیست های سوسیال دموکراسی آلمان می پردازد.

بخش های اول و دوم: شکل گیری اندیشه کمونیستی

بخش اول به سال هایی می پردازد که مارکس عضو محفل هگلی های جوان بود، یعنی سال های ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۴. در این سال ها او به عنوان روزنامه نگار در روزنامه راینلند، فعالیت می کرد. در این دوران است که مارکس از طریق نقد برداشت های هگلی های چپ جوان، به ایده های کمونیستی نزدیک شده و بتدریج آن را می پذیرد. او در سال ۱۸۴۳ با نگارش "نقد فلسفه حقوق هگل" از هگلی های جوان کاملاً فاصله می گیرد.

در بخش دوم، لووی دوره ای که "دستنوشته های ۱۸۴۴" تا "تزهایی درباره فویرباخ" و "ایدئولوژی آلمانی" (۱۸۴۶-۱۸۴۵) را در بر می گیرد مورد مطالعه دقیق و ژرف تری قرار می دهد و نشان می دهد که در این دوره در اندیشه مارکس در رفتن به سوی واقعیت انضامی تحول کاملاً آشکاری رخ می دهد. به ویژه با کشف مبارزات پرولتاریای نوپا در فرانسه، که این آشنایی منجر به اولین فرمولبندی تئوری "خودرهایی پرولتاریا" می شود. لووی به درستی بر رویدادی تأکید می ورزد که عمیقاً بر تحول نظری و پراتیک مارکس جوان

مهر خودش را می زند: شورش بافندگان سیزی در سال ۱۸۴۴. لووی درباره این شورش می نویسد:

«رویدادی که برای مارکس نقش یک "کاتالیزو" را داشت، کاتالیزور دگرگونی تئوریک- پراتیک، تجلی کنکرت و شدید استنباط تا آن زمانی از خوانده ها و تماس های پاریسی اش: گرایش بالقوه انقلابی پرولتاریا.»

این مرحله واقعاً ارزش تأمل دارد، زیرا در نحوه فعالیت مارکس جوان و شکل‌گیری اندیشه‌های او نقش بسیار تعیین‌کننده و مهمی دارد. آن هم به دلیل تبیین و بسط کمونیزمی که سهم بخش انتزاعی آن هر چه کمتر می شود و در مقابل بر سهم بخش فعال و انضامی آن هر چه بیشتر می شود. پرولتاریا به عنوان یک طبقه انقلابی دیگر فقط جنبه "منفعل" آن نیست، آن طور که در "نقد فلسفه حقوق هگل" در سال ۱۸۴۳ از آن یاد کرده بود.

بدین ترتیب بود که با "دستنوشته ها" همراه با "تزهایی درباره فویرباخ"، برای اولین بار پایه های روش شناختی نظریه "خودرهایی پرولتاریا" پی افکنده می شود.

همانطور که لووی خلاصه می کند، این "جهان‌بینی جدید" پیوند بین "تئوری" و "پراتیک" را از طریق مفهوم "پراکسیس"، که به‌عنوان یک فعالیت "انتقادی-عملی" درک می‌شود که رابطه‌ی بین "تئوری" و "عمل"، بین "بودن" و "باید بودن" را بطور دیالکتیکی پیوند می‌زند، و بازتعریف می‌کند. درک و تفسیر این بینش جدید نقطه عطفی و گسست ریشه ای با تمام مفاهیم مکانیکی از انقلاب است، چرا که در دیدگاه های تا آن زمانی از انقلاب، دگرگونی شرایط را با دگرگونی انسان ها در تقابل قرار می دادند. اما مارکس در تز سوم، مفهوم دیالکتیکی پراتیک انقلابی را مطرح می‌کند که در آن دگرگونی انسان‌ها و وضعیت آن‌ها را در یک جنبش انقلابی به هم مقید می‌کند:

«تقارن تغییر وضعیت و فعالیت انسانی یا خود-تغییری را فقط می توان به صورت یک فعالیت انقلابی در نظر گرفت و معقولانه فهمید.»

و این نکته ای اساسی است زیرا دقیقاً همین پراتیک انقلابی است که متعاقباً نزد مارکس به مثابه فرضیه کل نظریه انقلاب عمل می کند، یعنی انقلاب به عنوان "خودرهایی پرولتاریا".

در واقع، از طریق این پیشرفت مهم مفهومی، که اساس کل اندیشه بعدی مارکس را تشکیل می دهد، او صرفاً به انحلال تئوری در عمل رضایت نمی دهد، یا حتی دانش متامل را در تقابل با دانش متعهد قرار نمی دهد، بلکه اساساً تعریفی جدیدی ارائه می دهد از مفاهیم "کنش" و "نظریه" و فرارفتن دیالکتیکی یکی به دیگری در مفهوم پراکسیس. همانطور که خود میشل لووی آن را به خوبی چنین خلاصه می کند:

«در اساس، مسأله حتی تفسیر "مرتبط" یا "همراه" با یک پراتیک نیست، بلکه یک کنش انسانی تمام عیار، فعالیت انتقادی- عملی است که در آن تئوری بنقد یک پراکسیس انقلابی است، و پراتیک هم آکنده از بار تئوریک است^۱. در خانواده مقدس، مارکس با اینهمانی عرفانی میان تئوری و پراتیک به مبارزه پرداخت: در مواجهه با "برونو بائر و همفکران"، اثبات وجود یک پراتیک متمایز از نظرورزی فلسفی را لازم دید. او در تزهایی درباره فوئرباخ، مرحله صرفاً منفی دیدن "ماتریالیستی فرانسوی" را پشت سر می گذارد: در تزه مارکس وحدت میان اندیشه و عمل یک وحدت دیالکتیکی برقرار می کند: "انتقادی- عملی" انقلابی.»

بخش های سوم و چهارم: مفهوم حزب نزد مارکس

سرانجام، در بخش های سوم و چهارم، لووی می پردازد به برداشت مارکس از حزب در طی سال های ۱۸۴۶ تا ۱۸۴۸، و تحولات بعدی آن پس از ۱۸۴۸، عمدتاً از طریق همکاری مشترک اش با انگلس درون اتحادیه کمونیست ها و سپس انترناسیونال اول، و جدل هایش

1 - Cf. L. Goldmann, «L'idéologie allemande et les thèses sur Feuerbach», L'Homme et la Société, N° 7. 1968 p. 54.

علیه هواداران لاسال و اپورتونیست های سوسیال دموکراسی آلمان آن سال ها.

لووی به درستی خصلت واقعاً انقلابی اندیشه مارکس و بینش او از حزب که از آن منتج می‌شود را به خواننده توضیح می‌دهد. برداشتی که از یک سو در تقابل با هر شکلی از سوسیالیسم تخیلی از نوع اوون یا پرودون است، و از سوی دیگر، متمایز از انواع سوسیالیسم های فرقه گرا و خرده بورژوایی آغشته به بابوفیسم یا بلانکیسم. بدین ترتیب لووی پژوهشی درخشان از مفهوم حزب که مارکس در آن زمان پروراند، ارائه می‌دهد که اوج آن را در "مانیفست حزب کمونیست" (۱۸۴۸) می‌یابیم:

«از این رو حزب کمونیست نماینده منافع تاریخی پرولتاریای بین‌المللی است. یعنی از یک کلیت است: در تقابل با هر جنبش جزئی، صرفاً محلی یا ملی، به لحاظ ایدئولوژیک سردرگم و گیج، با مطالبات تنگ نظرانه گر، ناآگاه از اهداف نهایی مبارزه طبقاتی، این حزب نقش تعیین کننده میانجی این کلیت را ایفا می‌کند. حزب کمونیست پیشگام جنبش کارگری است، آن بخشی از پرولتاریا که از مأموریت تاریخی خود آگاه است. اما این حزب به هیچ وجه یک "اقلیت روشن‌اندیشی" که به جای توده‌های پرولتری تحقق این مأموریت را برعهده می‌گیرد، نیست.»

در پایان در بخش چهارم، لووی به برخی از مبارزات نظری - عملی به رهبری مارکس در پس از ۱۸۴۸ می‌پردازد، از جمله انقلاب ۱۸۵۰-۱۸۴۸ آلمان، کمون پاریس و نقد اپورتونیسم سوسیال دموکراسی آلمان. لووی بر این باور است که در طی همه جدل‌های بین مارکس و جریان‌های دیگر، نقطه واگرایی کلیدی که همواره به عنوان مبنای نظری- عملی برای مارکس عمل می‌کرد، مفهوم "خودرهایی پرولتاریا" بود.

با این که ما با این تحلیل موافق هستیم، اما آن را کامل نمی‌دانیم و در همین جاست که خوانش ما اندکی متفاوت از خوانش لووی است. ما بر این باوریم که این خوانش لووی از مارکس جوان خوانشی عمدتاً "لوکزامبورگیستی" است، نکته ای که لووی خود با صراحت بدان اذعان دارد. این خوانش نویسنده را به سمتی سوق می‌دهد که بر

جوانب "خودانگیختگی" در نظریه انقلاب مارکس بیش از حد و به ضرر کم اهمیت دادن به جوانب "سانترالیستی" اندیشه او یعنی "دیکتاتوری پرولتاریا" تأکید می‌ورزد، بطوری که تقریباً سخنی از "دیکتاتوری پرولتاریا" نمی‌گوید. از این رو در سطور بعدی ما فقط به اشارات خود مارکس جوان به مقوله "دیکتاتوری پرولتاریا" بسنده می‌کنیم تا هم محوریت این مفهوم در نظریه مارکسیستی را یادآوری کنیم، و هم چنین به تعریف ماهیت استراتژیک این مقوله و نقش آن در نظریه و عمل مارکسیستی بپردازیم.

دیکتاتوری پرولتاریا: مفهوم کلیدی نزد مارکس جوان

مسأله حکومت کارگری بطور اجتناب ناپذیری ما را به موضوع "دیکتاتوری پرولتاریا" می‌کشاند. در مارکسیسم کمترین مفهومی را می‌توان یافت که به اندازه اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" جدلی و مناقشه برانگیز بوده باشد. از آن جایی که لویی در این کتاب عمدتاً و شاید بتوان گفت منحصرأ بر جنبه "خودهایی" نزد مارکس تأکید دارد و به مقوله "دیکتاتوری پرولتاریا" نزد مارکس نمی‌پردازد، مناسب دیدیم که به اختصار به این کمبود بپردازیم.

امروزه واژه "دیکتاتوری" بیشتر رژیم استبدادی دیکتاتوری‌های نظامی یا بوروکراتیک را تداعی می‌کند تا آن نهاد سیاسی رومی با قدرت استثنایی که از سوی سنای روم برای مدت محدود و برای مأموریت ویژه ای به آن تفویض می‌شد. باید خاطر نشان سازیم که تا اواخر قرن نوزدهم واژه "دیکتاتوری" کاملاً در تقابل با حکومت استبدادی و خودکامه بود.

پس از تجربه استالینیزم عموماً گرایش بر این بوده است که به "دیکتاتوری پرولتاریا" چهره رژیمی خودکامه را نسبت دهیم و آن را معادل "دیکتاتوری‌های بوروکراتیک و توتالیتزر" ببینیم. در حالی که برای مارکس کاملاً عکس این برداشت بود. برای مارکس مسأله بر سر یافتن راه حلی دموکراتیک برای یک مسأله قدیمی بود: یعنی چگونگی اعمال قدرت استثنایی اکثریتی (پرولتاریا) که برای اولین بار به قدرت می‌رسد، زیرا تا آن زمان این قدرت استثنایی صرفاً در

انحصار روشنفکران/سیاستمداران انقلابی/خبرخواه قرار داشت (برای نمونه در جریان انقلاب کبیر فرانسه: نخبگان فاضل و پارسا (کمیته نجات عمومی)، یا "گروه سه نفره" متشکل از رجال سرشناس.

برای مارکس محرز بود که پس از پیروزی یک انقلاب کارگری، حقوق جدید که متناظر مناسبات اجتماعی جدیدند از تداوم حقوق قدیم زاده نخواهند شد. میان "دو حق برابر، زور حرف آخر می زند"، لذا انقلاب یک دوران انتقالی اجباری استثنایی را تحمیل می کند.

مارکس در دو دوره مقوله "دیکتاتوری پرولتاریا" را به کار می گیرد، ولی در فواصل این دوره ها این اصطلاح در آثار او غایب است. این دو دوره عبارتند از:

دوره اول: از ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۲، دوره مابعد انقلابی پس از رویدادهای انقلابی ۱۸۴۹-۱۸۴۸؛

دوره دوم: از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۵، دوره بعد از کمون پاریس.

قبل از هر چیز باید خاطر نشان کنیم که خود مارکس بر محوریت این مفهوم در نظریه خود پافشاری می کند و صریحاً مدعی ابتکار آن است. مارکس در کتاب "مبارزات طبقاتی در فرانسه" (۱۸۵۰) برای اولین بار مقوله "دیکتاتوری پرولتاریا" را به عنوان مرحله گذار از سرمایه داری به کمونیسم مطرح می کند:

«دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا، به مثابه نقطه انتقال ضرور برای الغای اختلافات طبقاتی به طور کلی، تا الغای همه مناسبات تولیدی که مبنای این اختلافات هستند.»

دو سال بعد، مارکس در نامه ای به ویدمایر، بر جایگاه محوری این مفهوم کلیدی در اندیشه اش پای می فشارد و تا آن جا پیش می رود که دیکتاتوری پرولتاریا را کشف اصلی خود اعلام می کند:

«حال، تا آن جا که به من مربوط می شود، نه افتخار کشف وجود طبقات در جامعه مدرن به من تعلق دارد و نه افتخار کشف مبارزه میان آن ها. تاریخدانان بورژوایی مدت ها قبل از من انکشاف تاریخی این مبارزه طبقاتی را آشکار کرده بودند و

اقتصاددانان بورژوازی هم به کالبدشکافی اقتصادی آن پرداخته بودند. چیزی که من آوردم این است:

(۱) که نشان داده ام که وجود طبقات فقط با مرحله تاریخی معینی از تکامل تولیدی بستگی دارد؛

(۲) که مبارزه طبقاتی ضرورتاً به دیکتاتوری پرولتاریا می انجامد؛

(۳) که این دیکتاتوری خود فقط عبارت است از گذار به امحای همه طبقات و به جامعه ای بی طبقه.»

زمانی که لووی به جدال بین مارکس و لاسال در رابطه با برنامه گوتا اشاره می کند، از کنار این نکته می گذرد، و فقط آن جنبه هایی را که با "خودانگیختگی" از یک سو و "دخالته دولتی" از سوی دیگر مخالفت می کند، یاد آور می شود. او می نویسد:

«این نوشته ها موضوع واقعی مجادلات میان مارکس و "لاسالیسم" را نشان می دهند: در یک سو، مساعدت دولتی، دخالتگری سلطنت پروس؛ و در سوی دیگر، اقدام مستقل جنبش کارگری واقعی و دگرگونی انقلابی جامعه.»

به هر حال، چنین به نظر می رسد که لووی با پافشاری یک جانبه بر امر خودرهایی به عنوان تنها اصل مورد اختلاف بین مارکس و لاسال، در واقع مسئله اصلی ماهیت طبقاتی دولت و وظایف پرولتاریا در مرحله گذار از سرمایه داری به کمونیسم، را نادیده می گیرد. اما دقیقاً همین مسأله است که مارکس را وا داشته بود تا در "نقد برنامه گوتا" تز "دیکتاتوری پرولتاریا" را به مثابه مرحله گذار از سرمایه داری به کمونیسم به صراحت فرموله کند. مارکس می نویسد:

«این پرسش مطرح می شود که در جامعه کمونیستی چه دگرگونی ای در ماهیت حکومت صورت خواهد گرفت. به کلام دیگر کدام کارکردهای اجتماعی که مشابه کارکردهای حکومتی کنونی باشند، در آن بر جا باقی خواهند ماند؟ به این پرسش باید به طریقه علمی پاسخ داد و اگر کلمه خلق را هزار بار هم با کلمه حکومت ترکیب کنید، حتی به اندازه یک سر سوزن هم به حل مشکل نزدیکتر نمی شوید. میان جامعه سرمایه داری و

جامعه کمونیستی یک دوران انقلابی تبدیل اولی به دومی وجود دارد که منطبق با یک دوران گذار سیاسی می‌باشد که حکومت آن نمی‌تواند چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد.»

نکته آخر این که انگلس در مقدمه بر چاپ سال ۱۸۹۱ کتاب جنگ داخلی در فرانسه، نوشته مارکس، از کمون پاریس به عنوان یک نمونه واقعی از "دیکتاتوری پرولتاریا" چنین یاد می‌کند:

«خرده بورژوا سوسیال دموکرات که اخیراً واژه دیکتاتوری پرولتاریا دوباره به گوش‌اش خورده، از شنیدن آن به وحشتی عافیت بخش دچار شده است. بسیار خوب، آقایان، خیلی مایلید بدانید این دیکتاتوری چگونه چیزی است؟ نگاهی به کمون پاریس بیندازید، خواهید دید که این همان دیکتاتوری پرولتاریا است.»

دیکتاتوری پرولتاریا: یک مفهوم استراتژیک

همانطور که مشاهده کردیم، مفهوم "دیکتاتوری پرولتاریا" نزد مارکس "جوان" یک مقوله پایه ای است. تفسیر او از این مقوله به هیچ وجه یک شکل حکومتی در میان اشکال دیگر حکومتی، یا اصطلاحی در میان اصطلاح های دیگر نیست بلکه، نشان دهنده گذر اندیشه او به سطح کیفی بالاتری است. یعنی، فرا رفتن از وضعیت "انتزاعی" به وضعیت "انضمامی". فرارفتن از مفهوم "خودرهای پرولتاریا" - یک حالت انتزاعی- ذهنی، یعنی یک فرضیه به مفهوم دقیق کلمه، یک اصل اساسی - به سطح استراتژیک - عینی این "خودرهای"، که شکل نهایی خود را در مفهوم "دیکتاتوری پرولتاریا" می‌یابد. برای مارکس تعریف "دیکتاتوری پرولتاریا" عبارت است از دولت انتقالی متکی بر ارگان های توده ها برای به دست گرفتن سرنوشت شان نه با هدف تصرف دستگاه دولتی، بلکه برای نابودی آن.

به هر حال، این گذر از یک طرح فرضی به یک برنامه استراتژیک یک سلسله پرسش های کاملاً متفاوتی را هم مطرح می‌کند، به ویژه امر هژمونی طبقه کارگر را. طبقه کارگری که قادر باشد با اتحاد با همه طبقات ستمدیده هژمونی بورژوایی "دولت یکپارچه" را به مبارزه بطلبد، و در این امر "دیکتاتوری پرولتاریا" به همان اندازه

علت است که پیامد ضروری برای خودرهای پرولتاریای متحد با دیگر طبقات تحت ستم. فرضیه ای استراتژیک که توسط مارکس در کتاب *مبارزات طبقاتی در فرانسه (۱۸۵۰)* فرموله شده و در آن پرولتاریا در برابر "جمهوری مشروطه... متعلق به استثمارگران متحد"، دستکم "جمهوری سوسیال دموکراتیک، جمهوری سرخ، دیکتاتوری متحدانش" را قرار می دهد.

مارکس در "هژدهم برومر" می نویسد، «بی تردید، سنت همه نسل های مرده مانند یک کابوس بر مغز زندگان سنگینی می کند». آری تجربه به معنای واقعی کلمه هیولایی استالینیسیم، نه تنها شکل و شمایل نظریه "خودرهای پرولتاریا" را به شدت مخدوش کرد، بلکه از آن هم به مراتب بیشتر مفهوم "دیکتاتوری پرولتاریا" را خدشه دار کرد. از این رو، پافشاری بی قید و شرط لووی بر امر خودرهای پرولتاریا در هدایت کلیه پراتیک انقلابی و در جهت پرهیز از انحطاط عمدتاً در قالب بوروکراتیزاسیون و غصب قدرت توسط هر اقلیتی، بسیار روشنگر، لازم، و اساسی است.

کاملاً روشن است که در تمام نوشته های مارکس (و انگلس)، بدون استثناء، "دیکتاتوری پرولتاریا" چیزی جز "حاکمیت طبقه کارگر"، "تسخیر قدرت سیاسی" توسط طبقه کارگر و برقراری بیواسطه دولت کارگری به دنبال پیروزی انقلاب کارگری نیست. برای مارکس "دیکتاتوری پرولتاریا" به هیچ وجه معادل اعمال قدرت نه توسط یک رهبر/ رئیس - یک "دیکتاتور" - بوده و نه توسط یک حزب، بلکه اعمال قدرت بگونه دموکراتیک کل طبقه کارگر بود، نظیر کمون پاریس در سال ۱۸۷۱.

بعدها لنین هم در کتاب دولت و انقلاب (۱۹۱۷)، با جزئیات به مطالب مارکس و انگلس درباره "دیکتاتوری پرولتاریا" اشاره می کند و با زبانی بسیار گزنده با مخالفان سیاسی سوسیال دموکرات طرفدار دموکراسی پارلمانی، عمدتاً کارل کائوتسکی، به مجادله می پردازد. برای رزا لوکزامبورگ هم در جزوه اش با عنوان "انقلاب روسیه"، که در سال ۱۹۱۸ در زندان نوشت، به هر حال دیکتاتوری پرولتاریا عبارت است از یک «دیکتاتوری طبقاتی، نه دیکتاتوری یک حزب و یا

یک دار و دسته»: یعنی یک قدرت انقلابی بر پایه «شرکت بدون استثنا همه توده های مردم در یک دموکراسی بدون کمترین محدودیتی».

با سلطه استالینیزم در شوروی، مقوله "دیکتاتوری پرولتاریا" بدل به ابزاری ایدئولوژیک برای توجیه و کسب مشروعیت دیکتاتوری بوروکراتیک استالین می شود. بعدها در جریان بحث های احزاب کمونیست اروپایی در دهه ۱۹۷۰، اکثر این احزاب "دیکتاتوری پرولتاریا" را از برنامه خود حذف می کنند. این کنار گذاشتن نه به دلایلی که ما بدان اشاره کردیم بلکه به دلایل استراتژیک و یک تجدید نظرطلبی در مفهوم طبقاتی بودن دولت بود. دانیل بن سعید در همین رابطه چنین توضیح می دهد:

«مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا، نزد مارکس و لنین، یک مفهوم استراتژیک است. احزاب کمونیست با توجیه رها کردن دیکتاتوری پرولتاریا به دلایل آموزشی، کوشیدند از این موضوع طفره بروند. آن ها با کنار گذاشتن چشم انداز دیکتاتوری پرولتاریا... بطور غیرمستقیم انصراف این احزاب از الغای دولت "واقعاً موجود" بورژوازی را تئوریزه می کنند. بنابراین، در مجموع این یک سیاست اصلاح طلبی است که مدت ها بود که در عمل پیاده می شد و حال با کنار گذاشتن مقوله دیکتاتوری پرولتاریا در اصل بر اصلاح طلبی صحه گذاشتند».

در برابر تحریفات مخرب استالینیستی از مقوله دیکتاتوری پرولتاریا از یک سو، و فشار ایدئولوژی بورژوایی که "دیکتاتوری" بطور عام را به یک شر مطلق تبدیل می کند و هیولاهای استالینیزم را به جوهر مارکسیسم نسبت می دهد از سوی دیگر، این وظیفه ما است که معنای واقعی "دیکتاتوری پرولتاریا"، یعنی آن چنان که مارکس آن را تعریف می کرد، از نو زنده کنیم. امروزه این نبردی است که باید اساساً علیه ایدئولوژی های بورژوایی صورت گیرد که با رد مفهوم "دیکتاتوری پرولتاریا"، می خواهند دموکراسی بورژوایی را به مثابه یک امر مطلق و یک واقعیت ابدی به توده ها حقنه کند و خصلت طبقاتی و دیکتاتوری همین "دموکراسی" را پنهان کند.

در مقابل هر تلاشی برای بت ساختن از دموکراسی بورژوایی، خواه "رادیکال" و خواه در انواع رفرمیستی آن، وظیفه ما این است که

دموکراسی بورژوایی را همان چیزی که در واقعیت امر هست به نمایش بگذاریم: دیکتاتوری اقلیت جامعه - بورژوازی - بر اکثریت جامعه - همه طبقات دیگر تحت ستم جامعه. در برابر این دیکتاتوری اقلیت، پرولتاریا باید دیکتاتوری خودش، یعنی دیکتاتوری اکثریت استثمارشدگان و به نفع اکثریت استثمارشدگان را بر اقلیت استثمارگر اعمال کند. تنها از این طریق است که می توان "خودرهایی پرولتاریا" را متحقق ساخت.

بنابراین، امروزه به روز کردن مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا به یک وظیفه بسیار استراتژیک تبدیل می شود که صرفاً از مجرای مبارزه ایده ها حاصل نمی شود، بلکه هم زمان از طریق مبارزه سیاسی است که متحقق می شود. این مفهوم، برغم همه تحریف های تاریخی که از سر گذرانده، در واقع یک هدف استراتژیک است که تحقق خودرهایی پرولتاریا را در برابر دیکتاتوری بورژوازی ممکن می سازد.

از آن جایی که استبداد سرمایه دیگر یک امر و یک دیدگاه ذهنی نیست و امروزه به مراتب بیش تر از گذشته آشکار شده است، و از آن جایی که ادعای منسوخیت مقوله پرولتاریا دیگر به افسانه ها پیوسته، پس به چه دلیلی فعلیت داشتن، ضداستبدادی بودن، شفافیت و تهاجمی بودن "دیکتاتوری پرولتاریا" را نباید مطرح کنیم؟ به هر صورت در به کار گرفتن این دو مقوله و به سیاسی شدن مجدد آن ها در جریان مبارزات باید ادامه داد، و متقابلاً این مقوله ها هم خود از مبارزات است که تغذیه می شوند و صیقل می یابند. این به معنای وحدت سازماندهی گرایش های نظری و گرایش های عینی به سوی کمونیسم با عزم خلل ناپذیر در جهت تکامل آن ها و برطرف کردن کاستی ها است.

در این رابطه باید افزود که مسأله به هیچ وجه در تقابل قرار دادن "دموکراسی" با "دیکتاتوری پرولتاریا" نیست، برعکس آن دو در واقعیت میانجی یکدیگرند، تلفیقی عینی از "جنبش دوگانه کمونیسم": (۱) کمونیسم - هدف؛ به مثابه یک افق استراتژیک، هدفی که باید به آن رسید و (۲) کمونیسم - جنبش؛ به مثابه جنبشی که نظم کنونی چیزها را ملغاً می کند، که در جریان روند انقلاب، وسیله و هدف یکی به دیگری تبدیل می شود و برعکس. واقعی ترین شکل

دموکراسی، خودرهایی پرولتاریا است که متکامل ترین شکل خود را در دیکتاتوری طبقاتی خود می یابد. بنابراین، دیکتاتوری پرولتاریا ناگزیر مستلزم نه فقط تغییر شکل ها و نهادهای دموکراتیک است، بلکه آن چنان تغییراتی به نفع طبقات زحمتکش را نیز به دنبال خواهد داشت که این طبقات هیچگاه تحت ستم سرمایه داری به خود ندیده اند. بدین ترتیب، به هیچ وجه مسأله بر سر در تقابل قرار دادن "خودرهایی کارگران" با "دیکتاتوری پرولتاریا" نیست، بلکه بحث بر سر دیالکتیکی اندیشیدن درباره درهم تنیدگی این دو مفهوم در پویایی فرایند انقلابی است، یعنی در جریان عینی ترین دشواری ها و درگیری ها واقعی - جنگ داخلی، جنگ قدرت های امپریالیستی، ضد انقلاب و غیره - با چشم انداز یک مرحله گذار و دیالکتیکی از سرمایه داری به کمونیسم.

قیام هنر تسخیر مجدد استراتژی انقلابی

اگر فقط در شرایط یک "دیکتاتوری پرولتاریا" است که طبقه کارگر به ابزاری مجهز می شود که از مجرای آن می تواند به "خودرهایی" دست یابد، متقابلاً با پذیرش بی قید و شرط تر "خودرهایی پرولتاریا" است که دیکتاتوری پرولتاریا هم واقعاً دیکتاتوری پرولتاریا خواهد بود و نه دیکتاتوری بر پرولتاریا. فرضیه دوگانه "خودرهایی طبقه کارگر" و "دیکتاتوری پرولتاریا" به معنای تناوب مکانیکی این دو نیست، یعنی کمی تمرکزگرایی در این جا و کمی خودانگیختگی در آن جا، بلکه منظور تلفیقی است در سطحی بالاتر، یک وحدت دیالکتیکی فرایند انقلابی، یعنی با درگذشتن و ارتقا از سطح علمی "ماتریالیسم تاریخی" به سطح استراتژیک "هنر ممکن"، یعنی قیام به عنوان هنر گذر از نظریه علمی تاریخ به نظریه هنر جنگ.

هدف علم در تحلیل نهایی معرفت است، اما هدف هنر در تحلیل نهایی خلاقیت یا تولید است. در مقایسه با هنرهای زیبا، هنر جنگ ویژگی ای دارد که آن را به شدت از هنرهای زیبا متمایز می کند: جنگ می خواهد اراده ای را خرد یا خَم کند که طبیعتاً آن اراده با اراده خودش مخالفت می کند. این نکته در مورد هنرمند صدق نمی کند و او با اراده و خواست از جنس متفاوتی روبرو است. بدین ترتیب در این

سطح است که در نهایت نقطه اوج دیالکتیکی درگذشتن از امر انتزاعی به امر انضمامی رخ می دهد، نقطه تلاقی علم ماتریالیسم تاریخی با نظریه هنر جنگ. تلفیق و ترکیبی که مارکس و انگلس در زمان خودشان با توجه به آخرین تحولات در استراتژی نظامی زمان خود بدان دست یافتند و اوج تکامل آن را نزد حزب بلشویک در جریان قیام اکتبر ۱۹۱۷ از سوی لنین و تروتسکی می توان مشاهده کرد.

در پایان، همانطور که تروتسکی در رابطه با طبقه، حزب و رهبری می گوید: «پیروز شدن یک وظیفه استراتژیک است». پس خودرهایی هم یک وظیفه استراتژیک است و هر نظریه و پراتیکی که ادعای مارکسیستی دارد باید به آن بپردازد. با این حال، این امر بدون طرح مجدد مسائل استراتژیک مرتبط با مارکسیسم متحقق نخواهد شد، زیرا همانطور که تروتسکی در همین متن به ما یادآوری می کند:

«اگر حزب بلشویک در انجام این کار موفق نمی شد، ما حتی نمی توانستیم از انقلاب پرولتری سخن گوئیم. شوراها توسط ضدانقلاب درهم شکسته می شدند و خردمندان کوتوله همه کشورها هم مقالات یا کتاب هایی می نوشتند با هدف اثبات این که فقط غیبگویان سرتق می توانستند دیکتاتوری چنین پرولتاریای ضعیف و نابالغی را در روسیه آرزو کنند.»

تنها به این شرط است که خودرهایی پرولتاریا یک کلمه توخالی باقی نمی ماند و از این رو هر نظریه انقلابی منسجم و جدی لزوماً باید به یک استراتژی انقلابی منتهی شود.

هوشنگ سپهر

پیش درآمد مترجم

سیر تحول ماتریالیستی- تاریخی اندیشه مارکس در سال های ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۸ موضوع کتاب " *تنویری انقلاب نزد مارکس جوان* " اثر میشل لووی است. این سال ها از آغاز فعالیت مارکس در روزنامه راین - ارگان هگلی های چپ - تا انتشار کتاب *مانیفست حزب کمونیست* را در بر می گیرد. در این کتاب افزون بر دوره یاد شده، پاره ای از فعالیت های نظری- سیاسی مارکس پس از ۱۸۴۸ نیز مورد بررسی قرار می گیرند. اهداف میشل لووی در این کتاب، همان گونه که خود در پیشگفتار آن می نویسد، عبارتند از توضیح چگونگی شکل گیری یک برداشت نوین از جهان، فلسفه پراکسیس، و مبانی روش شناختی نظریه انقلاب به مثابه خودرهایی پرولتاریا نزد مارکس. این کتاب اضافه بر پیشگفتاری برای بازانتشار و یک مقدمه از نویسنده، حاوی چهار بخش است. نویسنده در هر بخش از کتاب سیر تحول اندیشه مارکس جوان و گذار آن از مراحل مختلف را دنبال و بررسی می کند. اما در این تقسیم بندی به ترتیب زمانی، این مراحل با مرز کثی های مکانیکی از هم جدا نشده اند، و لووی به خوبی موفق می شود سیر تحول اندیشه پویای مارکس جوان را به شکل زنده ای ترسیم و تحلیل کند. لووی در این بررسی از روش خود مارکس بهره برده است.

روش شناسی مارکسی

همان طور که انگلس بیان می کند:

«مجموعه اندیشه مارکس یک دکترین نیست، ارائه کننده جزییات حاضر و آماده نیست، بلکه مأخذ و مرجعی برای پژوهش های بعدی و روشی برای آن است» (نامه به ورنر سومبارت در ۱۸۹۵).

مارکسیسم روش آگاهی انتقادی از وضعیت موجود است و بدین اعتبار فهم چگونگی تغییر آگاهانه آن را ممکن می سازد. با اتکا به همین روش است که شناخت و واکاوی پدیده هایی جدیدی چون امپریالیسم، فاشیسم و نئولیبرالیسم پس از مارکس میسر شده است.

تحلیل تحول پر پیچ و خم اندیشه مارکس با روش خود مارکس، مستلزم قرار دادن آن در یک کلیت تاریخی متشکل از حوزه های اقتصادی- اجتماعی شکل گیری این اندیشه در سرمایه داری قرن نوزدهم است، اما به هیچ رو نمی توان اندیشه مارکس جوان را بازتاب صرف و ساده این حیطه ها دانست. اندیشه مارکس که از همان سال ۱۸۴۳ در کار «آگاه ساختن جهان از آگاهی خویش و توضیح دادن معنای کارهایی که انجام می دهد» است، در یک رابطه دیالکتیکی با پراتیک برای تغییر جهان قرار دارد.

برخلاف روش گروهی از "مارکس شناسان"ی که سعی کرده اند تا آثار تئوریک مارکس را از فعالیت های عملی او جدا کنند و کارهای علمی او را از تعهد سیاسی اش بگسلند، روشی که نویسنده به کار گرفته است بر مبنای فرآروی دیالکتیکی از این "زوج- مقوله ها" قرار دارد. بررسی تحول اندیشه مارکس با روش دیالکتیکی توسط لووی در اساس کوششی است در به چالش کشیدن کنش نظری لویی آلتوسر (متفکر ساختارگرای فرانسوی) که چهره ای مخدوش از آثار مارکس ارائه می دهد. آلتوسر در سال های میانی دهه ۱۹۶۰ مدعی می شود که یک "گسست معرفت شناسانه" آثار مارکس "جوان خام" را از مارکس "مسن و پخته" جدا می کند. در پی این ادعا او آثار مارکس جوان را "پیشاماتریالیستی" و "ایدئولوژیک" و آثار مارکس سالمند را "علمی" می خواند. باید افزود که آلتوسر تنها مدعی و کاشف چنین برداشتی از سیر تحول اندیشه مارکس نبوده است.

در دهه ۱۹۷۰ هم کسانی تلاش کردند تا "اراده گرایی" مبارزه طبقاتی در متون تاریخی مارکس را در تقابل با "جبرگرایی" متون اقتصادی اش قرار دهند. گروهی مدعی بودند که عنصر انقلابی نوشته های اولیه مارکس جای خود را به "پوزیتیویسم علمی" در آثار بعدی او داد. گروه دیگری منطق استراتژیک نوشته های مارکس جوان در مورد خلاقیت مبارزه طبقاتی را در تضاد با منطق علمی کتاب سرمایه دانسته اند چرا که بنا بر برداست شان از این کتاب گذر از سرمایه داری را امری "جبری" و "مقدر" می یابند. چنین نقدهایی در قالب "تناقضات مارکس"، در حال و هوای سیاسی سال های پایانی دهه هفتاد قرن بیستم بیشتر دستاویزی "نظری" برای نكوهش "اردوگاه

سوسیالیستی" به طور عام و حزب کمونیست فرانسه به طور خاص بود؛ با این حال بعد ها هم، در اوضاع و احوالی دیگر، این نقدها کماکان ادامه داشته اند. در واقع می توان گفت که تفکر پسامارکسی دهه هفتادی ریشه های پیشامارکسی دارد و رونق آن مدیون بحران جهانی نظام سرمایه داری است که بسیاری از مختصات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی را به دوران پیش تر از پرائنتر فوردیستی کشانده است.

برخلاف ادعاهای این دست از منتقدین کاشف "تناقض های مارکس"، اراده متعهد به تحول و کار علمی و نظری نزد مارکس یک فعالیت انتقادی- عملی و یک پراتیک تمام عیار را شکل می دهند. قدرت آثار مارکس - برخلاف دکترینها - مدیون انسجام تئوریک آن در پرتو جهت گیری های عملی و سیاسی است. تناقض های جبری ناشی از وجه تولید سرمایه داری باید با مبارزات آگاهانه اجتماعی و سیاسی ترکیب شوند تا یک نیروی واقعی اجتماعی و حامل یک بدیل از آن ها حاصل شود.

روشن است که این "باید" بین "ضرورت" و "امکان" در نوسان است و همواره وابسته به پراکسیس توده های کارگر است. همین نکته است که بداعت و پویایی منحصر به فردی به آثار مارکس می بخشند. از همین رو است که باور مارکس به میزان نزدیکی و اجتناب ناپذیری انقلاب در هر دوره ای - در متون مختلف - تغییر می کند، و به عنوان مثال خوش بینی او در آستانه انقلاب ۱۸۴۸، پس از شکست این انقلاب و همراه با مطالعه دقیق مائین دولتی تعدیل می یابد. هم چنین وحشت بورژوازی آلمان از طبقه کارگر نو پا و تسلیم شدنش در برابر فئودالیسم در جریان انقلاب ۱۸۵۰ - ۱۸۴۸ موجب می شود که مارکس نظریه "انقلاب مداوم" و هم چنین "قدرت دوگانه" - بر پایه مجامع و کمیته های کارگری و حزب مستقل کارگران - را تبیین کند (خطابه شورای مرکزی به اتحادیه کمونیست ها - مارس ۱۸۵۰). اما این نوسان ها در تحلیل مارکس و تنش های ناشی از آن، هرگز به تقابل انتزاعی منطق های ناسازگار تقلیل نمی یابند. متون تاریخی و اقتصادی مارکس نه تنها در تقابل انتزاعی با یک دیگر قرار ندارند، بلکه همگی به بررسی مناسبات پیچیده و متغیری می پردازند که یک

وضعیت اقتصادی را به اشکال مختلف به مبارزه اجتماعی و سیاسی متصل می‌کند. دقیقاً این دیالکتیک ناظر بر مناسبات سرمایه داری با تمامی ابعاد عینی و ذهنی درهم تنیده آن است که مبارزه طبقاتی را در مرکز این مناسبات جای می‌دهد.

لووی در این کتاب نشان می‌دهد که از یک سو کلیه آثار تئوریک مارکس از همان ابتدا از جهت گیری سیاسی و کاربرد پراتیک برخوردارند و این ظرفیت را دارند که به ابزار کنش اجتماعی و انقلابی تبدیل شوند، و از سوی دیگر کلیه تصمیم‌ها و فعالیت‌های سیاسی مارکس، که در نامه‌هایش، سخنرانی‌هایش و بخشنامه‌ها متجلی می‌شوند، بار تئوریک دارند. در این راستا است که سیر تحول شش ساله در اندیشه مارکس جوان با انتشار کتاب *مانیفست حزب کمونیست* به مقصد می‌رسد. *مانیفست حزب کمونیست* دست‌آورد استراتژیک و پراتیک اندیشه فلسفی و سیاسی مارکس – با همراهی انگلس – در مورد شرایط انقلاب و خودرهای پرولتاریا است.

خودرهای پرولتاریا و پراکسیس انقلابی

هسته مرکزی اندیشه انقلابی مارکس این است: «*رهایی کارگران کار خود کارگران است*». لووی در این اثر نشان می‌دهد که ایده محوری خودرهای انقلابی کارگران، در اندیشه مارکس بر ساختاری انتقادی- پراتیک متکی است، بدین معنا که با واکاوی انتقادی واقعیت امکانی برای کنش انقلابی پدید می‌آید. سرشت کارگری – برخلاف طبیعت بورژوازی که رقابت است – اتحاد، همبستگی، اشتراک و جمعگرایی است که به شکل یک رابطه درونزای بدون میانجی در کار و زندگی اجتماعی روزانه برقرار می‌شود. این رابطه درونزا که در جریان کنش انقلابی به اوج ظرفیت خود می‌رسد، با همراهی گرایش کمونیستی که موجب تسریع، گسترش و انسجام آن می‌شود، و امکان خودرهای را پدید می‌آورد. انقلاب کارگری، برخلاف انقلاب بورژوایی، می‌تواند نخستین تغییر آگاهانه جامعه را رقم زند و گام اول به سوی استقرار آزادی باشد. انگلس در پیشگفتار سال ۱۸۸۸ خود بر کتاب *لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان*، تزهایی درباره فوئرباخ نوشته مارکس را «*نخستین اثری می‌داند که در آن بنر*

عالی جهان بینی نوین افشانه شد». چکیده ای از این درک نوین از جهان در تز سوم چنین بیان می شود:

«تقارن تغییر وضعیت و فعالیت انسانی یا خودتغییری را فقط می توان به صورت فعالیت انقلابی در نظر گرفت و معقولانه فهمید».

مارکس در این تزاها با روش دیالکتیکی از ایده آلیسم و ماتریالیسم پیشین فرا می رود، و گسست همراه با پیوستگی در مسیر فلسفی و سیاسی مارکس در ۱۸۴۶ - ۱۸۴۵ سرانجام به یک بینش و نوین می انجامد که می توان آن را نظریه "ماتریالیسم تاریخی" و فلسفه "پراکسیس" نامید.

از دیدگاه ماتریالیستی قرن هجدهمی فرانسوی این تغییر عینی در اوضاع و احوال است که منجر به تغییر جامعه می شود، در نتیجه برای تغییر انسان ها باید شرایط مادی تغییر کنند. اما از دیدگاه ایده آلیستی آلمانی تغییر جامعه در گروهی شکل گیری آگاهی نوین است، و تغییر "ذهنی"، اخلاقی و معنوی "انسان" شرط تغییر شرایط و برقراری عدالت اجتماعی است. بدین ترتیب یکی به جستجوی "منجی اعظم" می رود تا شرایط مادی را تغییر دهد و انسان را رها سازد، دیگری در پی "مرشد اعظم" است تا انسان نوین و آگاهی تربیت کند که اوضاع و احوال مادی را دگرگون سازد. در مقابل این دو دیدگاه، تز سوم درباره فوئرباخ تاکید می کند که سوژه تاریخی - طبقه کارگر - در عمل انقلابی، در کنش جمعی رهایی بخش است که به طور هم زمان هم شرایط مادی و هم آگاهی اش، و در نتیجه خودش، را دگرگون می کند. مقوله "پراکسیس" وحدت دیالکتیکی بین امر عینی و امر ذهنی است، میانجی ای که "طبقه درخود" به مدد آن به "طبقه برای خود" تبدیل می شود. مارکس در کتاب *ایئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) به این نکته بازمی گردد و می نویسد:

«انقلاب، نه فقط بدین خاطر ضروری است که طبقه حاکم را نمی توان به گونه ای دیگر سرنگون ساخت، بلکه بدین دلیل نیز که طبقه متمدن، فقط طی یک انقلاب می تواند خود را از همه کثافات عصرها پاک کند و از این طریق بنای نوین جامعه را پی ریزد».

بدین معنا خودرہایی انقلابی تنها شکل ممکن رهایی است، و طبقه کارگر از طریق پراتیک و طی کنش انقلابی اش می تواند آگاهی خویش را از طریق به چالش کشیدن قدرت سرمایه تکامل بخشد.

میشل لووی در این کتاب به جنبش های کارگری معاصر با مارکس می پردازد، جنبش هایی که در تحول اندیشه او نقش مهمی داشتند: "انجمن های مخفی" کارگری پاریس که با آن ها در تماس نزدیک بود، "اتحادیه عدالت خواهان" مرکب از کارگران و روشنفکران تبعیدی آلمانی در پاریس، جنبش چارتیستی که ابتدا از طریق آثار انگلس با آن آشنا شد و سپس تماس مستقیمی با سران جناح چپ آن برقرار کرد. نویسنده هم چنین بر این پای می فشارد که خیزش بافندگان سلیزی در ۱۸۴۴ رویدادی بود که بی تردید نقش بسیار تعیین کننده ای در درک مارکس از توان انقلابی بالقوه در پرولتاریا داشت. در پرتو تما این نکات بود که مارکس توانست فصل مشترک های تجربه های کارگران، از شوراها، اتحادها و تشکل های مختلف گرفته تا اعتصاب ها، قیام ها و شورش ها، با گرایش های پراکنده و درهم، را درک کرده و بر پایه آن نظریه ای منسجم برای خودرہایی کارگری تدوین کند.

حزب کمونیست

تئوری انقلاب کارگری توده ای مارکس بر تحلیل علمی- انتقادی از جامعه سرمایه داری مبتنی است، و امکان دگرگونی واقعیت اجتماعی را از درون خود این واقعیت به دست می دهد. در چنین برداشتی از انقلاب نقش کمونیست ها و پیشگامان کارگری با نقش "قهرمانان انقلابی" از نظر کیفی متفاوت است. نقش کمونیست ها متصل کردن هر خواست و امکان جزئی و هر مبارزه محدود در جغرافیای ملی به جنبش کلی و هدف نهایی است. کمونیست ها تسریع کنندگان و تسهیل کنندگان کلیت در درون جنبش کارگری هستند. از این رو است که مارکس فعالیت خود و کمونیست ها را ابزار خودرہایی توده های کارگر می داند. نمود برجسته این امر طرح حزب کمونیست نزد مارکس است. کنش انتقادی - پراتیک مورد نظر تزهایی درباره فونرباخ در تلاش مارکس برای ایجاد یک حزب کمونیست انقلابی و

علمی در سطح بین‌المللی - و ابتدا در آلمان - متجلی می‌شود. این حزب نه فرقه‌ای جدا از توده‌های کارگر است و نه بی‌بهره از انسجام نظری. مضمون ایده مارکس در مورد حزب ترکیبی است که هم در برگیرنده تجربه انجمن‌های مخفی کارگری در فرانسه و جنبش کارگری توده‌ای در انگلستان است، و هم بر کاستی‌های شان چیره گشته و از آن‌ها در می‌گذرد. فعالیت عملی مارکس و انگلس در کمیته ارتباط کمونیستی و سپس در اتحادیه کمونیست‌ها ادامه دارد، و در بستر این کنش‌ها است که آن دو به مسأله رابطه کمونیست‌ها با جنبش کارگری می‌پردازند. مارکس در *مانیفست حزب کمونیست* اعلام می‌کند که:

«کمونیست‌ها حزب ویژه‌ای در برابر دیگر احزاب کارگری نیستند، آن‌ها مصمم‌ترین بخش احزاب کارگری هستند».

لووی مفهوم حزب در *مانیفست* را در چارچوب مناسبات حزب کمونیست با جنبش کارگری و به ویژه با احزاب کارگری موجود آن دوران ارائه می‌دهد. در دورانی که حزب به معنای امروزی آن وجود نداشت، اشارات متعدد مارکس به دو جنبش سراسری و متشکل آن دوران - چارتیست‌ها در انگلستان و اصلاح‌طلبان ملی در آمریکا - به عنوان احزاب کارگری به روشنی نشان می‌دهند که از نظر او یک حزب کارگری عبارت است از یک تشکل توده‌ای سراسری که ظرف پیشبرد هم‌زمان مبارزات اقتصادی و سیاسی طبقه کارگر را می‌سازد. حزب کمونیست آگاه‌ترین جناح این حزب بزرگ کارگری است که شرایط، راه و رسم و نتایج عمومی مبارزه را روشن‌تر درک می‌کند. حزب کمونیست نماینده منافع تاریخی پرولتاریا، اهداف نهایی و در کلیت آن است اما به هیچ‌رو اقلیت روشن‌اندیشی نیست که به جای توده‌های کارگر اهداف مبارزه طبقاتی را متحقق کند. به گفته لووی حزب کمونیست «*حزبی است در درون یک حزب کارگری*». مارکس این حزب را نه تنها طرحی برای آینده می‌پنداشت، بلکه آن را پاسخ به آن اوضاع معینی نیز می‌دانست که هم در حزب چارتیست انگلستان و هم در حزب موسوم به اصلاح طلب ملی آمریکا «*دربرابر چشمان او جریان داشتند*». مارکس با آگاهی به محدودیت‌های نظری این دو جنبش، تفکیک پیشگامان

کمونیست درون احزاب کارگری از خود این احزاب را همان قدر مهم می‌شمرد که شرکت همان پیشگامان کمونیست درون همین احزاب کارگری.

خودرهای کارگری و مارکس نه چندان جوان

نزد مارکس باور و پشتیبانی از مقوله "خودرهای کارگری" و پراکسیس انقلابی و مبارزه در راه آن صرفاً به دوران جوانی اش محدود نمی‌شود و در برهه‌های دیگری از زندگی اش به اشکال گوناگون ادامه می‌یابد. کتاب "تئوری انقلاب نزد مارکس جوان" به نمونه‌هایی از این جدال نظری و سیاسی نزد مارکس سالخورده‌تر نیز اشاره می‌کند و انسجام و ماندگاری دستاورد بزرگ نظری-پراتیک دوران جوانی او را به نمایش می‌گذارد:

انترناسیونال اول - درون انترناسیونال اول مبارزه مارکس در دو سو جریان دارد: از یک سو با فرقه‌گرایی و "فرقه‌ها با راه حل‌های جادویی خود" که با هر اقدام واقعی و دسته‌جمعی، «با سیاست، با اعتصاب، با اتحاد و در یک کلام با هر جنبش جمعی» کارگران بیگانه‌اند و با آن دشمنی می‌ورزند؛ و از سوی دیگر با جریانات اپورتونیست مخالف انقلاب نظیر برخی از اتحادیه‌گرایان و سران اتحادیه‌های انگلستان که از کمون پاریس روی بر می‌گرداندند.

کمون پاریس - مارکس کمون پاریس را تلاشی برای خودرهای انقلابی کارگران، یک انقلاب توده‌ای کارگری به شمار می‌آورد و آن را نمونه یک دولت طبقه کارگر می‌داند. از نظر مارکس کمون پاریس جلوه‌ای بود از پروژه سیاسی‌ای که او از ۱۸۴۶ در دست گرفته بود. مارکس علیرغم این که به کاستی‌های کمون پاریس انتقاد دارد و آن را محکوم به شکست می‌داند، علیرغم در اقلیت قرار داشتن مبارزان انترناسیونال در کمون، و علیرغم اختلافات جدی اش با جریان‌های غالب در کمون (هواداران پرودون و بلانکی و ...) از یک سو و مخالفت‌های بخشی از انترناسیونال با کمون از سوی دیگر، با این وجود کماکان به دفاع از کمون پاریس ادامه می‌دهد.

سوسیالیسم دولتی لاسال و حزب سوسیال دموکرات آلمان - مبارزه مارکس علیه مواضع سیاسی لاسال در دهه ۱۸۶۰ و حزب سوسیال دموکرات آلمان در دهه ۱۸۷۰ بر محور دفاع از خودرهای طبقه کارگر و استقلال آن در برابر دخالت منجیان اعظم طبقات بالا دست صورت می گیرد. او هم با منجی گرایی و سوسیالیسم دولتی لاسال مقابله می کند که "آزاد سازی کارگران" به کمک دولت و سلطنت پروس را ممکن می دانست، و هم در برابر سران حزب سوسیال دموکرات آلمان می ایستد که بورژوازی و اقتشار بالای جامعه را عامل رستگاری کارگران و تکیه گاه ایده آل حزب می پنداشتند.

کتاب "تئوری انقلاب نزد مارکس جوان" پیش از این به زبان های اسپانیایی، ایتالیایی، ژاپنی، پرتغالی و انگلیسی ترجمه شده است. ما امیدواریم که ترجمه فارسی این اثر علاقمندان و دست اندرکاران حوزه ادبیات مارکسیستی را به کار آید، و به ویژه در خدمت جنبش کارگری ایران قرار گیرد.

سارا سالمی

آیا مارکس مرده است؟

این کتاب برای اولین بار در سال ۱۹۷۰، توسط انتشارات ماسپرو، و در مجموعه "کتاب خانه سوسیالیست"، به مدیریت زنده یاد ژرژ هامپت منتشر شد و تاکنون به زبان های ایتالیایی، اسپانیایی (۷ چاپ)، ژاپنی و انگلیسی ترجمه شده است. جای تعجب است که این کتاب در کشورهای انگلوساکسون بیشتر از فرانسه جلب توجه کرده است. کتاب های چندی، از جمله کتاب "تئوری انقلاب نزد مارکس"،^۱ اثر بسیار شناخته شده مارکسیست آمریکایی هال درپپر نه فقط در عنوان کتاب بلکه در محتوا هم ملهم از این کتاب است.

فصل آخر چاپ ۱۹۷۰ این کتاب به بحثی به حزب و انقلاب بعد از مارکس اختصاص داشت که از این چاپ حذف شده است. در آن فصل، و با توجه به محدود بودن تعداد صفحه ها، تلاش شده بود تا موضوعاتی نظیر سانترالیسم لنینی، خود انگیخته گرایی روزا لوکزامبورگی، رابطه پیچیده تروتسکی با بلشویسم، تحول سیر اندیشه گرامشی از شورای کارگری تورین تا نظریه حزب هم چون "پرنس مدرن"، و بالاخره برآیند نظری لوکاچ در کتاب "تاریخ و آگاهی طبقاتی" (۱۹۲۳) را تشریح کنم. در واقعیت امر یک تحلیل شایسته از این مؤلفین و پرداختن به همه این نکات، که موضوع کتاب دیگری می تواند باشد، در محدوده چند صفحه امکان پذیر نیست، بدین دلیل ترجیح دادم که در این چاپ این بخش از کتاب را حذف کنم. باید بیافزایم که من گرایش (انتقادی) خود به نظریات روزا لوکزامبورگ و لئون تروتسکی را پنهان نمی کنم. به واقع خوانش من از مارکس جوان تا حدود بسیار خوانشی "لوکزامبورگیستی" است.

1 - Hal Daper, *Marx's theory of Revolution*, N.York, MR Press, 1977.

این کتاب در اساس تلاشی است برای ارائه یک تفسیر مارکسیستی از مارکس، یعنی پژوهشی از تحول سیاسی و فلسفی او در حال و هوای تاریخی مبارزات اجتماعی در اروپا در طی سال های سرنوشت ساز ۱۸۴۸-۱۸۴۰، به خصوص رابطه مارکس با مبارزات طبقه کارگر در حال شکل گیری و با اولین جنبش سوسیالیستی و کمونیستی آن سال ها. چگونگی شکل گیری و پیدایش یک برداشت جدید از دنیا، فلسفه پراکسیس، و بنیان متدولوژیک در نظریه انقلاب به مثابه خودرهایی پرولتاریا در اندیشه مارکس جوان از اهداف این کتاب هستند.

در واقع این کتاب پژوهشی است چند بعدی در زمینه های فلسفه، جامعه شناسی، تاریخ اجتماعی و نظریه سیاسی، و متأثر از "ساختارگرایی ژنتیک" دوست و استادم لوسین گلدمن، مفهومی که او در مارکسیسم انسانگرا و تاریخگرای خود چنین می نامیدش.

از زمان انتشار اولین چاپ این کتاب [۱۹۷۰] بیش از یک چهارم قرن می گذرد، و در طی این سال ها دنیا شاهد وقایع بسیاری بوده است؛ جوامع دگرگون شده اند، امپراطوری ها فرو پاشیده اند، مُدها تغییر کرده اند: پست مدرنیسم جانشین مدرنیسم شده، پسا ساختارگرایی جانشین ساختارگرایی، نئو لیبرالیسم جای کینزیسم را گرفته، و دیوار پول جای دیوار برلین را گرفته. و اما مارکس چی؟

بعد از پایان "سوسیالیسم به واقع موجود"، به عبارت دیگر دولت های بوروکراتیک شکل گرفته در قالب استالینی، با همه پامندی های گوشخراش تقریباً به اتفاق آرای کل روزنامه نگاران، بانکداران، مدیران شرکت ها، دینمداران، نمایندگان مجلس، سناتورها، وزیران، دانشگاهیان، فیلسوفان، اقتصاددانان، سیاست شناسان و کارشناسان در همه زمینه ها، اینک همگی به نام تاریخ، بازار، خدای، و یا به نام هر سه، "مرگ مارکس" را اعلام می کنند. ادعایی بارها تکرار شده در سال های دهه ۱۹۷۰ توسط "فیلسوفان جدید"، چپ گرایان سابق، رادیکال های سابق، کمونیست های سابق، سوسیالیست های سابق، انقلابیون سابق. در یک کلام همه "سابقی ها" هیچ فرصتی را برای پیوستن به این قافله و تکرار آن از دست نمی دهند.

«مارکس برای همیشه برای بشریت مرده است». آیا تاریخ بیان این جمله به سال ۱۹۸۹، سال فرو ریختن دیوار برلین، و یا به سال ۱۹۹۱، سال فروپاشی شوروی باز می‌گردد؟ به واقع، این جمله نقل قولی است از بنده تو کروچه فیلسوف لیبرال ایتالیایی در سال ۱۹۰۷. هم‌تاهای روسی لیبرال شان تنها ده سال بعد شاهد آن بودند که این پیش بینی چندان موفق از کار در نیامد.

اینک که مارکسیسم دیگر ایدئولوژی مورد بهره برداری رژیم‌های بوروکراتیک انگل نیست، به واقع فرصت تاریخی مناسبی جهت کشف مجدد پیام اصلی مارکس و بسط آن به گونه‌ای خلاق پیش آمده است. امروزه هم به سان سال ۱۹۷۰، کماکان بر این باورم که تئوری مارکسی انقلاب، یعنی انقلاب به مثابه خودرهای استعمار شوندگان، راهنمای بسیار با ارزشی برای اندیشه و عمل است. این تئوری نه تنها با فروپاشی دیوار ننگین برلین منسوخ نشده بلکه برعکس، کلیدی است قفل گشا برای فهم دلایل شکست محتوم و اجتناب ناپذیر تجربه "بنای سوسیالیسم" بدون مردم و یا "علیه مردم"، "رهای" کار از بالا، و تحمیل یک جامعه تراز نوین از طریق صدور فرمان‌های یک قدرت بوروکراتیک. از دید مارکس، دموکراسی انقلابی، که به لحاظ سیاسی همان خودرها سازی است، یک گزینشی بین گزینش‌ها نیست که انتخاب اش می‌کنیم، بلکه جنبه ذاتی برای روند گذار به کمونیسم است، یعنی برای گذار به جامعه‌ای که در آن انسان‌های همبسته آزاد سرنوشت خود به دست می‌گیرند. تجربه اسفناک اتحاد جماهیر روسیه شوروی استالینی و پسا- استالینی (و هم چنین دیگر کشورها با رژیم‌های حکومتی مشابه) درست برخلاف "تحریفگران" تئوری مارکسی انقلاب، به گونه‌ای شگفت‌انگیز مؤید این واقعیت است.

اما "بازگشت به مارکس" به شرطی می‌تواند مفید باشد که این وهم دست و پاگیر که تو گویی راه حل همه مسایل را نزد او می‌توان یافت، را رها کنیم، و یا از آن هم بدتر این که در نوشته‌های پیچیده و گاهی ضد و نقیص اش هیچ چیزی را مورد پرسش و انتقاد قرار ندهیم. بسیاری از مسائل اساسی نظیر تخریب محیط زیست در اثر "رشد نیروهای تولیدی"، آسکال غیر کلاسیک ستم"، برای نمونه ستم بر زنان، ستم قومی و نژادی"، اهمیت قواعد اخلاقی جهانشمول حقوق

بشر برای فعالیت های سیاسی، و مبارزات ملت ها و فرهنگ های غیراروپایی علیه سلطه غرب، یا در آثارش مشاهده نمی شوند و یا به اندازه کافی بدان ها نمی پردازد. از این رو، میراث مارکس باید با آثار مارکسیست های قرن بیستم، یعنی روزا لوکزامبورگ، تروتسکی گرفته تا والتر بنیامین، هربرت مارکوزه، از لنین و گرامشی تا خوزه کارلوس ماریا تگی، ارنست بلوخ و دیگران تکمیل شود.

گرامشی تاکید داشت که "فلسفه پراکسیس از دیدگاه تاریخی خود را هم چون مرحله ای گذرا در اندیشه فلسفی می بیند". و مُقَدَّر چنین است که یک جامعه نوین، نه دیگر بر مبنای تضاد طبقاتی و ضرورت، بلکه بر آزادی، جانشین اش خواهد شد^۱. اما تا زمانی که در جامعه طبقاتی تقسیم شده به طبقات متضاد زندگی می کنیم، جانشین کردن فلسفه پراکسیس با هر پارادایگم رهایی بخش دیگر کاری بیهوده است. از این دیدگاه من با این باور ژان پل سارتر به درستی مارکسیسم را "اقق روشن فکری عصر ما" می دانست، هم نظرم. هر تلاشی برای فرآرفتن از اندیشه مارکس به سطحی پایین تر و نه بالاتر خواهد انجامید. برای درک واقعیت، جهانشمولی انتقادی، و رادیکالیته رهایی بخش پارادایگم های جدیداً مطرح شده، چه اکولوژی "ناب"، و چه عقلگرایی گفتمانی مورد علاقه هابرماس، بدیل های برتری نسبت به مارکسیسم نیستند. پسامدرنیته، ساختارشکنی، "فردگرایی روشنمد"، علیرغم همه ظاهر فریبنده اشان، که دیگر جای خود دارند.

اما چگونه می توان کمبودهای متعدد، محدودیت ها و کاستی های مارکس و سنت مارکسیستی را تصحیح کرد؟ با روشی باز، با آمادگی داشتن برای پذیرش و آموختن از انتقادات و دستاوردهای دیگران، و در وهله نخست از جنبش های اجتماعی "کلاسیک" نظیر جنبش های کارگری و دهقانی، جنبش های نوین فمینیستی، محیط زیستی و حقوق بشری، یا جنبش های آزادیبخش ملت های تحت ستم، بومگرایان و جنبش های دینی برای آزادی.

1 - Gramsci, *Il materialismo storico*, Torino, Editori Riuniti, 1979, pp. 115.

مارکسیست‌ها هم چنین باید سایر جریان‌های سوسیالیستی‌رهایی بخش، از جمله آن‌هایی که در گذشته مارکس و انگلس رد کردند ولی از بینشی بارور برخوردارند که در تحلیل‌های "سوسیالیسم علمی" کم‌تر دیده شده، و یا به آن‌ها توجه کافی مبذول نشده را بازنگری کنند: سوسیالیست‌ها و فمینیست‌های "تخیلی"، قرن نوزدهم (هوداران اوون، سن‌سیمون و یا فوریه)، سوسیالیست‌های آزادمنش (آنارشئیست‌ها و آنارکو‌سندیکالیست‌ها)، و به ویژه کسانی که من آن‌ها را سوسیالیست‌های رومانتیکی، منتقدان سرسخت به توهم به پیشرفت، نظیر ویلیام موریس، شارل پگی، ژرژ سورل، برنارد لازار، گوستاو لند اوئر.

اگر خوانش من از مارکس جوان، در طی بیست و پنج سالی که از چاپ اول این کتاب می‌گذرد، متحول شده است، برای من در مقام یک جامعه‌شناس فرهنگ، قبل از هر چیز، محصول کشف / اهمیت نقد رومانتیکی از تمدن بورژوازی است. نقدی که در عین حال بُعدی از اندیشه خود مارکس هم است - هر چند اغلب نادیده گرفته شده - نقدی که منبع قوی یک تخیل سوسیالیستی جدید است.

منظور من از رمانتیسم صرفاً یک جنبش ادبی رایج در قرن نوزدهم نیست، بلکه آن جنبش اعتراضی گسترده‌ای مد نظر است، که به نام ارزش‌های جوامع پیشاسرمایه‌داری، به اعتراض علیه جامعه صنعتی / سرمایه‌داری می‌پردازد^۱. شروع این جنبش به میانه سده هیجدهم باز می‌گردد و ژان ژاک روسو از برجسته‌ترین چهره‌های آغازگر آن است. این جنبش تا به امروز فعال بوده و علیه سرخوردگی از جهان، گمی کردن کلیه ارزش‌ها، ماشینی کردن زندگی و نابودی اجتماعات قومی شوریده است.

۱ - من همراه با روبر سایر در کتاب "طغیان و ملانکولی، خلاف جریان مدرنیته"، مشترکاً تلاش کردیم به این موضوع بپردازیم.

Michael Lowy, Robert Sayre, *Revolt et Melancholie, Le romantisme à contre courant, de la modernité*, Paris, Payot, 1993.

تئوری انقلاب به طور کلی، و اندیشه مارکس جوان، فاقد این جنبه رمانتیک نیست، که این نکته خود موضوع کتاب دیگری است.

نکته آخر این که امر نوسازی انتقادی مارکسیسم و هم چنین اغنای آن، پیشرفته ترین اشکال و مولدترین اندیشه های غیر مارکسیستی را می طلبد و مستلزم بهره گرفتن از آثار ماکس وبر تا کارل مانهایم، از ژرژ سیمل تا مارسل موس، از زیگموند فروید تا شارل پیازه، از هانا آرنت تا یورگن هابرماس است. هم چنین باید نتایج محدود ولیکن اغلب مفید پژوهش های شاخه های مختلف علوم جامعه شناسی دانشگاهی را مد نظر داشت. در این رابطه باید از شخص مارکس الهام گرفت که وسیعاً از علوم و فلسفه زمان خود بهره گرفت - و نه فقط از هگل، فوئرباخ، ریکاردو، سن سیمون، بلکه هم چنین از اقتصاددانان نامتجانس و دگراندیشی مانند کنه، فرگوسن، سیسموندی، جیمز استوارت، هاج اسکین و مردم شناسان شیفته جوامع اشتراکی باستان نظیر مورر، مورگان، از منتقدان رمانتیک سرمایه داری، مانند کارل لایبل، کابه، و از سوسیالیست های بدعت گذاری مانند فلورا تریستن، یا پی یر لورو - بدون آن که این بهره گیری از دیگران در یک پارچگی و انسجام تئوریک آثارش خدشه ای به وجود آورند.

این ادعای که تنها مارکسیسم است که انحصار علم را دارد و مارکسیسم سایر جریان های اندیشه را در برزخ ایدئولوژی ناب، مردود اعلام می کند، هیچ ربطی به برداشت مارکس از پیوند متعارض تئوری اش با تولید علمی زمان خود ندارد. در طی ربع قرن گذشته در فرانسه نوشته های زیادی درباره مارکس جوان و یا مجموعه آثار مارکس منتشر شده اند. هدف این مقدمه بررسی تمامی این آثار نیست، بلکه فقط می خواهم توجه خواننده را به سه اثر سنت شکن جلب کنم، به خصوص با توجه به این نکته که فلسفه پراکسیس و ارتباط آن با تئوری انقلاب موضوع این کتاب است. اتی ین بالیبار در کتابی کوچک با عنوان "فلسفه مارکس"^۱ به نحوی قانع کننده نشان

1 - Etienne Balibar, *La Philosophie de Marx*, La Decouvert, 1993.

می دهد که ماتریالیسم جدید طرح شده در "تزهایی درباره فوئرباخ" ربطی به "ماده" نداشته بلکه به ضرورت تغییر جهان مرتبط است: یعنی پراتیک انقلابی. مارکس مقوله "سوژه" ایده الیسم را به ماتریالیسم منتقل می کند. او با حرکت از "ماتریالیسم پراتیک"، در تز ششم فوئرباخ، "جوهر انسان" را "مجموعه مناسبات اجتماعی" تعریف می کند. او با احتراز از افتادن در دام فردگرایی و کل گرایی، از رئالیسم (به مفهوم اسکولاستیک) و از کل گرایی، روابط چندگانه افراد بشر با یک دیگر (کار، زبان، عشق) را در مرکز نظام اندیشتی خود قرار می دهد. بالیبار در پاراگرافی درخشان ارتباط متقابل دیالکتیک بین هستی شناسی ترا- فردگرایی^۱ و مفهوم پراتیک انقلابی را نشان می دهد:

«با شهامت باید گفت: در این جا منظور از مناسبات اجتماعی چیزی غیر از دگرگونی بی وقفه و انقلاب مداوم نیست...»

پس از هستی شناسی پراکسیس^۲، مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶) هستی شناسی تولید را تعریف می کند. ولیکن این دو هستی شناسی در تقابل با یک دیگر قرار ندارند و در وحدت پراتیک به هم می پیوندند. اتی ین بالیبار تاکید می ورزد که بدین ترتیب مارکس یکی از قدیمی ترین تابوهای فلسفه از زمان یونان باستان تا آن زمان، یعنی تمایز ریشه ای بین پراکسیس و پوآسیس^۳، یعنی تمایز بین کنش آزاد خوددگرگونی انسان از یک سو و ساخت اشیاء در رویارویی با طبیعت از سوی دیگر را حل می کند.

آیا درک جامعه و تاریخ به مثابه پراکسیس، با ایده اجتناب ناپذیری پیشرفت، با یک سوسیالیسم ضرور محصول تضادهای سرمایه داری، مبیانت ندارد؟ آنری مالر در کتاب "خواستن ناممکن"^۴ پاسخ دادن به

1 - Réalité trans individualité

2 - Praxis

3 - poiësis

4 - Henri Maler, *Convoiter l'impossible*, Albin Michel, 1995.

این پرسش را وجهه همت خود قرار می دهد، یعنی استخراج با چنگ و دندان چشم انداز خودرهایی، که در قلب فلسفه سیاسی مارکس جای دارد، با وسوسه ای در ارائه آن به مثابه یک پیشگویی علمی آینده. به عبارت دیگر: با گشایش یک دیالکتیک آرمان گرایانه، موجود به شکل خام نزد مارکس، تحت ضرورت های خطی زمان می توان لحظات امکانیت بالقوه گسسته را کشف کرد. آرمان گرایی استراتژیک یک آرمان گرایی گسسته است: به کنشی که امکان ایجاد روزنه و امکان یک نبرد چنگ می اندازد، وابسته است.

به گفته آنری مالر، آرمان مارکسی، رها شده از تجویزهای مکتب ها، هنر مهم عبور راه میان بر زدن (آن چه که "بدیل" نامیده می شود) است که آرزویی ناممکن را در خدمت جنبش های رهایی بخش در می آورد. آینده مطلوب ما آینده ای نیست که از قبل ترسیم شده باشد و یا یک آینده موعود آرمانی هم نیست، بلکه آینده ای ابداعی برای در هم شکستن برای همیشه بازگشت توحش است.

این مسأله مشکل آفرین موضوع اصلی کتاب شایان توجه دانیل بن سعید، "مارکس نابهنگام"^۱ است. کتابی با رویکردی کاملاً دگراندیشانه و با نقد خود مارکس.

از دید بن سعید، برداشت مارکس از تاریخ دارای تضادی حل نشده ای است: تضاد بین الگوی علمی طبیعتگرا – که پایان سرمایه داری را هم چون فرآیندی ناگزیر و طبیعی پیش بینی می کند – و منطق دیالکتیکی باز "علم آلمانی". در حالی که بعضی از نوشته های مارکس – با ارزیابی نقش تمدن ساز سرمایه داری، و یا استعمار هند توسط انگلیس – در بند ایدئولوژی "پیشرفت گرایی" گرفتار هستند، بعضی دیگر از آثار او (مانند مقدمه گروندریسه) طرح گسست عمیقی است از نگرشی خطی و همگون نسبت به تاریخ و گسست از "پیشرفت گرایی" در شکل انتزاعی رایج آن. به مدد مفاهیمی چون

¹ - Daniel Bensaid, *Marx: l'imtempétif: Grandeurs et misères d'une aventure critique*, Fayard, 1996.

"پیشآمدهای غیرمترقبه" و "نابهنگامی ها"، مارکس دید گاه غیرخطی تاریخ را پایه گذاری می کند.

در حالی که مقلدان بی مایه - از متعصبین انترناسیونال دوم گرفته تا "مارکسیست های تحلیلی"، چون ژون الستر یا جان رومر، به سان یک تعمیراتچی کاری جز "سوار کردن و پیاده کردن غم انگیز و خسته کننده اجزاء نیروها و مناسبات تولید، زیر بنا و رو بنا ها ندارند"، نگرش مارکسی یک تاریخ باز [نابسته و نامحتوم] است که الهام بخش تروتسکی در تبیین تئوری انکشاف ناموزون و مرکب (در تئوری انقلاب مداوم)، و ارنست بلوخ در تحلیل اش از ناهمزمانی طبقات اجتماعی در آلمان وایمار بود.

آن چه که برای خوانش پوزیتیویستی مارکس قابل فهم نیست این نکته است که برخلاف پیش بینی فیزیکی، آینده نگری تاریخی در یک برنامه استراتژیک متبیین می شود. از نگاه اندیشه استراتژیک، انقلاب در ذات خود نابهنگام و "زودرس" است. مارکس شورش ستمدیدگان را برحسب روابط بین نیروها تولیدی و مناسبات تولید مورد دآوری قرار نمی دهد؛ او بدون کوچک ترین درنگ و تردیدی، در جنگ دهقانان در کنار تهیدستان، در انقلاب انگلستان همراه برابرطلبان، در انقلاب فرانسه حامی مساوات طلبان، و پشتیبان کومونارهای محکوم به نابودی توسط مزدوران ورسای قرار می گیرد.

در این جا، دانیل بن سعید با تبیین تفاوت بین غیبگویی و پیشگویی یکی از درخشان ترین روشنگری های خود را ارائه می دهد: مارکسیسم نه پیشگوی تقدیری محتوم بلکه پیش بین مشروط "مهدویتی فعال" حاصل رنج های تاکنونی است. پیشگویی، به انتظار نشستن تسلیم گونه نیست بلکه افشای پیشآمدهای ناگوار است، نظیر مقاله "فاجعه قریب الوقوع و نحوه مبارزه با آن" نوشته لنین. از این زاویه "پیشگویی ویژگی نمایان همه گفتمان های سیاسی و استراتژیک است".

چاپ اخیر کتاب در دست مصادف است با صدوپنجاهمین سال انتشار مانیفست حزب کمونیست و انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه، در آلمان و در اروپا - انقلابی که مارکس و انگلس از طریق روزنامه خود "بول

گازت رنانین"، و سپس و در تبعید با انتشار اطلاعیه های خطاب به اتحادیه کمونیست ها، به گونه ای فعال در آن شرکت داشتند.

مانیفست حزب کمونیست ۱۸۴۸ را می توان محصول تحقق و نتیجه پراتیک/استراتژیک اندیشه فلسفی و سیاسی مارکس جوان در مورد شرایط امکان انقلاب، در شکل خودرهایی پرولتاریا، دانست.

امید است که مباحثه در مورد مارکس و مانیفست حزب کمونیست تنها دغدغه فکری متخصص ها، "مارکس شناسان" و یا نظریه شناسان نباشد. مدت های مدیدی است که پاره ای از موضوعات کلیدی این سند پایه گذار سوسیالیسم مدرن، منسوخ تلقی شده و از گفتگوهای روزمره ناپدید شده بودند - موضوعاتی نظیر مبارزه طبقاتی، جستجوی بدیلی رادیکال برای سرمایه داری، همگرایی بین کارگران متشکل و روشنفکران انتقادی، وحدت و هماهنگی در سطح اروپا و جهان برای مقابله با جهانی شدن اقتصاد. این نکات بسیار مهم بار دیگر بتدریج جایگاه خود را در گفتمان های سیاسی و اجتماعی باز می یابند.

این بازیابی خود حاصل تغییر جو فرهنگی است که بی ارتباط با پیدایش دور جدیدی از مبارزات اجتماعی در اروپا و تا حدودی در سراسر دنیا نیست: از جمله مبارزات و بسیج جنبش های اجتماعی، شورش های دهقانی و مردمی، اعتصاب ها و تظاهرات کارگری، که اعتصاب های کارگری نوامبر و دسامبر ۱۹۹۵ در فرانسه مهم ترین آن ها بودند. بدون اغراق در خوشبینی، چنین به نظر می رسد که چرخشی در راه است، که ما شاهد اولین طرح ها هستیم. در حال حاضر عمدتاً منفی - یعنی دست رد زدن بر نئولیبرالیسم و جهانی شدن سرمایه دارانه - ولیکن حاوی تصور، امید و آرمان جامعه ای متفاوت هم است.

این واقعیت که شمار بسیاری از روشنفکران فرانسه از جنبش ۱۹۹۵ پشتیبانی کردند و حتی فعالانه در آن شرکت کردند، نشانه ای نوید بخشی است از دیالکتیک بین تئوری انتقادی، اندیشه سیاسی و کنش اجتماعی - رابطه آموزنده متقابلی که سال های ۱۸۴۸-۱۸۴۰ را به ذهن متبادر می کند.

چالشی در آستانه قرن بیست یکم، در برابر ذهن های انتقادی ای که نه تنها خواستار تفسیر جهان اند بلکه می خواهند در تغییر آن هم نقش داشته باشند، قرار دارد. این چالش هم چون چالشی است که در برابر مارکس جوان قرار داشت، یعنی آموختن از تجارب پیشرفته ترین مبارزات، از مهم ترین تلاش های استعمار شدگان و ستمدیدگان برای خود سازماندهی. نظریه پردازان انتقادی جای زنان و مردان کارگر را نمی گیرند، ولیکن هم چون سال های ۱۸۴۸، ۱۸۷۱، ۱۹۱۷، ۱۹۳۶ و ۱۹۶۸ می توانند به کارگران در تشکیل آن چه که مارکس در *مانیفست «جنبش مستقل اکثریت بزرگ به نفع اکثریت بزرگ»* نامید، یاری رسانند.

تنها به یمن چنین جنبشی است که آن کمونیسمی که در سال ۱۸۴۸ رویای مارکس بود، نه "گذشته یک سراب" بلکه آینده یک امید خواهد شد.

۱- تذکراتی روش شناختی

تذکراتی که در زیر به آن‌ها اشاره می‌شود به هیچ وجه به قصد پاسخگویی نه به مسائل معرفت‌شناسی مارکسیستی است و نه ماتریالیسم تاریخی بطور کلی. هدف توضیح پاره‌ای از پیش‌فرض‌های روش شناختی این کتاب است.

الف - فرضیات مقدماتی یک بررسی مارکسیستی از مارکسیسم

جهت‌گیری کلی این کتاب، بررسی ماتریالیستی-تاریخی آثار مارکس جوان است. به عبارت دیگر هدف این کتاب ادای سهمی - البته بسیار جزئی و بسیار محدود - در تحلیل مارکسیستی از پیدایش خود مارکسیسم است.

پیاآمدهای روش شناختی چنین برنامه‌ای کدامند؟ آیا این روش به خودی خود بحث‌انگیز نیست؟ به عبارت دیگر آیا کاربرد مارکسیسم بر خود مارکسیسم لزوماً به فرا رفتن از آن نمی‌انجامد؟

دستکم از دیدگاه کارل مانهایم چنین است. او در کتاب "ایدئولوژی و آرمانشهری"^۱ عمدتاً از دو جنبه اندیشه سوسیالیستی را مورد انتقاد

1 - Manneheim: *Idéologie et Utopie*, Marcek Rivière, Paris, 1956, P. 213.

برای مانهایم درگشتن از مارکسیسم توسط یک "تلفیق دینامیک" نقطه نظرات متقابل واقعیت توسط "روشنفکران بدون تعلق خاطر" متحقق می‌شود. اما آیا آن دسته از روشنفکران که بر این باورند که "تعلق خاطر" ندارند دقیقاً همان کسانی نیستند که بیشتر از همه به خرده بورژوازی تعلق خاطر دارند؟ آیا تحلیل شان چیزی غیر از موضع حد وسط التقاطی بین مفاهیم مهم در دنیای پر کشمکش و مناقشه نیستند؟ آیا موضع حد وسطی شان به لحاظ ساختاری کاملاً منطبق بر جایگاهی "میانہ" گروه اجتماعی خودشان نیست؟ پاسخ این پرسش را نزد مانهایم نمی‌یابیم و منتقدین مارکسیست او همان ایرادی را که او بر مارکسیست‌ها می‌گیرد به سوی خود او برمی‌گردانند. نگاه کنید به کتاب‌های:

Lukacs, *La Destruction de la Raison*. L'Arche, Paris, 1959, p. 212. & Goldman, *Sciences Humaines et Philosophie*, Presses Universitaires de France, Paris, 1952, p. 38-39. →

قرار می دهد: اول آن که مارکسیسم هیچ گاه فرآشد "افشای ایدئولوژیک" که در مورد مخالفان خود به کار گرفته را در مورد خودش به کار نگرفته، و دوم آن که هرگز به طرح مساله تعیین جایگاه اجتماعی خودش هم نپرداخته است.

مانهایم چنین به ذهن متبادر می کند که در صورتی این "خود افشاگری" متحقق می شد معلوم می شد که مارکسیسم به مثابه ایدئولوژی پرولتاریا، همان قدر محدود و ناقص است که دیدگاه دیگر طبقات اجتماعی، و در نتیجه به درگذشتن از خودش منجر می شد.

باری واقعیت این است که با نشان دادن خصلت به لحاظ اجتماعی مشروط مارکسیسم، به هیچ وجه با مارکسیسم "تصفیه حساب" نشده است؛ برعکس، مارکسیسم اعتبار خود را بر اساس تئوری پرولتاریا بنا نهاده است. در حقیقت مارکس نه تنها این امر را می پذیرد بلکه آشکارا بر رابطه بین نظریه خود و منافع تاریخی یک طبقه اجتماعی تاکید می نهد. اما اگر علیرغم این "سرشت وضعیتی" (عبارتی که مانهایم به کار می گیرد)، مارکسیسم مدعی اعتباری جهانشمول است، به این دلیل است که پرولتاریا تنها طبقه اجتماعی است که منافع تاریخی اش افشای ساختار بنیانی اجتماعی را می طلبد. این افشاگری در رابطه با بورژوازی، انگیزه استثمار سرمایه دارانه اش را آشکار می کند، و خصوصیت "طبیعی" بودن نظم حاکم و منافع طبقه مسلط را مورد پرسش قرار می دهد. در مورد سایر اقشار اجتماعی، نظیر خرده بورژوازی و دهقانان خرده مالک، آگاهی کامل از فرایند تاریخی به آن ها نشان می دهد که آنان در تلاش های مختص طبقه خود، فاقد کوچک ترین چشم اندازی هستند.^۱

→ به هر حال، مانهایم با تأکید بر خصلت "درگنری" مارکسیسم در دوران ما، به طرح پرسش درگذشتن اش در آینده در جامعه بدون طبقات می پردازد. این نکته نزد گرامشی هم دیده می شود. برای گرامشی مارکسیسم با آگاه شدن از تضادهای "قلمرو ضرورت" فقط می تواند به "قلمرو آزادی" درگذرد.

¹ - Lukacs, *Histoire et Conscience de classe*.

هدف از نکات فوق به هیچ وجه اثبات درست بودن مارکسیسم و خصلت غیر قابل درگذشتن از آن نیست، بلکه صرفاً برای اثبات این است که برای درگذشتن اتوماتیک از آن (آن گونه که مانهایم تصور می کند)، و یا برای فرو غلتیدن در تاریکی بی پایان نسبی گرایی، جایی که جز سیاهی رنگ دیگری در آن نیست، افشای خصلت طبقاتی داشتن مارکسیسم و بنیان های اجتماعی و تاریخی، کافی نیست. چنین بنظر می رسد که بررسی مارکسیستی از روند تحول سیاسی و فلسفی مارکس جوان مستلزم دو رویکرد اساسی است:

الف - گنجاندن این تحول در کلیت تاریخی و اجتماعی که مارکسیسم خود جزو آن بوده، و قرار دادنش در آن چارچوبی که خود در آن شکل گرفت: جامعه سرمایه داری سده نوزدهم؛ جنبش های کارگری قبل از سال ۱۸۴۸؛ روشنگران نئوهگلی و غیره. این بدین معنا نیست که تحول اندیشه مارکس جوان صرفاً "بازتاب" چنین شرایط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی است، بلکه منظور این است که بدون یک تحلیل اجتماعی و تاریخی، نه پیدایش اش را می توان توضیح داد و نه تکوین محتوای آن را فهمید^۱.

ب - جدا نکردن مصنوعی "فضاوت های واقعی" از "فضاوت های ارزشی"، و "علم" از "اخلاق" در روند بررسی محتوای آثارش. مقوله مارکسیستی "پراکسیس" دقیقاً درگذشتن دیالکتیکی تضادهایش است. به همین سیاق، جدا نکردن آثار تنوریک مارکس از فعالیت های عملی اش، یعنی جدا نکردن "انسان علمی" از "انسان سیاسی": از دیدگاه مارکس علم باید "انقلابی" باشد و انقلاب "علمی".

ب - چارچوب های اجتماعی مارکسیسم : پرولتاریا

بررسی چارچوب های اجتماعی - تاریخی یک اثر، نه تنها برای

۱- این به معنای آن هم نیست که اندیشه مارکس "به سده نوزدهم تعلق دارد". مارکس از ورای واقعیت اجتماعی سده نوزدهم موفق به کشف ویژگی های اساسی سرمایه داری، پرولتاریا، و انقلاب سوسیالیستی^۱ شد.

توضیح آن بلکه برای فهم آن هم ضروری است. این دو روش دو لحظه جدا ناشدنی همه علوم انسانی هستند. به عبارت دیگر بررسی بنیان های اقتصادی و اجتماعی نه صرفاً نوعی کار مکمل، خارج از حوزه کار مورخان عقاید، بلکه شرط ناگزیری برای درک خود محتوا، ساختار درونی، معنای دقیق اثر مورد مطالعه است.^۱ در جریان این کار متوجه شدم که شناخت چارچوب تاریخی و اجتماعی، حد اقل در خطوط کلی آن ضروری هستند برای:

۱- فهم تکوین اندیشه مارکس، تحولاتش، بحران هایش، جهش های کیفی اش، گسست هایش، "تغییر مشی سیاسی"، و جهت گیری هایش^۲...

۲- تفکیک اصل از فرع و از پیشآمدهای اتفاقی، و کشف عناصر مهمی که به سادگی می توانند از انظار پنهان بمانند؛

۳- کشف معنای واقعی - ملموس و تاریخی - مقوله های گنگ، عبارات ناروشن و فرمول های "معمایی"^۳...

۴- قرار دادن هر جزء در جایگاهش و تعیین رابطه های درونی بین آن ها.

به کار بستن این روش در مورد تاریخ ایده های مارکسیستی مسلماً نه به معنای فهم کل واقعیت (در واقع امری ناممکن)، بلکه به معنای درک واقعیت از مجرای مقوله روش شناسانه "کلیت" است، زیرا زیربنا از روبنا، اندیشه از چارچوب های اجتماعی، تئوری از پراتیک، "آگاهی" از "هستی" جدا نبوده و هر یک در محوطه های مجزا از هم محصور نیستند. آن ها زوج- مقوله هایی انعطاف ناپذیر و در تضادی مجرد با یک دیگر نبوده، بلکه (هر یک با حفظ استقلال

1 - Goldman, *Reserches dialectiques*, Gallimard, Paris, 1959, p. 42.

۲- گذار به کمونیسم در ۱۸۴۳-۱۸۴۴، نظریه جدید انقلاب در ۱۸۴۵-۱۸۴۶.

۳- برای نمونه مفهوم "حزب" (مرآجه کنید به بخش سوم)

نسبی خود) به گونه ای دیالکتیکی به هم وابسته بوده و در فرایندی تاریخی ادغام شده اند.

پس چارچوب های ویژه تئوری مارکسیستی انقلاب کدامند؟ آن هایی که که لزوماً چارچوب های سایر تئوری ها در نوشته های مارکس نیستند (به ویژه در حیطه رو بناها). به نظر من باید مفهوم "چارچوب" را به معنای وسیع آن بکار برد:

الف - ساختار اقتصادی و اجتماعی: سطح نیروهای تولیدی، وضعیت عمومی طبقات اجتماعی، وضعیت بعضی گروه های شغلی (پیشه وران و غیره)، پاره ای از گروه های اجتماعی (روشنفکران و غیره)؛

ب - روبنای سیاسی: وضعیت جنبش کارگری، سازمان ها، گروه ها، احزاب، روزنامه های دموکرات ها، لیبرال ها، و سوسیالیست ها؛

پ - روبناهای ایدئولوژیک: رویکردها و ارزش های اجتماعی، نحوه نگرش به دنیا، نظریات اقتصادی، سیاسی، فلسفی، تئوری های سیاسی محافظه کار، لیبرال، سوسیالیست، کمونیست؛

ت - "شرایط مقتضی" تاریخی مشخص: رویدادهای اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، نظامی (بحران ها، انقلاب ها، جنگ ها و غیره)^۱. باید دقت کرد که زیربنا ها و روبناها، "شرایط مقتضی" و "ساختار" را به مقوله های بی جان و شئی گونه تبدیل نکند: خلاصه این که، ایده ها می توانند به نیروهای مادی و ساختار هم به یک سلسله پی در پی ای از شرایط تبدیل شوند. هر رویکرد دیگری خطر فرو غلتیدن

۱- ساختار مؤثر یک اثر منوط به ساختار اجتماعی است: اما برای درک تولد، تکامل، تغییرات و جهت گیری های یک اثر باید رویدادهای تاریخی جامعه در کل، گروه اجتماعی که متفکر بدان تعلق دارد و یا آن طبقه ای که خودش را با آن هم هویت می داند را مد نظر گرفت. مجموعه اوضاع و احوال اجتماعی-تاریخی، و نه فقط ساختار مجرد هستند که چارچوب تفکر را تشکیل می دهند: برای فهم مسیر سیاسی ای که مارکس پیمود کافی نیست که آن را صرفاً در رابطه با "پرولتاریا"، هم چون وضعیت در روند تولید قرار داد، بلکه باید هم چنین در رابطه با تحولات مشخص جنبش کارگری، اعتصابات، خیزش ها، تکامل سندیکاها و احزاب قرار داد.

در دنیای تخالافات ماورا طبیعی بین "ماده" و "روح"، بین "ایستا" و "پویا" و غیره را در خود دارد.

از نگاه ما، و با این تعریف از چارچوب ها، ایده ها تنها از ورای مفهوم مشروط ساختن، نه به مفهومی ناروشن، بلکه در معنای دقیق آن قابل درک هستند: برای پیدایش یک نظریه، چارچوب ها شرط لازم هستند ولیکن به هیچ وجه کافی نیستند. هر چهارچوبی برخی از سپهرهای ایدئولوژیک را در بر می گیرد، محدودیت هایی برای تکوین ایده ها ایجاد می کنند، امکانات چندی را به وجود می آورد و تعدادی را هم از بین می برد و البته عمومی ترین حدودها آن هایی هستند توسط این چارچوب بنیانی ترسیم می شوند: زیربنای اقتصادی و اجتماعی. امکان به وجود آمدن دکترین مارکس در سده شانزدهم و در عصر جنگ های دهقانی وجود نداشت و دکترین مونزر هم بعد از انقلاب ۱۸۴۸ نمی توانست به وجود آید... با این همه، چارچوب اجتماعی ایجاد شده توسط "پرولتاریای اروپایی در سده نوزدهم"، سوای مارکسیسم "امکانات" متعدد دیگری هم ایجاد کرد: ویتلینگ، بلانکی، سوسیالیسم تخیلی و غیره...

برای توضیح این که چگونه "امکانیت" مارکس به مرحله "کنش" رسید باید متغیرهای بسیار دیگری را مد نظر قرار داد (وضعیت روشنفکران نئوهگلی، تحول اقتصاد سیاسی انگلیس، سطح سیاسی تشکلات پیشه وران آلمانی مهاجر، و غیره). مجموع این شرایط ساختارمند مشابه مجموعه ای از دوایر متحدالمرکز (چند علیتی) است که اجازه می دهند تا "امکان" به "ضرورت" تبدیل شود. در تحلیل نهایی، می توان تاکید کرد که یک چارچوب بنیانی، یعنی پرولتاریا، لزوماً ایجاد سوسیالیسم علمی را می طلبد؛ اما برای توضیح پیدایش عاجل چنین دکترینی باید سراع شرایط تاریخی دیگری هم رفت. معهدا بررسی و تحلیل از زاویه چنین تقیدی، تا زمانی که عنصر دیگری را در نظر نگیریم، چندان کامل نیست: یعنی، استقلال جزئی و آزادی عمل محدود سپهر ایده ها.

این که مقولات بنیانی یک اثر مشروط به شرایط اجتماعی است واقعیت بی چون و چرایی است، اما با این همه باید توجه داشت که انکشاف اندیشه از مجموعه ای ملزومات درونی پیروی می کند:

انتظام، انسجام، منطقیّت و غیره^۱... و اهمیت این نکته به همان اهمیت نکته قبلی است. در اغلب موارد جستجوی یک بنیان اقتصادی برای کل محتوای یک اثر کاری کاملاً بیهوده ای است؛ منشاء محتوای یک اثر را هم چنین باید در تداوم و گسترش تاریخ ایده ها، در لزوم منطقی درونی اثر و حتی در خصوصیت های ویژه صاحب اثر در مقام یک فرد، جستجو کرد.

این مفهوم "استقلال جزئی" به ما امکان می دهد تا از جدل تمام نشدنی مابین تاریخ ایده الیستی اندیشه - که در این چارچوب سیستم های ایده کاملاً از محدودیت های و "مقتضیات" تاریخی منفک و در آسمانی شفاف شناورند - از یک سو، و مطلق "اقتصاد گرایی" مکانیکی - که کل جهان اندیشه را به بازتاب بی واسطه شالوده اقتصادی- اجتماعی کاهش می دهد - از سوی دیگر، فراتر رویم.^۲

مفهوم استقلال جزئی هم چنین به ما امکان تعمیق تحلیل و بررسی خصلت دیالکتیکی رابطه چارچوب/ ایده را می دهد. این یک رابطه دیالکتیکی است از آن رو که ایدئولوژی ها بر شرایط اجتماعی تأثیر می گذارند، از طریق ایجاد یک رابطه متقابل، و یا همانطور که انگلس می گوید، مفاهیم "علت" و "معلول" کاملاً بی معنا می شوند. (به عنوان مثال رابطه بین تئوری مارکس و اتحادیه کمونیست ها در طی سال های ۱۸۴۶-۱۸۴۷). به هر حال کماکان دیالکتیکی به نظر می رسد زیرا هنوز به نوعی این دستگاه نظری است که چارچوب، رویداد ها و ایده هایی که تکوین اش را مشروط می کنند، "انتخاب" و تفسیر می کند: اهمیت یک رویداد برای تکوین یک تئوری تنها نه به اهمیت عینی رویداد بلکه به تأثیر آن در رابطه با تئوری (در رابطه با موضوع ها، و ساختار تئوری) نیز بستگی دارد. به عنوان مثال قیام بافندگان سیزی در ۱۸۴۴ به هیچ وجه نظر اکثر نئوهگلیان آلمانی را

^۱ - L. Goldmann, *Sciences humaines et Philosophie*, p. 93.

^۲ - درجه این استقلال آشکارا بین استقلال کامل (و یا تقریباً) علوم طبیعی و وابستگی تنگاتنگ دکنترین های سیاسی تغییر می کند.

به خود جلب نکرد. ولیکن توجه برخی از نظریه پردازان (روگه، ویتلینگ) را به خود جلب کرد بی آن که کوچک ترین تحولی در بینش آن ها ایجاد کند. برعکس به نحوی تعیین کننده بر برداشت مارکس از مفهوم انقلاب اثر گذاشت. بدین ترتیب مشاهده می کنیم که در اغلب موارد یک رویداد تاریخی و یا یک تئوری فلسفی و یا سیاسی "به خودی خود" نیست که بر تکامل یک دکترین تاثیر می گذارد، بلکه نحوه ای که این رویداد و تئوری فهمیده و تعبیر می شود است که موجب گسترش آن دکترین می شود.

نقش زیربنای اقتصادی (که تعیین کننده است)، عموماً از مجرای واسطه های متعدد متحقق می شود: طبقات اجتماعی، سازمان ها، احزاب و جنبش ها، جهان بینی ها، مکتب های اقتصادی، فلسفی، قضایی و غیره... در مرحله نهایی این زیربنای اقتصادی است که تعیین کننده است، اما نقش واسطه گی چقدر است؟ در هر لحظه معین میزان اهمیت نقش عامل اصلی چقدر است^۱؟ در همه مراحل مختلف تحول فکری مارکس، نقش غالب در نهایت تعیین کننده، ممکن است به عوامل سیاسی، ایدئولوژیک و ... محول شود. یعنی، آن نقش غالبی که در وهله نهایی با زیر بنا است، در لحظه معینی به این روبناها محول می شوند. از این رو، برای مثال، پیشرفت بیش از حد فلسفه در آلمان، نقش پر اهمیت نئوهگلی ها در تحول سیاسی مارکس در طی سال های ۱۸۴۱-۱۸۴۴، و بی توجهی نسبی او به مسایل اقتصادی تا قبل از ورودش به فرانسه و غیره، را توسط عدم توسعه اقتصادی کشور آلمان می توان توضیح داد...

همان گونه که بارها تکرار شد، از سال ۱۸۴۴ به بعد "پرولتاریا" چارچوب اصلی اندیشه اجتماعی مارکس را شکل می دهد، و این در حالی است که شخص مارکس کارگر نبود (لنین، روزا لوکزامبورگ، گرامشی، لوکاچ و همینطور بسیاری دیگر هم کارگر نبودند). این

1 - Cf, Louis Althusser, *Lire Le Capital Vol I. II*. Maspero, Paris. 1965, et *Pour Marx*, Maspero, Paris 1965.

امر مسأله کلی تر "استناد دادن" را مطرح می‌کند: بر اساس کدام معیار می‌توان انتساب مجموعه‌ای از اندیشه‌ها را به یک طبقه و یا یک قشر اجتماعی پایه گذاشت؟

یک تئوری "عوامانه" این مسأله را بسیار ساده و بطور قاطع فیصله می‌دهد: هر دکترینی در ارتباط با گروه اجتماعی است که نویسنده‌اش بدان تعلق دارد. با علم به این که وابستگی طبقاتی یک اندیشمند به طبقه‌اش، اغلب عقاید او را کاملاً و یا جزاً شکل می‌دهد. با توجه با تضاد آشکار این ادعا با داده‌های ابتدایی تاریخ اندیشه‌ها، ما ضرورتی به رد این چنین توضیحاتی نمی‌بینیم: بطور مشخص و مکرر شاهد پیدایش نظریه پردازان بورژوازی غیر بورژوا و یا تنورین‌های پرولتری غیر پرولتر بوده ایم. در واقعیت امر در جامعه صنعتی، نظریه پردازان همه طبقات اجتماعی اغلب متعلق به گروه خاصی هستند: روشنفکران خرده بورژوا. توضیح این مسأله امر ساده‌ای است. در چارچوب تقسیم کار در جامعه سرمایه داری، فعالیت شغلی محول شده به این گروه اجتماعی، "تولید ذهنی" است. برخلاف ادعای مانهایم، این امر به معنای آن نیست که روشنفکران "بدون وابستگی" هستند، کاملاً برعکس: روشنفکران به طبقات اجتماعی متعارض وابسته اند. آن‌هایی که گمان می‌کنند که "ورای" مبارزه طبقاتی در پروازند دقیقاً نظریه پردازان همان طبقه‌ای هستند که به وضعیت اجتماعی‌اشان نزدیک‌ترند: خرده بورژوازی. و اما سایرین، با توجه به این که زیر بیشترین نفوذ و اهمیت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی یکی از دو طبقه اصلی جامعه هستند، و با توجه به نبود یک چشم انداز تاریخی مستقل برای خود، یا نظریه پرداز بورژوازی می‌شوند و یا مدافع منافع پرولتاریا.

بدون نادیده گرفتن خواستگاه اجتماعی یک متفکر، آن چه که در نهایت باید از خود پرسید نه منشاء طبقاتی شخص او (که موقعیت اجتماعی فرد مورد نظر چیست؟)؛ بلکه باید دید که اندیشه‌های او کدام طبقه را نمایندگی می‌کند. وانگهی این نحوه‌ای است که مارکس در هر دهم برومر پیشنهاد می‌کند:

«نباید چنین تصور کرد که همه دموکرات‌ها دکاندار بوده و یا همه دکانداران حامی آن‌ها هستند. بلکه آن‌ها می‌توانند به لحاظ

فرهنگی و یا موقعیت شخصی فرسنگ ها با این گروه فاصله داشته باشد. آن چه که آن ها را نمایندگان خرده بورژوازی می کند ذهنیت آن هاست که در زندگی واقعی بدان ها برمی خورد و قادر به فراتر رفتن از آن ها نیستند؛ و در نتیجه، آن ها در تئوری به همان مسائل و راه حل هایی می رسند که منافع مادی و موقعیت اجتماعی یک خرده بورژا را در عمل به آن سو سوق می دهد. به طور کلی چنین است رابطه میان نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه با طبقه ای که آن را نمایندگی می کنند»^۱.

این ملاحظات تا حدودی در مورد خود مارکسیسم نیز مصداق دارد (جمله آخر خود مارکس به این نکته اشاره دارد)، و در تحلیل نهایی ما را به مساله آگاهی منتسب می رساند.

مفهوم "نمایندگی کردن" دو مسأله سیاسی و تئوریک اساسی را پیش می کشد که به ترتیب به بررسی آن ها می پردازیم:

۱ - چگونه متفکری که خود به طبقه ای تعلق دارد، نماینده سیاسی و یا تئوریک طبقه دیگری می شود؟

۲ - چگونه با بررسی محتوای اندیشه یک متفکر، آن طبقه ای را که او نمایندگی می کند بشناسیم؟

۱- در هر مورد خاصی باید به طور مشخص دلایل عینی و ذهنی متعدد و متفاوتی که به کمک آن می توان روشنفکری گسست از طبقه خود و یا از اولین طبقه ای که با آن شناسایی می شود، را مورد مطالعه قرار داد. این گسست، در بعضی شرایط، نوعی وضعیت "آمادگی ذهنی" ایجاد می کند که می تواند "پیوستن ذهنی" به طبقه دیگری را موجب گردد. این "پیوستن" یک رابطه فعال بین متفکر و طبقه ایجاد می کند: روشنفکر خود را با دلبستگی ها، با هدف ها و آرمان های آن طبقه هم هویت می بیند؛ از ته قلب مشکلات آن ها را احساس می کند، و به دنیا و به تاریخ از این دیدگاه نگاه می کند؛ و

¹ - Karl Marx, *Le 18 Brumaire de Louis Bonaparte*, Ed. Sociales, Paris, 1948. p. 201.

اگر یک فیلسوف دموکرات باشد (به گفته گرامشی)، یعنی بخواهد جو فرهنگی طبقه را تغییر دهد، به عبارت دیگر اگر می خواهد که عقاید او را بپذیرند، او باید نقطه نظرها و رفتار مخاطبان خود را مورد توجه قرار دهد، باید با انتقاد مداوم از خود، و با توجه به واکنش "مخاطبان" خود، جهت گیری های خود را تصحیح کند.^۱ با چنین رابطه فعال، دو جانبه و دیالکتیکی است که این طبقه بتدریج چارچوب آثار روشنفکر می شود و روشنفکر هم نماینده تئوریک طبقه. این طرح کلی نه تنها برای درک رابطه بین اندیشمندان مارکسیست و طبقه پرولتاریا درست است، بلکه در پاره ای موارد برای فهم پیوند بین نظریه پردازان اولیه اشراف و طبقه بورژوا (سن سیمون) و عکس آن هم یعنی بین نظریه پردازان اولیه بورژوا و طبقه اشراف (برک) نیز معتبر است.

ساختارسازی این فرایند دیالکتیکی دارای دو پی آمد مسلم است: از طرفی روشنفکر با استفاده از "تکه پاره های ایدئولوژیک"، که بطور خود به خودی توسط طبقه اجتماعی تولید شده، تئوری خود را ایجاد می کند؛ و طبقه هم به نوبه خود، علیرغم همه تفاوت های فرهنگی و سطح دانش، در مجموع این آموزه و نظریات و خطوط کلی آن را از خود دانسته و آن ها را می پذیرد. با این همه باید خاطر نشان ساخت که روشنفکر در تئوری سیاسی خود عناصری وارد می کند که کاملاً با دغدغه های فکری معمول طبقه بیگانه است، که جذب و پذیرش آن ها از سوی طبقه فوری، همگانی و کامل نخواهد بود.

۲ - رابطه اجتماعی روشنفکر - طبقه به لحاظ محتوایی از نوع رابطه آگاهی منتسب - آگاهی روانی است. لوکاچ آگاهی "ممکن" و یا "منتسب"^۲ را چنین تعریف می کند:

^۱ - Cf. Gramsci, *Il materialismo storico*, p. 24-27, 1944. ; A. Child, *Problem of Imputation resolved*, C.W. Mills, Language, Logic and Culture, 1939.

^۲ - Zugerechnetes Bewusstsein

« انسان ها اندیشه ها و احساس هایی در یک وضعیت حیاتی مشخصی می توانند داشته باشند، البته اگر قادر به درک کامل این وضعیت و تاثیر منافع ناشی از آن بر عمل بی میانجی و بی درنگ خود و نیز بر ساختار کل جامعه می بودند؛ بدین ترتیب است که اندیشه هایی که همخوان با شرایط عینی باشند را کشف می کنیم... واکنش عقلایی شایسته ای که در روند تولید باید به یک شرایط معمولی مشخص منتسب باشد»^۱.

از دید من، این مقوله "منتسب" نزد لوکاچ، در عین آن که ملهم از کتاب "خانواده مقدس"، و روش های اقتصاد مارکسیستی است، که تا حد کمی هم از "گونه شناسی ایده آل" ماکس ویر الهام گرفته، را نباید هم چون مفهومی صرفاً کاربردی (نظیر نوع ایده آل نزد وبر)، و یا به عنوان حقیقتی استعلایی مطلق پنداشت. بلکه آن را باید به عنوان یک/مکان عینی دید که در لحظه هایی از تاریخ، در قالب یک تئوری و یا جنبشی متشکل نظری- عملی، کامل تر و عقلایی تر نسبت به سایر اشکال، واقعیت پیدا می کند.

فقط بدین معنا است که می توان آثار مارکس را آگاهی "منتسب" به پرولتاریا و تئوری مارکسیستی انقلاب را یکی از ویژگی های سازنده این گاهی و "آگاهی پرولتری" دانست. بدین ترتیب با چنین تعریفی، آگاهی پرولتری عبارت از مجموعه منسجمی است بطوری که در آن مشاهده واقعیت ها، و دآوری های ارزشی، تحلیل های تاریخی و طرح های دگرگون سازی به هیچ وجه قابل تفکیک از یک دیگر نیستند.

در حقیقت این "آگاهی طبقاتی ممکن" را نباید با آگاهی روان شناختی طبقه اشتباهی گرفت، یعنی با "اندیشه تجربی مؤثر"، «اندیشه هایی که توسط آن ها انسان ها قادرند وضعیت حیاتی خود را به لحاظ روانی تشریح و توضیح دهند»^۲ مجموعه ای ناهمگون از مفاهیم کم و بیش

^۱ - Lukacs, *Histoire et Conscience de classe*, p. 73.

^۲ *Ibid*, p. 73.

ناروشن (اغلب آغشته به ایدئولوژی های طبقات دیگر)، امیدها و آرزوها و طرح هایی گنگ و مغشوش برای دگرگونی های اجتماعی. به هر حال یک بار دیگر باید از هم جدا کردن تجربیدی این دو قطب یک رابطه دیالکتیکی اجتناب کرد: "آگاهی روانشناختی" می تواند، (به ویژه در دوران بحران) به "آگاهی منتسب" بسیار نزدیک شود و یا این آگاهی از آگاهی روانشناختی به وجود آید.

در پرتو این مقوله ها، بطور خلاصه می توان در شکل گیری آگاهی "منتسب" پرولتاریا سه لحظه را تشخیص داد:

الف - پیدایش آگاهی روانشناختی هم چون محل اجتماع احساسات، اندیشه ها، و کنش ها (قابل مشاهده از طریق تجربه)، که جملگی دال بر شکل گرفتن پرولتاریای به مثابه یک طبقه و در تقابل با دیگر طبقات است.

ب - یک روشنفکر، برخاسته از اقشار میانه، بر اساس این امیدها و آرزوها، و برنامه های کم و بیش ناکامل، و بر اساس بررسی علمی ساختار اجتماعی - اقتصادی و روندهای تاریخی، بر روی تدوین یک جهان بینی دقیق و منسجمی کار می کند که به یک پراکسیس انقلابی می انجامد.

پ - آگاهی منتسبی که بدین نحو تولید می شود، تاثیری مهم بر آگاهی روانشناختی پرولتاریا می گذارد، که از ورای تحولی تاریخی متضاد و پر از شیب و فراز، به این الگو نزدیک می شود و یا از آن فاصله می گیرد.

با شروع از این ملاحظات می توان بطور هم زمان انسجام و مغایرت (ناهم سطحی) بین سطوح "منتسب" و "روانشناختی" آگاهی را دریافت، "انسجامی" که بدون آن نه می توان پیدایش مارکسیسم را فهمید و نه ترویج آن در بین پرولتاریا را، و "مغایرت" اجتناب ناپذیر برای پروراندن اصطلاح تئوریک "آگاهی ممکن" با شروع از یک تحلیل علمی از واقعیت سیاسی و اجتماعی و با بهره گرفتن از کلیه مواد تئوریک موجود - از جمله از هر آن چه که طبقات دیگر ایجاد کرده اند (مغایرتی که در تحلیل نهایی، از ویژگی سطح تئوریک، از منطق درونی آن، و از قواعد توسعه ذاتی منتج می شود).

یک بررسی مشخص درباره منشاء تاریخی مارکسیسم، بر وجود مجموعه ای از میانجی ها بین دو این سطح نهایی دلالت دارد:

۱ - توده: "آگاهی روانشناختی"، عبارت است از مجموعه ای از امیدها، آرزوها، وضعیت شورشی و نارضایتی تعمیم یافته که در قالب های ابتدایی پدیدار می شوند (تصنیف های انقلابی، جزوه های مردمی، اشعار)، و یا توسط انفجارات انقلابی گاه و بیگاه؛

۲ - روشنفکران "ارگانیک" برخاسته از صفوف مردم، اولین تنظیم کنندگان هنوز محدود و ناروشن امیدها و آرزوهای مردمی (ویتلینگ)؛

۳ - رهبران و نظریه پردازان فرقه های توطئه گر و یا آرمان خواه بدون امکانات، به خاطر موقعیت حاشیه ای و بی اهمیت شان در رابطه با جنبش کارگری توده ای (کابه، دزمه)؛

۴ - روشنفکران سنتی برخاسته از اقشار میانه که به واسطه منشأ طبقاتی اشان ایدئولوژی "سوسیالیستی" بسیار محدودی دارند. (موزز، هس، "سوسیالیست های حقیقی" آلمانی؛

۵ - روشنفکران "سنتی" که با فراتر رفتن از این محدودیت ها، موفق به پی افکندن مفهوم جدید، منسجم، دقیق، و عقلانی از جهان، شایسته وضعیت اجتماعی پرولتاریا می شوند (مارکس).

آخرین مرحله که عبارت است از تلفیق دیالکتیکی، درگذشتن^[۱] از لحظات جزئی، دستیابی به روند کلیت سازی، نفی، و فراتر رفتن از محدودیت ها، از بی انسجامی ها، و از تباین های مراحل پیشین.

۱ - [aufhebung] : این واژه توسط هگل برای اطلاق بر نفی یک شکل قدیمی و در عین حفظ محتویات مثبت آن در یک شکل جدید به کار رفته است. درگذشتن و یا فرارفتن را معادل فارسی آن انتخاب کرده ایم.]

ب - علم انقلاب نزد مارکس جوان

برخی از جامعه شناسان (یا "مارکس شناسان") مدرن، به تبعیت از مارکسیست های اتریشی، در آثار مارکس بین "جامعه شناسی عینی"، "اصول اخلاقی" از یک سو و بین "علم ایجابی" و "فرجام شناسی کمونیستی" از سوی دیگر یک تفاوت روش شناسانه می بینند. این نویسندگان اما با هر گامی که در این راه مسأله ساز برمی دارند به شدت به مشکلات غیرقابل حلی برمی خورند، به ویژه وقتی که سعی دارند که در آثار مارکس بین "سوسیالیسم" و "علم" پیوند برقرار کنند. این گرفتاری آن ها به خوبی حتی در واژه هایی که به کار می گیرند هم مشاهده می شود. در حالی که گوروپچ از "عدم تمایز ناکافی"، "گنگی"، "آشفته بازاری"، "درگیری با اندیشه خود" ^۱ سخن می گوید، اما ماکسیمیلیان روبل در استناد به صفات "مکملیت"، "گیجی ضمنی"، "گیجی عمدی" و "درهم ریختگی هم آهنگ"، در نوسان ^۲ است.

به باور من موضوع نه بر سر "عدم تمایز نا کافی"، بلکه سنگ محک دیالکتیک مارکسیستی است: موضوع بر سر مقوله پراکسیس هم چون درگذشتن از تقابل تجریدی بین رویداد ها و ارزش ها، بین اندیشه و عمل، و بین تئوری و پراتیک است. آثار مارکس بر اساس یک "دوگانگی" که نویسنده اش، به علت بی دقتی و یا آشفتگی ناگهانه متوجه آن نشده است، پایه ریزی نشده اند؛ برعکس آثار او به وحدت گرایی دقیقی گرایش دارند که در آن ها واقعیت ها و ارزش ها نه "درهم ریخته" بلکه به گونه ای اندامواره که صرفاً در گنه یک حرکت فکری، یک "علم انتقادی"، به هم پیوند دارند و در آن توضیح واقعیت و نقد از آن به گونه دیالکتیکی با یکدیگر تلفیق شده اند. البته آشکارا، تئوری سیاسی و به ویژه تئوری انقلاب، که موضوع بررسی

1 - George Gurvitch. *La Sociologie de Karl Marx*, CDU, 1960, Paris, P. 39, 56, 28.

2 - M. Rubel, *Essai de biographie intellectuelle de Karl Marx*, Marcel Rivière. Paris. 1957, P. 216, 218, 220.

ما در این کتاب است، سپهری ممتاز برای درک این انسجام درونی است؛ اما ما بر این باوریم که این یکی از جنبه های اساسی مارکسیسم است، حتی اگر در ظاهر خلاف آن به نظر آید؛ و یا حتی اگر اندیشه با دقتی قابل مقایسه با علوم طبیعی مشغول به کار باشد، باز هم این جنبه به طور ضمنی موجود است^۱.

اما چگونه با گذار از تفسیر واقعیت، به نقد و تغییر آن می رسیم؟ همان گونه که پوانکاره به درستی تاکید داشت، از مقدمه ای اخباری نمی توان نتیجه ای استخراج کرد: اجباراً هیچ گونه پیوند منطقی بین "واقعیت ها" و "ارزش ها" نمی تواند وجود داشته باشد.

در واقع، در علوم اجتماعی، بین داوری "امر واقع" و گزینش ارزشی رابطه ای منطقی روشنی وجود ندارد. این رابطه ای است اجتماعی ناشی از ویژگی لزوماً "متعهد" این علوم، به رغم همه "خوش نیتی" و تمایل به واقعگرایی اندیشمندان^۲. این امر هم چنین برخاسته از آن

1 - Goldmann, *Recherches Dialectiques*, P. 300 :

«[مارکس] یک داوری ارزشی را با یک تلفیق عینی قاطعی نمی کند. بلکه مثل همه جای دیگر در آثارش یک تحلیل دیالکتیکی انجام می دهد که در طی آن درک، توضیح و ارزش گذاری به شدت در هم تنیده و غیر قابل تفکیک اند».

J. Hyppolite, *Etude sur Marx et Hegel*. Marcel Rivière, Rivière. Paris. 1957, P. 154. :

«علم اش [منظور علم مارکس است] تنها یک علم واقعیت اجتماعی نیست، بلکه در طی خودآگاهی یابی اش، خود واقعیت را می آفریند و با دست کم به طور ژرفی تغییرش می دهد... مشاهده می کنیم که تا حدی از هر تفسیر صرفاً ابژکتیو از مارکسیسم باید دوری جست. درست است که واقعیت شالوده طبقه رهایی بخش را پی می افکند، اما باید که خود طبقه هم در همان جریان مبارزه اش به نقش جهانشمول خود آگاه شود. رهایی تاریخی بشر بدون این کسب خود آگاهی آفریننده امر ناممکنی است».

C. Lefort, *Réflexions Sociologique sur Machiavel et Marx*, PUF, Paris, 160, P. 123:

«این که واقعیت پراکسیس است، در این سطح، بدین معنا این است که زمان حال، به مثابه آن چه که توسط کنش انسان ها و جهت تبدیل شدن اش حادث می شود، درک می شود».

۲ - نگاه کنید به :

"Objectivisme" de Durkheim par L. Golmann dans *Science Humaines et Philosophie*, P. 19-25

چشم اندازی کلی است که این اندیشمندان به آن تعلق ذهنی دارند، متأثر از رابطه آگاهانه و یا نا آگاهانه، مستقیم یا غیر مستقیم، کلی و یا جزئی آن ها با "جهان بینی های" طبقات و اقشار اجتماعی در حال کشمکش با یک دیگر.

درون این "چشم انداز طبقاتی" است که بین قضاوت "امر واقع" و داوری "ارزشی"، و بین اخباری و التزامی است که چنین پیوندی ایجاد می شود. بدین ترتیب، تداوم بین "تشریح" سرمایه داری و "محکوم کردن" آن، و انسجام بین تحلیل واقعیت و نقد آن نزد مارکس را نمی توان درک کرد مگر آن که در جایگاه وضعیت فکری پرولتاریا قرار بگیریم. حتی اگر با نگاهی تجریدی و قطعی استثمار و سرکوب پرولتاریا در رژیم سرمایه داری را بپذیریم، باز هم به هیچ وجه نمی توان مدعی شد که سرمایه داری "خوب" است و باید حفظ شود و یا "بد" است و باید سرنگون اش کرد. ولیکن اغلب پرولترها (و یا کسانی که از دید پرولتری به مسایل نگاه می کنند) همین که به این نتیجه برسند که سرمایه داری آن ها را استثمار و سرکوب می کند، تمایل شدید دارند که آن را محکوم کنند و برای مبارزه علیه آن وارد عمل شوند.

در یک جمله، دانش مارکسی از این رو انتقادی و انقلابی است که چشم انداز طبقه کارگر را مد نظر دارد، و شکلی منسجم از آگاهی انقلابی طبقه کارگر ارائه می دهد.

همان مارکس شناسان، بعد از تلاش شان برای جدا کردن "علم" از "اصول اخلاقی" در آثار مارکس، نوبت تمایز قائل شدن بین مارکس "جامعه شناس" از مارکس "انسان سیاسی" می رسد. به عبارت دیگر آثار مارکس را از فعالیت سیاسی اش، یعنی تئوری اش را از پراتیک اش جدا می کنند. در کتاب "زندگی نامه روشنفکری مارکس" ماکسیمیلیان روبل، با نادیده گرفتن آن چه که مستقیماً برایش جالب نیست، یک سره "زندگی سیاسی" مارکس را به فراموشی می سپارد^۱،

1 - M. Rubel, *Biographie intellectuelle de Karl Marx*, P. 14.

درست برعکس، ژورژ گورویچ، او بر تفاوت و تضاد موجود بین مارکس "مرد اهل عمل" با مارکس "انسان دانشمند" تاکید می‌نهد^۱.

قبل از چیز باید گفت که فعالیت های مبارزاتی مارکس حکایتی نیستند که بشود در یک "زندگینامه" روایت شان کرد، بلکه مکمل ضروری آثار او هستند، زیرا هر دو هدف مشترکی را دنبال می‌کنند: نه صرفاً به قصد تفسیر دنیا بلکه تغییر آن، و تفسیر هم برای تغییر آن.

از سوی دیگر جدا کردن "تئوری" مارکس از "پراتیک" اش کاری من درآوردی است، زیرا:

الف - همه آثار تئوریک مارکس، و نه صرفاً آثار نظری-سیاسی او، کاربردی عملی دارند، یعنی توضیح واقعیت، ایجاد شرایط و امکان تغییر و تبدیل آن به ابزار ناگزیر کنش انقلابی؛

ب - همه فعالیت های سیاسی-عملی مارکس در طی نامه ها، اطلاعیه ها، سخنرانی ها و به ویژه در تصمیمات سیاسی اش به شدت به مفاهیم تئوریک آغشته اند.

در تئوری انقلاب کمونیستی مارکس است که ویژگی های انتقادی - عملی آثارش به روشن ترین وجهی آشکار می شوند. در درون این ساختار ویژه، هر عنصر تئوریک در عین حال می تواند جنبه کاربردی هم داشته باشد؛ هر پاراگرافی می تواند در عین حال بُعدی عملی داشته، و هر جمله می تواند به ابزاری برای آگاهی و سازماندهی کنش انقلابی تبدیل شود. از سوی دیگر، کنش های تجویز شده توسط تئوری - و در عمل پیاده شده از سوی خود مارکس در مقام یک رهبر کمونیستی - برخلاف پراتیک سوسیالیست های تخیلی و بلانکیست ها، اراده گرایانه نیستند. بلکه به معنای وسیع کلمه سیاستی واقع بینانه اند، یعنی بر پایه ساختار و تضادهای جنبش واقعی بنا شده اند، زیرا جنبشی واقع گرا است که بر دانشی جدی و دقیق مفروض است، دانشی که در هر لحظه تاریخی شرایط کنش انقلابی

¹- George Gurvitch. *La Sociologie de Karl Marx*, P. 1, 50, 56.

را برقرار می‌کند. گرایشی تلفیق بین اندیشه و "پراکسیس شورشی"، موجود در کلیه آثار مارکس، در تئوری و عمل "کمونیسم توده‌ای" است که شکل مشخص خود را می‌یابد: انقلاب، "علمی" می‌شود و علم "انقلابی".^۱

۱- این کتاب بر مبنای رساله دکترای ارائه شده در دانشگاه سوربن در سال ۱۹۶۴ است، یعنی قبل از ظهور نوشته‌های اصلی آلتوسر، جز مقاله برجسته اش درباره مارکس جوان در ۱۹۶۰، که ما با ایده کلی در این مقاله که آثار دوران جوانی مارکس را به مثابه یک "راهپیمایی طولانی" تئوریک ارزیابی می‌کند، هم نظریم.

ما با آلتوسر در مورد "گسست شناخت‌شناسی" (از نظر ما همین طور گسست سیاسی)، مطرح در *تزهایی درباره فویرباخ و اینتولوژی آلمانی*، موافقیم. در ضمن باید متذکر شوم که خوانش ما از مارکس کاملاً خلاف نظریات آلتوسر در کتاب "خوانش سرمایه" است.

۲- انقلاب کمونیستی و خودرهای پرولتاریا

الف - اسطوره منجی اعظم

«اسطوره، روایت شگفت انگیزی است... که در آن موجوداتی غیر شخصی، اغلب نیروهای طبیعی، که به ظاهر انسانی در آمده و کنش ها و ماجراهای شان معنایی نمادین دارند»^۱.

این تعریف نسبتاً کلی از واژه "اسطوره" در فرهنگنامه اصطلاحات تکنیکی و انتقادی فلسفه، توسط این مشاهده که «اسطوره اجتماعی بورژوازی، تاریخ را به طبیعت تبدیل می کنند»^۲، کامل می شود. این به ما امکان می دهد تا ویژگی ایده اسطوره "منجی اعظم" را به روشنی درک کنیم. در این بینش، "قوانین طبیعی"، یعنی قوانین جاودانی، تغییر ناپذیر، و مستقل از کنش و اراده انسان ها و جوامع بشری، و نیز از حرکت تاریخ (که در آن تاریخ طبیعتگرایانه متصور می شود)، در قالب شخصیت های نمادین "متعالی" معرفی می شوند. دنیای اجتماعی - تاریخی تبدیل به طبیعت می شود، و طبیعت در یک قهرمان تجسم پیدا می کند.

این اسطوره تاریخ بسیار کهنی دارد که به پیش از پیدایش بورژوازی مدرن باز می گردد: اما، همان گونه که میل بازگشت به فرهنگ یونانی - رومی در دوران رنسانس را باید توسط اوضاع و احوال سده های ۱۴، ۱۵ و ۱۶ توضیح داد، مشابهاً ظهور مجدد صنفگرایی (کورپراتیو) سده های میانه در ایدئولوژی فاشیستی در سده بیستم، و سواس فکری برای یک منجی متعالی در تئوری سیاسی بورژوازی انقلابی را باید در پرتو ساختار دنیای بورژوازی سده بیستم بررسی کرد. در واقع، در پس ظاهر موضوع کهن "رستاخیز"، منظور بیشتر

¹ - Laland, *Vocabulaire technique et de la philosophie*, Presses universitaires de France, Paris, 1957, p. 250.

² - Cf. R. Barthes, *Mythologies*, EEd. Seuil, Paris, 1957, p. 250.

شکل جدید آن با خصوصیت های ویژه اش است، زیرا با کلیتی تاریخی جدیدی پیوند دارد.

بنیان اجتماعی اسطوره بورژوایی "منجی متعال" در عناصر متشکله "جامعه مدنی" موجود است: مالکیت خصوصی و رقابت آزاد، که جامعه را به "موجودات متمیزه شده خودخواه" در حال مبارزه با یک دیگر، یعنی جنگ همه علیه همه، تبدیل می کند بطوری که در آن "امر اجتماعی"، "منافع عمومی"، "امر جمعی" لزوما باید به نهادی خارج و ورای "جامعه مدنی" منتقل، فرافکن، و بیگانه از خود واگذار شوند.^۱ از طرف دیگر از خودبیگانگی اقتصادی، جدایی تولید کننده از کل فرایند تولید، که از نظر فرد، منفرد و جدا از دیگران، هم چون قانون اقتصادی "طبیعی"، خارج از اختیارش می نماید، همگی اندیشه بورژوا را به سوی ماتریالیسم مکانیکی سوق می دهد. بدین ترتیب است که به «تئوری انسان هم چون محصول اوضاع و احوال و آموزش» می رسیم، که به گفته مارکس در سومین ترم درباره فویرباخ، این تئوری «لروما گرایش به تقسیم جامعه به دو گروه دارد که یکی از آن دو بر فراز جامعه است»^۲. در واقع ایدئولوژی بورژوازی انقلابی، اسپیر در دایره بسته تئوری "انسان- اوضاع و احوال"، به هیچ وجه قادر نیست از چنگال جبرگرایی مکانیکی بگریزد، جبرگرایی مکانیکی ای

¹ - C. Lefort, op. cit., p. 113:

«این چنین است که معمولا بورژوازی تصویر وحدت خودش را در خارج از خودش می یابد. مگر تاکنون غیر از این بوده که بورژوازی فقط با میانجی یک قدرت استعلا بخشنده نظم کنش هایی که از او یک طبقه اقتصادی ساخته، خود را به مثابه سوژه تاریخی مطرح می کند».

در آن جایی که دولت سیاسی به شکوفایی واقعی رسیده است، انسان، نه تنها در ذهن، بلکه در واقعیت، و در زندگی، زندگانی دوگانه دارد: یکی زندگی آسمانی و دیگری زندگی زمینی، زندگی در جامعه سیاسی که در آن یک انسان خود را یک انسان عام می بیند: دیگری زندگی در جامعه مدنی که در آن انسان به عنوان فردی خصوصی به کار مشغول است، و به سایر انسان ها به چشم یک وسیله می نگزند، خود را تا سطح یک وسیله تنزل می دهد و به بازیچه ای در دست نیروهای بیگانه تبدیل می شود. دولت سیاسی همان رابطه را با جامعه مدنی دارد که آسمان و معنویت با زمین دارد».

² - Marx, *Thesen über Feuerbach* (1845).

که می خواهد با توسل به یک موجود "متعال"، از "خارج"، این چرخ و دنده اجتماعی سرسخت را داغان کند.

بدین ترتیب است که بر پایه زیربنای مالکیت خصوصی و قوانین بازار سرمایه داری، اسطوره "منجی کبیر" شکل می گیرد، فضیلت اخلاقی جمع در برابر فساد و خاص گرایی فرد، خدای تاریخ که زنجیر تقدیرگرایی را پاره می کند؛ ابر- انسانی که انسان ها را آزاد می کند و "دولتی" جدید به وجود می آورد. این اسطوره در اغلب مکتب های سیاسی بورژوازی در حال صعود، به گونه ای صریح و یا ضمنی دیده می شود: "شاهزاده" نزد ماکیاول؛ "حاکم تام الاختیار" برای هابس؛ "پادشاه خودکامه روشن اندیش" برای ولتر؛ "قانون گذار" برای روسو؛ "قهرمان" برای کارلایل. پوریتن های انگلیسی در کرامول "لرد حافظ" را می یابند؛ ژاکوبن های هم "روبسپیر فساد ناپذیر" خود را دارند و بالاخره بناپارتیست ها هم "امپراتور" شان را. هگل در مورد ناپلئون می نویسد "مظهر جهان سوار بر اسب"، و در یک جمله هوشمندانه همه ساختار اسطوره "منجی" بورژوا را خلاصه می کند: کلام جان می بخشد^[۱]: نیروهای بزرگ و غیر قابل کنترل تاریخ در یک ابر- انسانی که در پیکره انسان درآمده، تجسم می یابند.

آزادی به شیوه از خود بیگانه برقرار می شود، دولت نوین ایجاد شده توسط این منجی آزاد کننده، خود نیز دولتی است از خود بیگانه، که بر اساس جدایی "خصوصی" از "عمومی"، "انسان" از "شهروند"، "جامعه مدنی" از "دولت سیاسی" است. دولتی که از "منجی" نقش نگهبان اجتماعی علیه خاصگرایی فردی را به ارث می برد؛ در حالی که در رژیم فنودالی کلمه آلمانی Bürgerliche Gesellschaft (جامعه مدنی) - رده های اجتماعی، تعاونی ها و غیره - مستقیماً خصلت سیاسی داشت و خود جزیی از زندگی دولت بود؛ رهایی سیاسی بورژوازی، زندگی سیاسی را به سپهری بیرون و ورای جامعه

۱ - [اشاره ای است به جمله در انجیل که با کلام خدا دنیا آفریده می شود.]

منتقل می‌کند.^۱ در یک کلام، از خود بیگانگی اقتصادی بازار سرمایه داری منطبق بر یک از خود بیگانگی سیاسی است که در اسطوره "منجی کبیر" و در شکل‌گیری دولت لیبرال نمود می‌یابد و رد پای آن را می‌توان در ایدئولوژی‌های سیاسی بورژوازی در حال صعود، از قرون ۱۶ تا ۱۹ یافت.

ب - خودرهای کارگری

در تاریخ جنبش کارگری و سوسیالیسم مدرن، سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۸۳۰ مرحله گذار از "مهدویت‌گرایی بورژوایی" به ایده خودرهای کارگری است. این گذار در دو شکل ویژه ظاهر می‌شود: سوسیالیسم تخیلی و انجمن‌های سری (از اشاره به مسأله پیوستن قشری از کارگران به ژاکوبینیسم و یا بناپارتنیسم، که تداوم بیش و کم مستقیم اسطوره بورژوا در درون طبقه کارگر بود، صرف نظر می‌کنیم). ریشه تاریخی این اشکال را باید در وضعیت هنوز جنینی جنبش کارگری و پرولتری، به معنای مدرن کلمه، جستجو کرد. انگلس با تحلیل وضعیت آن زمان می‌نویسد:

«پرولتاریا در آغاز جدایی‌اش، هم چون طبقه‌ای جدید، از توده هیچ‌نداران، هنوز کاملاً ناتوان از فعالیت مستقل، خود را هم چون گروهی ستم‌دیده رنجبر، ناتوان از خودیاری و در انتظار دریافت کمک از خارج و از بالا می‌بیند.»^۲

دقیقاً این سوسیالیست‌های تخیلی هستند که خود را آورنده کمک از "بالا"، و حاملین حقیقت می‌دانند. این آقایان منجی بشریت (فوریه)، و پیامبر "مسیح جدید" (سن سیمون)؛ که از شاهزادگان اعطای آزادی به توده‌ها را می‌طلبیدند: سن سیمون از تزار الکساندر اول، از لویی هژدهم، و از اتحاد مقدس؛ فوریه از ناپلئون، از لویی ۱۸ و از لویی

^۱ - Marx, *La question juive*, p. 197-198.

^۲ - Engels, *Anti-Dühring*, Ed. Sociales. Paris, 1950, P. 296.

فیلیپ؛ و اوون با انتشار مانیفستی در آخن خطاب به اتحاد مقدس^[۱]. این ساختار ایدئولوژیک تنها به لحاظ محتوا با برنامه منجی گرایی بورژایی متفاوت است؛ و دقیقاً ناهم خوانی بین محتوای کمونیستی و شکل بورژوایی این تلاش ها است که به آن ها جنبه تخیلی و ساده لوحانه می دهد. در واقع بورژوازی به درستی می توانست حفاظت از منافع خود را به ناپلئون بسپارد؛ برعکس انتظار اعطای آزادی به پرولتاریا از سوی الکساندر اول بس عجیب به نظر می رسد. اسطوره بورژوا "واقع بینانه" است ولیکن اسطوره سوسیالیست های نخستین "تخیلی".

هم چنین از این دست بود راه حل از "بالا" پیشنهادی گروه هم پیمانان توطئه گر نئو-بابوفیست، که در برنامه عملی خود، انجمن سّری متشکل از اعضای "آشنا به راه و رسم و بلدان"^[۲] را جانشین افراد قهرمان، و دیکتاتوری هیأت مدیره را جانشین دیکتاتوری انسان خیرخواه می کند. چنین برداشتی از فرآیند رهایی بخشی، که اساس سیاسی بلافصل اش ناشی از سردرگمی کمونیست ها، ژاکوبین ها و جمهوری خواهان در دوره بازگشت سلطنت [در فرانسه] بود، در مقایسه با نجات باوری بورژوایی و سوسیالیست های تخیلی گامی به جلو بشمار می رفت، و از ویژگی انقلابی ای برخوردار بود که نسبتاً کم تر "راز آلود" بود. به هر رو این تحولات بنیانی محصول وجود یک گروه اقلیت "روشن اندیش"^[۳] بود و توده ها چیزی بیش از یک نیروی پشتیبان نبودند. ما بعداً منشاء و تکوین این شکل میانی بین کنش "منجی کبیر" و "نقش خود کارگران" نزد مارکس، را بررسی خواهیم کرد.

۱ - [Saint Alliance] : "اتحاد مقدس" پیمان قدرت های ارتجاع اروپایی بود که در سپتامبر ۱۸۲۵، به ابتکار الکساندر اول تزار روسیه بین امپراتورهای روسیه، پروس، اتریش و انگلیس، فاتحان جنگ علیه ناپلئون بناپارت، علیه نیروهای مترقی اروپا ایجاد شد. این پادشاهان متعهد شدند که در سرکوب جنبش های مترقی و انقلابی در هر نقطه اروپا متقابلاً از یکدیگر حمایت کنند.

2 - [Les Initiés]

3 - [Les éclairés]

دلیل وجودی سوسیالیست های تخیلی و انجمن های سّری، ضعف جنبش کارگری مستقل بود که تا سال ۱۸۳۰ به گروه های سّری-مخفی و بقایای کمپانیوناژ [انجمن های شاگردان مغازه] و بعضی گروه های مقاومت محدود بود^۱. ضعف جنبش کارگری بود که به سوسیالیست های تخیلی امکان می داد تا در عمل جنبش کارگری را نادیده بگیرند و همین نکته از نظر گروه های توطئه گر عاملی بود که کارگران را برای تحقق انقلاب توسط خودشان "آماده" ندانند. راهی را که همه این گروه های طالب جامعه "سوسیالیستی، "برابر"، "صنعتی"، "اشتراکی" و غیره... در پیش گرفته بودند نه از مسیر تودها می گذشت، نه از روی آگاهی و نه برای عمل انقلابی آگاهانه توسط توده ها. با این گمان که دنیای نو مطلوب شان با دخالت معجزه آسای "پیامبری جدید"، اگر نشد توسط پادشاهی، و اگر آن هم نشد دست آخر به کمک گروهی مصمم و قسم خورده برپا خواهد شد.

پیدایش ایده خودرهایی می تواند به مجموعه شرایط و اوضاع و احوال روز بستگی داشته باشد: یک وضعیت انقلابی - یا ساختاری - و یک وضعیت پرولتری. هم زمانی تاریخی این دو موقعیت است که آن ها را به ایده - نیروی توده های مردمی تبدیل می کند.

نحوه رفتار کارگران در طی وضعیت انقلابی ترجمان ویژگی بارز آگاهی پذیری آن ها در عمل است: تجربه کنش مسلحانه مردم، تشدید مناقشات اجتماعی، افشای اسطوره "مردان بزرگ"، و یا انتشار سلطه گر، در یک کلمه همگی ترجمان پراکسیس انقلابی در میزان آگاهی پیشآهنگ و توده ها، تعمیق و رادیکالیزه شدن امیدها و آرزوهای برابرخواهی و شکوفایی طرح خودرهایی است.

بدین ترتیب در جریان به لرزه در آمدن جامعه توسط انقلابیون بورژوا، پیدایش اولین جلوه های مدرن کمونیسم، شکل گیری اولین

1 - Cf, E. Labrousse, *Le Mouvement Ouvrier et les theories socialistes en France de 1815 à 1848*, Centre de Documentation Universitaire, Paris, p. 70-89.

طرح های ایده آزادی کارگران توسط نیروی خود آن ها، حتی پیش از پیدایش پرولتاریای مدرن را شاهد هستیم. به گفته انگلس:

«شورش های جمعی، این جنبش های مستقل طبقه، در بطن جنبش اصلاح دینی و انقلابات بزرگ انگلیس و فرانسه پیشقراول کم و بیش پیشرفته پرولتاریای مدرن بودند (مونزر، "مساوات طلبان"، بابوف)»^۱.

جنبش توماس مونزر، جنبشی "هزاره باور" بود و نه "نجات باور". گروه های دهقانان مسلحی که او رهبری می کرد و یا هوادارش بودند، برای رستگاری خود در انتظار یک منجی آسمانی بیکار ننشسته بودند بلکه با عمل انقلابی خود، قصد پیاده کردن حکومت خداوند بر روی زمین را داشتند. در حالی که لوتر متحد شاهزادگان "انتخاب کننده پادشاه ساکس" بود و آن ها را به کشتن شورشیان هوادار مونزر تشویق می کرد، مونزر می نویسد:

«مردم خود را آزاد خواهند کرد و در آن روز دکتر لوتر هم چون روباهی در بند گرفتار خواهد آمد»^۲.

در جریان انقلاب کبیر انگلیس، مبارزه بین عوام پیرو مونزر و عوام هوادار لوتر بورژوا، شکل جنگ بین "مساوات طلبان"^۳ و کرامول را به خود گرفت. برنامه سیاسی "مساوات طلبان" خود - حکومتی در مقابل دیکتاتوری نظامی کرامول بود. در مارس ۱۶۴۹، در یک اعلامیه با عنوان "شکار روباه" نوشته ریچارد اوورتون رهبر مساوات طلبان، آمد است:

«ما پیش از این زیر سلطه شاه، اشراف و مجلس ها بودیم، و اکنون تحت تسلط یک ژنرال، یک دادگاه نظامی، یک مجلس هستیم؛ می پرسیم اوضاع چه فرقی کرده است؟»

1 - Engels, *Anti Duhring*.

2 - Engels, "*La guerre des paysans*", in *La Révolution démocratique et bourgeoise en Allemagne*, Ed. Sociales, Paris, 1951, p. 46-53.

3 - [Levellers]

برخلاف کرامول، که خود را بنا بر مشیت الهی، فرستاده خداوند بر روی زمین و برای تحمیل اراده او بر انسانیت فاسد تصور می کرد، رهبران مساوات طلبان (لبلین، اوورتون و دیگران) بیانگر شور و هیجان خفه شده، شکایات، رنج و دردها، و طغیان توده های، خواهان پیوستن داوطلبانه و آگاهانه آنان به نبرد بودند.^۱

فرانسه هم در جریان مبارزات انقلابی سال های ۲ و ۳ کشمکش هایی از این دست بین نمایندگان مبارزتر "سان کولوها"^[۲] و دیکتاتوری ژاکوبین ها را شاهد بود. رادیکال ترها موسوم به "خشمگینان"^[۳] نظیر ژان رو، لوکلرک، وارله و دیگران با انتقاد از "فساد ناپذیرها"^[۴]، و با شعار "خودت خود را نجات بده"، توده ها را ترغیب می کردند تا رستگاری خود را نه از قدرت دولتی بلکه از یک "حرکت انقلابی" و از "جنبشی خود به خودی" به دست آورند.

برابری خواهی این سه جنبش آشکارا ساده لوحانه و طرحی ناروشن از ایده خودرهایی بود. البته تفاوت بین این طرح ها و مانیفست کمونیست همان تفاوت بین قشر ناهمگون عوام شهری سده های ۱۶، ۱۷ و ۱۸، مرکب از پیشه وران تهیدست، شاگردان مغازه ها، روزمزدها، مذهبیون رده پایین، بیکاران و خانه به دوشان از یک سو، و پرولتاریای مدرن در حال شکل گیری سده نوزدهم از سوی دیگر بود. تنها با پیدایش پرولتاریا، در پی انقلاب صنعتی در سده نوزدهم است که یک ساختار بنیانی منسجم و همگون برای مفهوم

1 - Cf, T.C. Pease, *The Leveller Movement*, The University of Chicago, 1916, p. 360; D.M. Wolfe, *Levellers Manifestoes of the Puritan Revolution*, T. Nelson and Sons, New York, 1944, p. 98; V. Gabriel, *Introduction à puritanisme e Liberta*, Einaudi, 1956.

2 - [sans culottes]

3 - [Les enrages]

۴ - [فساد ناپذیر " لقب روبسپیر رهبر ژاکوبین ها بود].

5 - D. Guérin, *La Lutte de classe sous la première République Bourgeois et "bras nus"* (1793 - 1797), Gallimard, Paris, 1946, p. 84, Réimpression 1969.

کمونیسم و خودرهای پدیدار می شود. با این همه نقش شرایط کماکان تعیین کننده است: به عنوان یک قاعد کلی تنها در جریان بحران های انقلابی است که توده های وسیع پرولتار خود را با خطوط کلی این مفهوم هم هویت می بینند.

اصولا خود سرشت پرولتاریا و انقلاب پرولتاری، بنیان ساختاری تئوری خودرهای کارگران را تشکیل می دهد. قبل از هر چیز دیگر این که پیوند مشترک، اتحاد، تجمعگرایی، از دید کارگران (برخلاف مورد بورژوازی در حال رقابت دائم با یک دیگر) امری خارجی و استعلایی نیست، یعنی بلکه یک خصلت توده ای و نتیجه کنش مشترک همه آن ها است، "همبستگی" و یک رابطه روانی- اجتماعی، کارگران با خودشان و بدون میانجی، در سطوح کارخانه، حرفه و طبقه اجتماعی. هابیس نظریه پرداز بورژوا، زندگی اجتماعی را "جنگ همه علیه همه" می داند؛ شعار پیشه وران ساده لوح اتحادیه کمونیست های لندن "همه انسان ها برادرند" بود. برای پرولتاریای فاقد مالکیت خصوصی ابزار تولید، در مواجهه با خاصگرایی افراد منفرد، به این نیاز است که یک "موجود برتر"ی مظهر امر "اجتماعی" و امر "عمومی" شود. این موجود برتر از بطن خود "مردم" سر بر می آورد، این امر کیفیت ذاتی همه کارگران است.

تا زمانی که پرولتاریا مالک نباشد و تحت تاثیر رقابت آزاد قرانز نگرفته باشد، از فرو افتادن در بند از خود بیگانگی و اسطوره های بورژوایی در امان می ماند. از طرف دیگر معنای تاریخی انقلاب پرولتاری اساسا متفاوت از "کسب قدرت" توسط بورژوازی است: انقلاب پرولتاری خودرها سازی است، اما به قدرت رسیدن بورژوازی چنین نیست. بورژوازی حتی بدون کنش تاریخی آگاهانه هم می تواند "طبقه مسلط" شود، زیرا انقلاب بورژوازی به قلمرو ضرورت تعلق دارد: حتی اگر این امر کنشی از خود بیگانه در جهت اهدافی فریبنده و ملهم از اسطوره هم باشد، باز هم "نیرنگ عقل" تکامل اقتصادی و اجتماعی است که پیروزی اش را رقم می زند. انقلاب بورژوایی تحقق بی میانجی هستی اجتماعی بورژوازی است؛ موانع سد راه چنین تحقق صرفاً خارجی هستند، و مستلزم هیچگونه خود- دگرگونی خود طبقه بورژوا نیست: این فرآیند خود به خودی، از خود بیگانه، و

ضرور، به سادگی می تواند شکل یک اسطوره فرد منجی از خارج را به خود گیرد. برعکس، انقلاب پرولتری باید اولین دگرگونی آگاهانه جامعه، اولین گام برای "حکمرانی آزادی" باشد؛ آن لحظه تاریخی ای که انسان، که تا آن زمان ابژه و ساخته دست تاریخ بوده، تبدیل به سوژه و سازنده تاریخ می شود. انقلاب وضعیت فوری پرولتاریا را متحول نمی کند؛ بلکه لحظه آگاه شدن او است برای "درگذشتن از خود" از مجرای کنش انقلابی^۱. همان گونه که انگلس در "وصیت نامه سیاسی" خود می نویسد (پیشگفتار ۱۸۹۵ بر کتاب مبارزه طبقاتی در فرانسه ۱۸۵۰ - ۱۸۴۸):

«زمان انقلاب از نوع شیخون یک اقلیت اندک آگاه در رأس توده های ناآگاه، به جان آمده است، اگر منظور از انقلاب دگرگونی کامل جامعه است، پس باید توده ها با درک چرایی شرکت شان در آن، خودشان با جان و دل در آن شرکت داشته باشند»^۲.

با این همه باید متذکر شد که در بعضی مواقع، به علی، که در هر مورد بطور مشخص باید مورد بررسی واقع شوند، بعضی از رهبران، پیشگامان و یا حتی بخش وسیعی از توده ها، جای اسطوره بورژوایی را می گیرند، به اشکال سازماندهی و کنش گذشته (تخیلی، توطئه وغیره) باز می گردند. به عنوان مثال در سده نوزدهم، در بعضی از بخش های طبقه کارگر دوباره شاهد ظهور مجدد اسطوره منجی خیرخواه هستیم. از آن نمونه اند "لاس زدن" های پرودن، ویتلینگ، و بعضی از گروه های کارگری با ناپلئون سوم، و یا لاسال با بیسمارک و... از طرف دیگر بعد از سال ۱۸۴۸ سوسیالیسم تخیلی و انجمن های سری در اشکال متفاوت (پرودنیسم و یا بلانکیسم) تا

¹ - Cf. Lukacs, *Histoire et Conscience de classe*, p. 96-97; A. Gorz, *La Morale de l'histoire*, Ed. du Seuil, Paris, 1959, p. 175; R. Luxembourg, "Masses et chefs", in *Marxisme contre dictature*, Ed. Spartacus, Paris, 1946, p. 37.

² - Engels, *Introduction (1895) à Lutte de classe en France 1848 - 1850*. Ed. Sociales, Paris, 1948, p. 34.

زمان کمون پاریس سال ۱۸۷۱ ادامه می یابد. وانگهی آیا نباید آن پدیده ای که در سده بیستم در جنبش کارگری "کیش شخصیت" نامیده می شد را در همین راستا تعبیر کرد.

شرایط مساعد برای چنین پسرفت ایدئولوژیک عبارتند از:

الف - ضعف، ناپختگی، و سطح پایین آگاهی جنبش کارگری؛

ب - شکست های پرولتاریا، پیروی انقلاب ها، ناامیدی و دلسردی توده ها؛

پ - انزوای پیشگام، بوروکراتیزه شدن و جدایی بین رهبران و توده ها. حال و هوای انقلابی خودرهایی را با خود می آورد، پیروزی ضد انقلاب هم بازگشت به اسطوره های نجات باور، گرایش به سوسیالیزم تخیلی و به ژاکوبینسیم - ماکیاولیسم را.

پ - کمونیسم توده ای مارکس

در اروپا، طی سال های ۱۸۴۸ - ۱۸۳۰ پیامدهای انقلاب اقتصادی-اجتماعی، بیش از پیش محسوس می شوند: رشد شهرها، انکشاف صنایع و بازرگانی، تمرکز و رشد کمی پرولتاریا، فقیر و پرولتر شدن پیشه وران و غیره. این تحولات با واسطه و بدون واسطه در تقویت و جهت گیری جنبش کارگری نقشی تعیین کننده دارند. بدین ترتیب بود که در فرانسه شاهد شکل گرفتن گروه بندی ها و جریان های کارگری جدا از جمهوری خواهان و از ژاکوبین های کاملاً بورژوا هستیم: رشد اتحادیه های کارگری، گروه های مقاومت، انجمن های سیری با ترکیب و ایدئولوژی کارگری، کمونیست های نئو-بابوفی، موج ائتلاف ها، اعتصاب ها، شورش ها و قیام های مردمی. انگلستان شاهد گسترش اتحادیه های کارگری، تشکل یابی توده های کارگر (چارتیسم)، و تکرار اعتصاب ها است. آلمان هم شاهد پیدایش اولین انجمن های کارگری و هم چنین اولین شورش های کارگری است. پیشه وران آلمانی در تبعید در خارج از آلمان انجمن های سیری به سبک بابوف ایجاد می کنند. در مجموع طبقه کارگر اروپایی وارد صحنه تاریخ می شود و به ایجاد تشکل های خاص خود و به طراحی اولیه برنامه های خود اقدام می ورزد.

مارکس توانست با درک خطوط مشترک این تجربه های متفاوت، از این گرایش های ناروشن و تکه تکه، نظریه ای منسجم در جهت کمونیسم و خودرهایی تدوین کند. دلیل این که او توانست جنبش واقعی پرولتاریا را درک و تشریح کند این بود که از سال ۱۸۴۳ هدف اش « آگاه ساختن جهان از آگاهی خویش است و توضیح دادن معنای کارهایی که انجام می‌دهد^۱ » بود و نه ابداع و تحمیل یک سیستم جزمگرای از پیش ساخته شده جدید.

ایده مرکزی مارکس از "کمونیسم توده ای"، خودرهایی توده ها در جهت انقلاب کمونیستی است. این ایده و یا درست تر است بگوئیم این مجموعه ایده ها دارای سه بخش به لحاظ دیالکتیکی پیوسته و حاوی سه چشم انداز متقابلاً لازم و ملزوم است:

۱ - مشاهده سرشت بالقوه انقلابی پرولتاریا؛

۲ - گرایش پرولتاریا به کسب آگاهی کمونیستی در جریان پراکسیس انقلابی؛

۳ - نقش کمونیست ها در گسترش این گرایش در جهت انسجام کامل آن.

با این سه روش ساختار انتقادی- پراتیکی است که اندیشه مارکس به روشنی آشکار می شود: با شروع از اندیشه انتقادی در مورد واقعیت، امکانی آشکار می شود؛ و بر پایه این امکان، او طرح کنشی دگرگون ساز را پایه گذاری می کند.

آموزه انقلاب کمونیستی توده ای مارکس نظریه سیاسی واقع بینانه ای است، به این دلیل که بر تحلیلی علمی- انتقادی از جامعه سرمایه داری

¹ - Marx, lettre à Ruge

نامه مارکس به آرنولد روگه در سال ۱۸۴۳ که به نام "نقد بیرحمانه هر آن چه وجود دارد" به چاپ رسید. در آن زمان مارکس و روگه در حال تدارک نشریه‌ای به نام Deutsch-Französische Jahrbücher (سالنامه‌های آلمانی-فرانسوی) بودند و درباره دیدگاه‌های شان در مورد این نشریه مجموعاً هشت نامه رد و بدل کردند.

مبتنی است^۱. امکان دگرگونی واقعیت اجتماعی در خود واقعیت نهفته است. فرضیه ویژگی بالقوه انقلابی و کمونیستی پرولتاریا خط واصل و اندامواره بین نظریه سیاسی، جامعه شناسی، اقتصاد، و فلسفه تاریخ مارکس است. این "کمونیسم توده ای" مستلزم یک "کل" است: جهان بینی مارکس؛ این "کمونیسم توده ای" خود کلیتی جزئی است در بطن کلیتی وسیع تری که آن را تبیین می کند.

در چنین برداشتی، نقش کمونیست ها (در معنای وسیع کلمه، که از نظر مارکس در برگیرنده نظریه پردازان، رهبران سیاسی، پیشگامان پرولتاریا)، به لحاظ کیفی کاملاً متفاوت از نقش قهرمانان ژاکوبین و یا هم پیمانان قسم خورده انقلابی است. کمونیست ها "تسریع کنندگان" کلیت در درون جنبش کارگری هستند، نقش آن ها پیوند زدن هر مطالبه جزئی و محدود، هر مبارزه در سطح ملی، و هر امکان جزئی، به جنبش کلی (هدف نهایی، مبارزه بین المللی و غیره) است. و این برعکس دید ایدئولوگ های "منجی" و یا هواداران انجمن های سری است که برای شان جدایی بین "منافع عمومی" و توده ها نهادینه شده است، زیرا از دید آن ها انسان ها لزوماً خاصگرا، فاسد و نادان هستند^۲.

مارکس اما برخلاف باور آن ها، قبول نمی کند که بین کمونیست ها و پرولتاریا دیوار بکشد، زیرا از نظر او چنین جدایی موقتی است، برای این که پرولتاریا به کلیت، به کمونیسم و به انقلاب گرایش دارد. دکتترین بورژوا امر "کلیت" را به یک فرد و یا به یک نهاد منحرف

1 - C. Lefort, op. cit. p. 117.

2 - Lenin, *Que faire?* Edition en langues étrangères, Moscou, 1958, p. 90:

«ایده آل یک سوسیال دموکرات نه دبیرکل سندیکای کارگری شدن، بلکه یک سخنور توده ای شدن باید باشد و باید بداند چگونه علیه هر کس و هر گونه مظاهر استبداد و اختناق در هر جایی که روی داد و علیه هر قشر و طبقه ای که می خواهد باشد، واکنش نشان دهد، بتواند همه این مظاهر را به صورت ترازنامه خشونت پلیسی و استثمار سرمایه داری تخلص نماید، بتواند از هر چیز جزئی برای تشریح عقاید سوسیالیستی و مطالبات دموکراتیک خود در برابر همگان، و نیز برای توضیح اهمیت تاریخی مبارزه رهایی پرولتاریا به عموم استفاده کند».

می‌کند؛ زیرا او جامعه مدنی را لزوماً و تماماً خاصگرا می‌داند. هم پیمانان هم انجمن سّری خود را حامل "کلیت" می‌داند؛ زیرا از نگاه آنان تا آن زمان که رژیم سرمایه داری موجود است توده های کارگر محکوم به تاریک اندیشی است. مارکس از این رو به نقش خود و کمونیست ها به چشم ابزار خودرهایی توده ها می‌نگرد، به این خاطر که او خود شاهد تولد جنبش کارگری مستقل است و بر این باور است که این جنبش توان کسب آگاهی به وظیفه تاریخی خود را دارد.

بخش ۱ : گذار به کمونیسم (۱۸۴۴-۱۸۴۲)

۱. روزنامه راین

روزنامه راین محصول پیوند زود گذر چپ هگلی و بورژوازی لیبرال بود. چنانچه اگر چپ هگلی از درون بورژوازی لیبرال متولد شده بود، دیگر همکاری آن دو درون یک ارگان مشترک نیازی به توضیح بیشتر نمی داشت. اما، می دانیم که روشنفکران هگلی جوان عمدتاً از افشار میانی جامعه بودند - (به استثنای معدودی که برجسته ترین شان مویسن کارخانه دار بود که به هر حال تا حدودی در حاشیه جنبش قرار داشت) - و نظوروزی های فلسفی و الهیاتی آن ها از مشغله های معین و مادی صاحبان صنایع و تجار راین بسیار فاصله داشت، و سرانجام این که برداشت هگلی شان از دولت در نقطه مقابل لیبرالیسم هوادار تجارت آزاد امثال کامپ هاوزن قرار داشت.

به هر رو، با وجود این اختلافات - که بعدها تنش های جدی در روزنامه ایجاد می کنند و پس از ۱۸۴۳ به گسست کامل بین آن ها می انجامد - هر دو گروه توانستند در اپوزیسیون دولت بوروکراتیک فئودال پروس (یکی در اپوزیسیون "منتقد" و دیگری در اپوزیسیون معتدل و "سازنده") و در دفاع از آزادی هایی که از سوی سلطنت مطلقه مورد تهدید قرار گرفته بودند (آزادی مطبوعات برای هگلی ها و آزادی صنایع برای بورژواها)، زمین مشترکی بیابند. این گونه بود که به نوعی استحاله دولت پروس، در پی برباد رفتن امیدشان به "لیبرالیسم" فردریک گیوم چهارم، تحولی برانگیخت که موجب شد این دو گروه در روزنامه راین یکدیگر را بازیابند.

در طی سال های ۱۸۴۰-۱۸۳۸ اکثر هگلی های جوان در عرش نقد الهیات سیر می کردند. گروه روگه که با نشریه اش سالنامه سالن "سیاسی" ترین آن ها را نمایندگی می کرد، خود را در جایگاه اتحاد میان فلسفه و پروتستانتیسم قرار می داد و می خواست در نبرد با کاتولیسیسم ماورای جبال آلپ [فرانسه] ایدئولوگ دولت عقلائی گردد. در سال ۱۸۴۰، جلوس فردریک گیوم چهارم بر تخت سلطنت، به

مثابه اولین گام به سوی تبدیل دولت پروس به یک دولت عقلانی، مورد استقبال نوهگلی ها قرار گرفت. باوئر در مورد این رویداد نوشت^۱: «بهار همه قلب ها را دوباره سرسبز می کند... سپیده امید در چهره‌ها بازمی‌تابد». ولیکن، چهره واقعی زاهد، روماننیک و مرتجع پادشاه جدید خیلی زود نمایان می شود؛ با ممنوع کردن مطبوعات هگلی ها - انحلال سالنامه سالن در ژوئن ۱۸۴۱ و بستن انجمن ادبی در دسامبر همان سال - و با اخراج استادان هگلی از دانشگاه ها، نفرت فردریک نسبت به هگلیانیزم آشکار گردید؛ و با برکناری برونو بائر در مارس ۱۸۴۲ به نقطه اوج خود رسید. بدین ترتیب جنبش هگلی های جوان با خشونت "به زمین بازگردانده شد"، و دولت آن ها را از ابزارهای سنتی بیان عقایدشان (نشریات فلسفی و کتاب های دانشگاهی)، که برای دستکم چند نفری ممر معاش هم بود، محروم می کند. در برابر آن ها تنها سه راه باقی مانده بود:

۱- "تسلیم شدن"، رها کردن مبارزه سیاسی، گرویدن به دولت، و از صحنه خارج شدن؛

۲- مهاجرت به فرانسه یا سوئیس و ادامه مبارزه در خارج، مانند هاینه و بورن پس از سال ۱۸۳۰ (کاری که پس از ۱۸۴۳ بخش بزرگی از آن ها کردند)؛

۳- ائتلاف با یک طبقه اجتماعی قدرتمند به پشتوانه یک جنبش سیاسی معین که قادر به مقاومت در برابر قدرت مطلقه حکومت پروس و گشودن راهی برای ابراز وجودشان باشد، که این جنبش، لیبرالیسم بورژوایی راین بود.

به این ترتیب دخالت ها و تقلاهای ارتجاعی دولت پروس، هگلی های چپ را که تا سال ۱۸۴۰ در زمین نقد ادبی، الهیات و فلسفی سنگر گرفته بودند، از آن کنده و به آغوش اپوزیسیون سیاسی، یعنی

1 - Bruno Bauer, *Der Aufstand und Fall der Deutschen Radikalismus von Jahr 1842?* Berlin 1850 (2^e ed). P, 5, Cf. A Cornu. Karl Marx et Friedrich Engels, Presse Universitaires de France, Paris, 1958, tome I, P. 156.

بورژوازی راین افکند. از سوی دیگر، لیبرال‌های راین هم که در ۱۸۴۰ به نوبه خود امیدشان به مشروطیت و توهشان به لیبرالیسم شاه جدید به تلخی فرو ریخته بود، به یک ابزار ایدئولوژیک (حقوقی، اقتصادی و فلسفی) در یک اپوزیسیون "سازنده"، که مدعی اش بودند، نیاز داشتند.

تکوین و تکامل اندیشه مارکس در چارچوب کلی زیر می‌گنجد: عضویت در "باشگاه دکترها" در برلین، دوستی با برونو بائر نگارنده یک پایان‌نامه دکترای درخشان، که بی‌چون و چرا چشم انداز یک شغل دانشگاهی را برایش فراهم آورده بود. گرچه این درست است که مارکس از همان سپتامبر ۱۸۴۱ در بحث‌های مقدماتی تأسیس نشریه *راین* شرکت داشت^۱ و در فوریه ۱۸۴۲ یک مقاله سیاسی-فلسفی در مورد سانسور نگاشته بود^۲ (در ۱۸۴۳ در *انکتودا* منتشر شد)، اما تنها پس از اخراج بائر از دانشگاه بود که خود را قاطعانه به آغوش ژورنالیسم و زندگی سیاسی می‌اندازد.

تصور این که اگر حکومت پروس عذر باوئر را نخواسته بود، و این که اگر هگلیانیسم چپ با ادامه زندگی دانشگاهی کانالیزه، "سنایش" و در نتیجه خنثی شده بود، چه پیش می‌آمد، امر دشواری است. یک چیز محرز است: این اخراج‌های خشونت‌بار که هگلیان جوان اهمیت یک رویداد تاریخی به آن می‌دادند و نمادی از ارتجاع دولت پروس می‌دانستند، در "سیاسی شدن" رادیکال هگلیانیسم چپ به طور اعم و شخص مارکس به طور اخص تعیین‌کننده بود^۳: گسست کامل میان

1 - J. Droz, *Le Libéralisme rhénan 1815-1848*, Sorlot•Paris, 1940, P. 223 -225.

2 - A Cornu. *Karl Marx et Friedrich Engels*, 1958, tome II, P. 8.

3 - Karl Marx, *Chronik seines Lebens in Einzeldaten (abréviation : Chronik)*, Marx-Engels-Lenin Institut, Moskau, Marx Engels Verlag, 1934, P. 10.

4 - A. Cornu, *op. cit.*, II, P. 34.

° - نگاه مارکس مستقیماً متوجه دانشگاه بن بود و برای احراز صلاحیت آموزش در دانشگاه، در ژانویه ۱۸۴۲ اقدام به بازنویسی جدی رساله دکترایش می‌کند. نگاه کنید به *Chronik*، ص. ۱۰.

نوهگلیانیسم و حکومت پروس، و بستن درهای دانشگاه بروی آن ها، فلسفه را مجبور نمود که "در روزنامه‌ها مأمن گیرد"، "زمینی شود"^۱ و به مسائل سیاسی و اجتماعی ملموس بپردازد.

دوره روزنامه *راین* مرحله تعیین کننده ای در تکامل اندیشه مارکس جوان بود. هم ورود او به زندگی سیاسی و هم اولین رویارویی اش با "مسائل مادی" به طور هم زمان در این دوره رقم خورد. مارکس در شرح معروفی از این دوران که در سال ۱۸۵۹ نوشت، می گوید:

« در ۱۸۴۳ - ۱۸۴۲ در مقام عضو هیأت تحریریه روزنامه *راین* برای اولین بار در برابر این اجبار درد آوری قرار گرفتم تا در مورد آن چه که منافع مادی نامیده می‌شود نظرم را بگویم. آرای مجلس ایالتی *راین* در مورد سرقت چوب های جنگل و تکه تکه کردن املاک ارضی، مجادله رسمی آقای وون شاپیر شخص اول ایالت *راین* با روزنامه *راین* بر سر وضعیت دهقانان در موزل، و سرانجام مباحثه در باب تجارت آزاد و سیاست اقتصاد حمایتی، اولین دلایل پرداختن به مسائل اقتصادی را برای من فراهم نمودند.»^۲

انگلس از این هم فراتر می‌رود و در ۳ آوریل ۱۸۹۳ در نامه‌ای خطاب به ر. فیشر می‌نویسد:

«من همواره شنیده‌ام که مارکس می گفت که از طریق مطالعه قانون در مورد سرقت چوب و موقعیت دهقانان موزل بود که از سیاست ناب به مطالعه مسائل اقتصادی و از این جا حتی به سوسیالیسم رسید.»^۳

سرانجام *لنین* در جمع‌بندی از معنای این دوره می‌نویسد :

۱ - عبارت به کار برده شده توسط مارکس در مقاله اش در تاریخ ۱۸۴۲/۷/۱۴ علیه روزنامه *کلن*:

Œuvre philosophiques, Ed. Costes (tr. Molitor), Paris, 1848, vol. V, P. 98.

۲- مارکس، مقدمه بر ادای سهمی در نقد اقتصاد سیاسی، انتشارات سوسیال، پاریس، ۱۹۵۶، ص ۷.

۳ - A. Cornu, *op. cit.*, II, P. 90.

«این جاست که می‌بینیم مارکس از ایده آلیسم به ماتریالیسم و از دموکراتیسم انقلابی به کمونیسم می‌رسد.»^۱

این اظهارات که در کلیت خود درست اند، معهذاً الهام بخش برخی تحریفات شده اند. به این خاطر که چنان چه به صورت جملاتی خارج از متن و منفک از کل نوشته ملحوظ شوند، محتوایی از پیش کمونیستی یا از پیش ماتریالیستی می‌جویند. با این همه، گرچه درست است که می‌توان در مقالات مارکس در روزنامه *راین* نشانه‌هایی یافت که راه را برای درک تکامل بعدی او باز می‌کنند – که در این پژوهش مقایسه آن‌ها با آثار "مارکس پخته" ابزار معتبری است – اما کشف آن چه در این مقالات هنوز نوهگلی اند، هنوز "ایدئولوژی آلمانی" اند، هم به همان اندازه حائز اهمیت است. به خصوص این که باید این نوشته‌ها را به شکل ساختارهایی نسبتاً منسجم در نظر گرفت، مجموعه‌هایی که باید همگی به همین صورت که هستند در نظر گرفت، و نمی‌توان عناصر خاصی از میان آن‌ها را از بقیه جدا نمود بدون این که تمامی معنای شان خدشه دار نشود.

تکلیف ما در این جا درک موضع مارکس در قبال برخی مسائل در این مقالات است – نفع شخصی، فقر، کمونیسم، مناسبات میان فلسفه و جهان، موضعی که موجب می‌شود نه تنها کمونیست شدن آتی او بلکه شکل ویژه‌ای که کمونیسم او در ابتدای ۱۸۴۴ به خود گرفت را نیز بتوان درک کرد.

الف. دولت و نفع شخصی

از همان اولین مقاله مارکس در روزنامه *راین*، با مباحثات بر سر آزادی مطبوعات در مجلس ایالتی *راین*، شاهد فاصله افتادن هر چه بیشتر بین مارکس و لیبرالیسم بورژوازی *راین* هستیم. نقد او تنها علیه نمایندگان بورژوازی "دولت شهرها"^[۲] که از در مخالفت با آزادی

1 - Lénine, *Karl Marx*, in Œuvres, tome 2, p. 75.

2 - [Stand der Städte]

مطبوعات در می‌آیند، نیست. مارکس آن‌ها را نه شهروند بلکه بورژوا و "مرتجعین شهرها"^[۱] می‌خواند. علاوه بر آن او متذکر می‌شود که بلا تکلیفی و "نیمه کاری"^[۲] مشخصه کل این وضعیت است^۳، زیرا محتوای اصلی گفتمان این شبه مدافعان بورژوای آزادی چندان هم متفاوت از گفتمان دشمنان آزادی نیست: آن‌ها فقط سه هشتم آزادی را می‌خواهند، آن‌ها مثالی از "ناتوانی طبیعی نیمه لیبرالیسم" اند^۴.

این بلا تکلیفی و ناتوانی تصادفی نیست، مارکس در مقاله خود راجع به سرقت چوب می‌نویسد که نفع شخصی – که نفس اش «حقیر، ابله»^[۱]، (به معنای واقعی کلمه: "بی وجدان") و خودپرست^۲ است – «همواره بزدل است، چون قلب او، روح او، شیئی بیرونی است که هر لحظه می‌تواند از او کنده شده و آسیب ببیند»^۳. این اظهارات برای درک تکامل اندیشه مارکس اساسی اند، زیرا استنباط‌هایی در بر دارند که در مقدمه بر فلسفه حق هگل توضیح داده خواهند شد: مالک خصوصی همواره بزدل و خودپرست است؛ تنها آن که مالک نیست و «چیزی برای از دست دادن ندارد» می‌تواند از شجاعت و انرژی انقلابی برخوردار باشد و هم هویت و معرف منافع عمومی باشد.

1 - [Reaktio]

2 - *Œuvres philosophiques*, V. P. 71. 73; Marx, Engels, Werke, Band 1, Dietz Verlag, Berlin, 1961, P. 65, 67:

باید توجه داشت که ما ترجمه مولیتور نوشته‌های مارکس را با تصحیحات (متعدد) لازم به کار می‌بریم؛ هر بار که خطایی تصحیح می‌شود، ما در پانویس مرجع خود نوشته، در نسخه آثار Dietz *Werke - Verlag*، و در صورت لزوم خود عبارات آلمانی را اضافه می‌کنیم.

3 - [Halbheit]

4 - *Œuvres philosophiques (abréviation : Œuvres)*, V. P. 73, Werke, 1, P. 67.

5 - *Œuvres*, V. P. 88, 90, Werke, 1, P. 75. 76.

6 - [geistlos]

7 - *Œuvres*, V. P. 137, Werke, 1, P. 120.

8 - *Œuvres*, V. P. 139.

در این مقاله که در بخش مالکان جنگل آمده است، مارکس مهم ترین ایرادش به نفع شخصی را چنین بیان می کند: «بر روح حقیرشان هرگز نه اندیشه دولت تابیده بود و نه اصولاً بر مخیله اش نفوذ کرده بود»^۱. بدین سان این که با تبدیل کردن دولت به ابزاری در خدمت منافع خودش و با به خدمت خود درآوردن اقتدار دولتی، نهادهای دولتی «گوش ها، چشم ها، بازوها و پاهایی می شوند که منافع مالکان جنگل را می شنوند، حراست می کنند، قیمت گذاری می کنند، محافظت می کنند، می ستانند و به چالش می گیرند»^۲. اگر در مقاله "درباره آزادی مطبوعات" می شد هنوز باور داشت که مارکس یک "لیبرالیسم حقیقی" را در برابر "نیمه لیبرالیسم" نمایندگان بورژوا در مجلس ایالتی راین قرار می دهد، حال می بینیم در این مقاله مارکس مفهوم دولت را از هگل الهام می گیرد که تماماً برخلاف ایده دولت "ژاندارم" نزد لیبرالیسم کلاسیک است. این مفهوم در مقاله مربوط به نمایندگی توسط دولت ها^۳ به وضوح شرح و بسط داده شده است، مارکس در این مقاله "زندگی ارگانیک دولت" را در تقابل با "عرصه های زندگی غیردولتی"، "دلیل وجودی دولت" را در تقابل با "نیازهای منافع خصوصی"، "هوشمندی سیاسی" را در تقابل با "منافع خاص"، و "اجزا دولت" را در تقابل با "امور منفعل، مادی، بی روح و ناخودمختار" قرار می دهد، و در تأیید چنین به پایان می رساند:

«در یک دولت حقیقی، هیچ مالکیت ارضی، هیچ صنعتی، هیچ ثروت مادی که بتواند به مثابه یک عنصر خام، با دولت از در سازگاری درآید، وجود ندارد؛ فقط نیروهای معنوی موجودند، و نیروهای طبیعی تنها با بازسازی دولتی شان، و با سیاسی شدن شان است که در دولت پذیرفته می شوند.»^۴

1 - *Œuvres*, V., P. 147.

2 - *Ibid.*, P. 155.

3 - [Ausschüsse Ständische]

4 - *Marx Engels Gesamtausgabe* («MEGA»), Marx Engels Archiv, Band I, Ester Halbband, Frankfurt, a M, 1927, P. 326, 332, 335.

ماکسیمیلیان روبل - که به تلاش ناموفقی دست می‌زند تا ثابت کند که مارکس در این دوران از مفهوم هگلی دولت «تقریباً بطور کامل آزاد شده است»^۱ - و در این خطوط آخر صرفاً یک «تردستی» می‌بیند که مارکس از طریق آن «با والایش دولت آن را انکار می‌کند» و «برای امر نمایندگی سیاسی تنها خاصیت یک کارکرد معنوی قائل می‌شود»، دیالکتیکی که در برابر آن «سانسور می‌بایست خلع سلاح شود»^۲

در صورتی که حقیقت چیز دیگری است: برای مارکس تأکید بر خصلت معنوی دولت نه یک «تردستی»، نه نیرنگی برای فریفتن سانسور و به هیچ وجه «نفی» زیرکانه دولت هم نیست، بلکه برعکس تصدیق برتری «روح دولتی» بر «منافع مادی» خودپرست، و حتی به شکل عام، برتری «روح» بر «ماده» است. به این ترتیب در بیشتر مقالات روزنامه *راین* عباراتی می‌بینیم که «مبارزات معنوی» را در تقابل با «مبارزات مادی»، «ناسره و مشخص» قرار می‌دهد^۳؛ نمونه برجسته این برخورد مقاله‌ای است که در آن «ماتریالیسم فاسد»ی که علیه «روح مردمان و بشریت» موعظه می‌کند را به نقد می‌کشد، زیرا از «ارائه یک پاسخ سیاسی به هر مسأله مادی، یعنی راه حلی همخوان با دلیل وجودی و اخلاق دولت، امتناع می‌ورزد»^۴

بدین ترتیب شاهد شکل‌گیری یک طرح سیاسی- فلسفی هستیم که دو حوزه اساسی (که البته دومی «حقیقت» اولی است) را مفروض می‌دارد: از یک سو ماده- انفعال- جامعه مدنی- نفع شخصی- بورژوازی؛ و از سوی دیگر معنویت- فعالیت- دولت- منفعت عمومی- شهروندان. اساساً هگلیسم الهام بخش این طرح است - و بدون تشخیص این نکته اصلی به واقع محکوم می‌شویم که در آن چیزی جز یک تردستی نبینیم - به هر حال، در مورد برخی از مسائل مشخص،

1 - M. Rubel, Karl Marx, *Essai de biographie intellectuelle*, P. 42- 43.

2 - *Ibid.*, P. 49.

۳- «مجادلات بر سر آزادی مطبوعات و انتشار مباحثات انجمن ایالتی» در: *Œuvres*, V. P. 61.

۴ - «قانون در باب سرقت چوب» در: *Œuvres*, V. P. 185; *Werke*, I, P. 147.

مارکس بنقد از هگل فاصله می گیرد^۱. اول از همه، محرز است که او همانند اغلب هگلیان چپ همسان پنداری دولت موجودِ پروس با دولت عقلانی متکامل را مردود می داند، و به یک موضع قاطعانه دموکراتیک گرایش دارد. اما در این مقالات هم چنین شاهد نقدی تند و رادیکالی هم هستیم، نکته ای بسیار مهم از نظر ما زیرا دنبال آن گشتن نزد هگل کار بیهوده ای است: نكوهش منافع شخصی و مالکین خصوصی (خودپرست، بزدل، ابله و غیره)، بدبینی در قبال به امکان از در سازش درآمدن آنان با منفعت عمومی دولت. این تفاوت [با هگل] را به آسانی می توان با موارد زیر توضیح داد:

الف. رشد قابل ملاحظه "منافع خصوصی" بورژوایی در آلمان نسبت به زمانی که هگل "اصول فلسفی حقوق" را به رشته تحریر درآورد (۱۸۲۰)؛

^۱ - رجوع کنید به هگل:

Hegel, *Grundlinden der Philosophie des Rechts*, Berlin, 1821; ed. Fr. *Principe de philosophie du droit*, Gallimard (tr. A. Kaan), Paris, 1940.

§ ۲۸۸: مالکیت و منفعت خصوصی حوزه های شخصی «باید تابع منفعت عالیه دولت باشند» (ص ۲۲۶)؛

§ ۲۸۹: «حفظ منفعت عمومی دولت و قانونیت در میان حقوق شخصی، کاهش موارد دوم به اولی، مستلزم نظارت نمایندگان قدرت حکومتی است...» (ص ۲۲۶)؛

§ ۲۵۸: «دولت را نه با جامعه مدنی باید یکسان دانست و نه نقش آن را برقراری امنیت و حفاظت از مالکیت و امنیت فردی دانست» (ص ۱۹۰).

این طرح از سوی روگه، فونرباخ و دیگران هم اتخاذ می شود. بر مبنای آن است که روگه در ۱۸۴۴ پیشه وران کمونیست پاریس و انقلاب بافندگان در سلیزی را به نقد می کشد: رنج پیشه وران رنجی خصوصی است، "زخمی جزئی" است، و جنبش بافندگان از "روح سیاسی" بی بهره است. (مراجعه کنید به نامه به فلشر در ۹/۷/۱۸۴۴ در:

A. Ruge, *Briefwechsel und tagebuchblätter 1825-1880*, Weidmannsche Buchhandlung, Berlin, 1886. I. p. 359.

گسست مارکس از روگه در ۱۸۴۴ به نوعی معرف گسست نهایی او از فلسفه حق هگل نیز هست.

ب. عدم پذیرش راه حل‌های هگلی در مورد مناقشه میان دولت - جامعه مدنی: اصناف، بوروکراسی و غیره، از سوی مارکس؛

پ. تأثیرپذیری مارکس از سوسیالیسم فرانسوی و موشه هس (نقد مالکیت، نقد خودپرستی و غیره)؛

کوتاه سخن، مارکس در عین پابندی به مفهوم هگلی دولت عقلانی، از مجرای نقد دولت بوروکراتیک و فئودال پروس بنقد در مسیر دیگری گام برداشته بود بطوری که در ۱۸۴۳ به گسست تمام‌عیارش از هگل می‌انجامد، و از طریق نقد "خودپرستی خصوصی" به راهی گام می‌گذارد که او را به کمونیسم می‌رساند. با این اوصاف، آن چه در چارچوب این نوشته مورد توجه ماست، نه صرفاً مفهوم مارکسی دولت من حیث المجموع، بلکه رابطه میان این مفهوم و رویکرد مارکس به پرولتاریاست (یا بهتر است بگوییم به "تهیدستان" است، زیرا پرولتاریا به معنای دقیق آن، در این مقالات غایب است). این رویکرد را، آن گونه که مارکس می‌دید، تنها می‌توان در پرتو تضاد دولت - جامعه مدنی درک کرد.

ب. رنج تهیدستان

هگل وجود دو قطب تجمل پرستی و تهیدستی در جامعه مدنی را پیامد توسعه "سیستم نیازها"، یعنی رشد خود جامعه بورژوازی^[۱] می‌دید.^۲ مارکس پس از نقد خودپرستی مالکین ثروتمند، به مسأله فقر در آلمان می‌پردازد؛ اما برخلاف هگل، او به شدت جانب تهیدستان و حقوق به مخاطره افتاده آنان را می‌گیرد.^۳ با این حال، علیرغم همدردی اش با

1 - [Gesellschaft bürgerliche]

2 - Hegel, op. cit., (§ 185, 195, 243, 245), P. 154, 160. 183. 184.

3 - Hegel, op. cit., (§ 254), P. 184:

«مستقیم ترین وسیله‌ای که علیه فقر به کار رفته است، هم چنان که علیه از بین رفتن عزت و شرافت یعنی پایه‌های سوبژکتیو جامعه و علیه کاهلی و اتلاف کاری عامه مردم، به ویژه در اسکاتلند، رها کردن فقرا به حال خود و به گدایی علنی بوده است.»

تنگدستی "سارقان چوب" و تاک کاران موزل، موقعیت آنان را بر مبنای همان رسته بندی های نوهگلی به کار گرفته شده در نقد منافع خصوصی مالکین، مد نظر قرار می‌دهد: این تنگدستی (فقر، نیاز) به سیستم نیازها، به جامعه مدنی، به حوزه خصوصی مربوط است؛ این‌ها «منافع خصوصی رنجور» اند و فقط به یمن عمل فراگستراننده مطبوعات آزاد است که این "رنج خصوصی"^[۱] به "رنج دولتی"^[۲]، و این "نفع شخصی" به "منفعت عمومی" بدل می‌گردد.^۳ افزون آن که، او در اولین مقاله خود (در مورد آزادی مطبوعات) متذکر می‌شود که فقدان مطبوعات حقیقتاً آزاد تأثیری دلسرد کننده دارد، و مردم را از زندگی سیاسی رویگردان نموده و آن‌ها را به "عوام خصوصی"^[۴] تبدیل می‌کند.

"رنج شخصی"، "نفع شخصی"، و "عوام الناس خصوصی": این اصطلاح‌ها همگی به ما ثابت می‌کنند که مارکس در کنار تهیدستان قرار دارد (کل مقاله اش در مورد سرقت چوب، دفاعی بی باکانه، پرشور و خشمگانه از تهیدستان ستمدیده و استثمار شده توسط مالکین جنگل‌هاست)، اما به هر حال او هنوز در بند طرح هگلی برتری امور معنوی و حوزه عمومی دولت بر امور مادی و شخصی حوزه خصوصی قرار دارد.

هم چنین مارکس در تیره روزی دهقانان فقط جنبه منفعل آن را می‌بیند: دست تنگی شان، نیازهای شان و رنج‌های شان را. از این گذشته، اصولاً واژه آلمانی^[۵] که او پیوسته در مورد تهیدستان به کار

1 - [Privatleiden]

2 - [Staatsleiden]

3 - Rechtfertigung des + Korrespondenten von der Mosel, *Werk*, 1, P. 189 -190.

4 - [Privatpöbel]

5 - *Ceuvres*, V, P. 67, *Werke*, I P. 64.

6 - [Leiden]

می‌گیرد هم "رنج" معنی می‌دهد و هم "انفعال"، و همه اشکال منفعل رنج را برمی‌شمارد: "بردباری، تحمل کردن، برتافتن"، و غیره. می‌توان این را ناشی از منشأ نوهنگلی او دانست ("روح فعال" در مقابل "ماده منفعل") اما این نکته را نیز باید تصریح نمود که موضوع مورد توجه مارکس در این مقالات تیره روزی دهقان است، که در قرن نوزدهم اساساً منفعل بود و منفعل باقی ماند، و نه تیره روزی کارگر که وجه فعال او در آن زمان، دستکم در فرانسه و انگلستان، بقدر کافی محسوس بود؛ قابل توجه است که مارکس در هیچ یک از مقالات اش در روزنامه *راین* و *اژه* "پرولتاریا" را به کار نمی‌گیرد.

با اذعان به نکته فوق، در عین حال باید به این نکته هم اشاره کرد که مارکس برخی مشخصات اساسی ای که به پرولتاریا نیز تعلق دارد به این "تهیدستان" نسبت می‌دهد: این‌ها از "تباری" هستند که «چیزی جز بازوان بیشمار ندارد که آن‌ها را جهت درو کردن محصولات زمین برای بهره‌گیری تبارهای برتر به کار می‌گیرند»؛^۱ که در «سازمان آگاهانه دولت، جایگاه شایسته خود را هنوز نیافته اند»؛^۲ که «به لحاظ سیاسی و اجتماعی محرومند... و مالک هیچ چیز نیستند»^۳، و سرانجام این که به میانحی نمایندگان در مجلس ایالتی راین، نشان داده اند که یگانه مدافع جدی آزادی هستند.^۴

بدین سان می‌بینیم چگونه آن ایده ای که در گذار مارکس به کمونیسم جایگاه مرکزی خواهد یافت، توانست پدید آید: خودپرستی مالکان آن‌ها را در باتلاق "نیمه لیبرالیسم ناتوان" فرو می‌برد؛ فقط "محرومان"^[۵]

۱ - مقاله در مورد سرعت چوب؛ مجموعه آثار، ۵، ص. ۱۲۸. البته مارکس به دهقانان وابسته زمین‌های مزروعی ارجاع می‌دهد و نه به پرولتاریای صنعتی.

۲ - همان جا، ص ۱۳۵.

۳ - همان جا، ص ۱۲۶، مجموع آثار ج. ۱، ص ۱۱۵.

۴ - به استثنای گزارشگر، مارکس تنها به چند نماینده دهقانان یا "طبقه چهارم" به عنوان مدافعین واقعی آزادی مطبوعات در مجلس ایالتی راین اشاره می‌کند. مراجعه کنید به مجموعه آثار، ج. ۵، ص. ۸۴ - ۸۸.

5 - [Besitwlose]

به گونه ای رادیکال آزادی‌خواه هستند. اما این احتمال می رود که در سال ۱۸۴۲ مارکس هنوز معنای نهفته در یافته های خود از مباحثات مجلس ایالتی را این را کاملاً نپروانده بود، و فقر را نه به مثابه یک برانگیزنده شورش رهایی بخش بلکه هم چون یک "موضوع"^[۱]، یک "موقعیت"^[۲] می دید که می بایست به رسمیت شناخته می شد، و دولت هم می بایست به کمک اش می شتافت^۳.

ب. کمونیسم

اولین چیزی که در بررسی برخورد مارکس به کمونیسم در ۱۸۴۲ باید مورد توجه قرار داد، ناآشنایی نسبی او با این موضوع است که خود در همان مقاله روزنامه *راین* به آن اعتراف نموده، و در «خود-زندگینامه روشنفکری» کوتاه خود در ۱۸۵۹ تصدیق می کند:

«در این دوران که عزم به "پیشروی" غالباً جای مهارت را می گرفت، در روزنامه *راین* پژوهی کمابیش آغشته به فلسفه، به کمونیسم و به سوسیالیسم فرانسوی به گوش می رسید. من مخالفت خود با این کار ناشیانه را بیان می کردم، اما در عین حال، در جریان مجادله جنجالی با روزنامه آگماینه اوگسبرگر زیتونگ^[۴] بی پرده معترف بودم که مطالعات تا آن زمانی ام به من اجازه نمی داد خطر قضاوتی از هر نوعش در مورد محتوای گرایشات فرانسوی را بر عهده گیرم.»

در این دوران، دانسته های مارکس از تئوری های سوسیالیستی و کمونیستی چه بود؟ البته، ابتدا اشاره کنیم به "پژواک ضعیف" آلمانی

1 - [Gegenstand]

2 - [Zustand]

3 - Rechtfertigung des +Korrespondenten von der Mose, Werke, 1, P. 183, 190, 188.

4 - [Allgemeine Augsburger Zeitung]

° - مقدمه بر ادای سهمی در نقد اقتصاد سیاسی، ص ۱۱۱.

موضوع در *روزنامه راین*^۱، به ویژه از سوی موشه هس که تأثیر او بر مارکس را به هیچ وجه نباید دستکم گرفت. در میان نویسندگان فرانسوی معاصرش، تنها کسی که نامش بارها با تأیید برده شده، پرودون است، که از او به عنوان "مهم ترین" و "مؤثر ترین" نویسنده سوسیالیست فرانسوی نام می برد.^۲ مارکس آگاهانه اصیل ترین فورمول های او را به کار می گیرد، به عنوان مثال در مقاله مربوط به سرقت چوب از خود می پرسد چرا نمی توان هر مالکیت خصوصی را دزدی به حساب آورد.^۳

نام بردن از دو نویسنده دیگر با نام های، لوروو و کنسیدران، در مقاله "درباره کمونیسم"، را می توان با حضور آن دو در کنگره اندیشمندان در استراسبورگ توضیح داد. زیرا گزارشی از این کنگره در *روزنامه راین* جنجالی را در *روزنامه آگماینه اوگسبرگر زیتونگ* برانگیخته بود^۴ - افزون آن که پرودون در کتاب "مالکیت چیست؟" به کرات از این دو نویسنده نام برده و درباره آن ها بحث می کند: ذکر نام آن ها از سوی مارکس به تنهایی برای اثبات آشنایی مستقیم مارکس با آثار آنان کافی نیست. سرانجام در ژانویه ۱۸۴۳ است که اولین ارجاعات مستقیم به تئورسین های واقعاً کمونیست در نوشته های مارکس دیده می شوند. در مقاله ای به تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۸۴۳، مارکس عیناً عبارتی از دزامی نقل می کند (که دال بر مطالعه

1 - Rheinische

۲ - نگاه کنید به مقاله "در مورد کمونیسم":

"A propos de comunisme", *Œuvres*, V, P. 115, Werke, 1, P 108; Note rédactionelle, Rheinische Zeitung, 7-1-1843 in *MEGA*, 1, ½, P. 141-142.

۳ - مجموعه آثار، ج. ۵، ص. ۱۲۳: «اگر هر تجاوزی به مالکیت، بدون استثنا و صرفنظر از جزئیات، سرقت نامیده شود، آیا هر مالکیتی خود یک سرقت نیست؟ آیا من با مالکیت خصوصی خود دیگری را از این مالکیت محروم نکرده ام؟ آیا من به همین شکل حق مالکیت او را پامال نکرده ام؟»

4 - F. Mehring, *Geschichte der Deutschen Sozial-demokratie*, Dietz Verlag, Berlin, 1960, 1, P.149

اثر او است^۱؛ و در یک یادداشت هیأت تحریریه به قلم او در تاریخ ۷ ژانویه، سخن از نشریه *برادری* است که ارگان یک گرایش کمونیست بابوفیستی (لاهوئیر و شورون) بود^۲.

بنا به این نشانه‌ها، به نظر می‌رسد که پرودون و دِزامی تنها سوسیالیست‌های فرانسوی هستند که به احتمال قوی می‌توان گفت که مارکس در زمانی که مسئولیت *روزنامه راین* را برعهده داشت، نوشته‌های آن‌ها را خوانده بود. صرف انتخاب این دو نفر از سوی مارکس خود نکته کاملاً قابل توجهی است، زیرا آن دو اندیشمندانی بودند که در حاشیه فرقه‌های تخیلی و جزمگرا (هواداران سن سیمون، فوریه، کابه و سایرین) قرار دارند، و همین نکته است آن دو را از اکثر سوسیالیست‌های فرانسوی *ماتریالیست* و ضد مذهبی به وضوح متمایز می‌کند. با این حال، اگر در نظر بگیریم که:

الف. تخیل گرایی و "نومسیحیت گرایی" عرفانی آن جنبه‌هایی از تئوری‌های فرانسوی بودند که از سوی هگلی‌های جوان خداناباور بطور اعم و مارکس بطور اخص مورد بیشترین نقد قرار گرفتند؛

ب. از ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۵ از دید مارکس در فرانسه این دو نویسنده شایسته‌ترین و نزدیک‌ترین به سوسیالیسم علمی محسوب می‌شدند. می‌توان این فرض را مطرح کرد که در دوران *روزنامه راین*، مارکس کوچک‌ترین خصومتی با کمونیسم نداشت و با علاقه آثار آن دسته از سوسیالیست‌های فرانسوی که کمتر جزم اندیش بودند را دنبال می‌کرد. در واقع، مقاله "درباره کمونیس" ترجمان دوگانگی

1 - *Nachtwort zu einer Korrespondenz aus München*, in MEGA I, 1/1, p. 314;

عبارت دِزامی: «که آقای کابه شهادت اش را داشته باشد: با این همه عناوین، او به زودی در آرامگاه مشاهیر می‌آراند»، از کتاب:

Calomnies et politique de M. Cabet, Paris, p. 7.

2 - MEGA I, 1/2, P.141-142, Sur "Fraternité", cf. Volguine, "Idées socialistes et communistes dans les sociétés secrètes, 18350-1840". Questions d'Histoire, 1954. T. 2, p. 28.

عمیق مارکس نسبت به تئوری‌های سوسیالیستی است. در نگاه اول به نظر می‌رسد که آن‌ها را کاملاً رد می‌کند :

« روزنامه راین، که حتی نمی‌تواند برای ایده‌های سوسیالیستی در شکل کنونی شان واقعیت نظری قائل شود، و در نتیجه حتی تحقق عملی آن‌ها را کمتر آرزو می‌کند یا صرفاً ممکن شمارد، این ایده‌ها را مورد نقدی جدی قرار خواهد داد. »

با این همه اگر از با دقت بیشتری به این مقاله نگاه کنیم، میان بیان شکل‌گیری کمونیسم آلمانی - عوام‌فریبی برخی از بخش‌های ارتجاعی یا عبارت‌پردازی‌های توخالی ادیبان - و تئوری‌های فرانسوی لوروو و کنسیدران و به خصوص پرودون اولین تمایز ظاهر می‌شود.^۲ این آثار تئوریک را باید جدی گرفت؛ برای نقد آن‌ها «چند ایده سطحی و گذرا کافی نیست بلکه... مطالعات ممتد و ژرف ضروری است»؛ آنان مسأله‌ای «مشکل‌ساز برای تو خلق» طرح می‌کنند، که نمی‌توان «با یک جمله حل کرد».^۳ این تمایز هم چنین بار دیگر در نامه مارکس به روگه، که در همان دوره نگاشته شده بود (یک ماه پس از این مقاله) مشاهده می‌شود، که در آن کمونیسم ادبی گروه "آزادگان" برلن را به شدت نقد می‌کند، و خواهان آن است که مضمون سوسیالیستی جهان «به شکل ژرفی» مورد بحث قرار گیرد.^۴

^۱ - *Ceuvres*, V, p. 115.

^۲ - شما بدون این می‌گذاشتید این موضوع شگفتی آور ناشناخته بماند که در آلمان اصول کمونیستی، نه توسط لیبرال‌ها بلکه توسط دوستان مرتجع تان، گسترش یافته‌اند؟... چه کسی از اصناف کارگری حرف می‌زند؟ مرتجعین. چه کسی علیه تکه تکه شدن مالکیت زمین‌ها جدل می‌کند؟ مرتجعین. در یک نوشته فئودالی که به تازگی منتشر شده است (کوزه‌گارتن Kosegarten، تکه‌تکه شدن)، تا آن جا پیش رفته‌اند که می‌گویند مالکیت خصوصی یک امتیاز است. این اصل فوریه است. به محض این که بر سر اصول به توافق رسیدیم، دیگر نمی‌توان بر سر پیامدها و عملکردهای آن بحث کرد؟»

^۳ - *Ceuvres*, V, p. 112, 115

^۴ - *Marx à Ruge*, 30-11-1842. In *MEGA*, I, ½, p. 287 :

«درباره ورود قاچاقی جزم‌های سوسیالیستی و کمونیستی، یعنی یک طرح نوین از جهان، در نقدهای انتقادی و غیره توضیح دادم و این امر را نامناسب، بی‌ربط و حتی غیراخلاقی می‌دانم. اگر قرار است کمونیسم مورد بحث قرار گیرد، من خواستار بحث‌های عمیق‌تری هستم.»

اما آخرین پاراگراف مقاله از این نقطه نظر از همه قابل توجه تر است: به نظر می‌رسد که نزد مارکس با یک درگیری وجدانی میان گرایش "سویژکتیو" به کمونیسم از یک سو و امتناع از آن که عقل حکم می‌کند از سوی دیگر را مواجه هستیم. این نوشته به معنای واقعی از "عذاب وجدان"^[۱] مولود «عصیان امیال سویژکتیو انسان‌ها علیه داوری های ابژکتیو عقل و منطق خودشان»^[۲]، سخن می‌گوید، از قدرت ایده‌های کمونیستی، "اهریمنان" مغلوب‌خیزد، قلب مان را به بند می‌کشند، که «انسان نمی‌تواند شکست نشان دهد مگر با تسلیم خود به آن‌ها»^[۳]. این درست است که مارکس از "انسان" به شکل عام صحبت می‌کند و نه از ضمیرش؛ اما احساس حقارت و نفرت او از آن‌هایی که مانند روزنامه اوسبرگ هرگز دچار چنین "عذاب‌هایی" نشده‌اند، وی را بسان یکی از آن "انسان‌هایی" که به نبرد با "اهریمنان" کمونیست پرداخته‌اند، نشان می‌دهد.

علیرغم این همه، ما با این فرضیات به هیچ وجه قصد نداریم اثبات کنیم که مارکس در همان سال ۱۸۴۲ کمونیست و یا "تقریباً" کمونیست بوده است: منظور تنها این است که نشان دهیم گذار مارکس به کمونیسم در سال ۱۸۴۴ یک "جهش کیفی" بود که برخی

1 - [Gewissensangst]

2 - [Verstand]

3 - *Œuvres*, V, p. 115, 116

(ترجمه کاملاً نادرست است)، I Werke، ص ۱۰۸ :

«ما اعتقاد راسخ داریم که خطر واقعی، نه در آزمون پراتیک بلکه در توسعه تئوریک ایده‌های کمونیستی است. به آزمون پراتیک، حتی اگر دسته جمعی باشد، به محض این که خطرناک شوند می‌توان با آتش توپخانه پاسخ داد، اما ایده‌هایی که عقل مان را شکست داده‌اند و باورهای مان را تسخیر کرده‌اند، ایده‌هایی که خرد ما در مقابل آن‌ها آگاهی مان را صیقل داده‌اند، زنجیرهایی هستند که بدون جریحه دار کردن قلممان نمی‌توانیم از آن‌ها رها شویم، اهریمن‌هایی هستند که تنها با تسلیم خود در برابر سلطه آن‌ها است که می‌توانیم بر آن‌ها چیره شویم. اما روزنامه اوگسبورگر احتمالاً هرگز با عذاب وجدانی که در انسان‌ها شورش آمال‌های سویژکتیوی اش علیه داوری های ابژکتیو عقل و منطق اش برمی‌انگیزد، آشنایی نداشته است، چرا که نه خرد خودش را دارد، نه داوری خودش را و نه حتی وجدان خودش را.»

تحولات پیشینی زمینه اش را تدارک دیده بودند. در آخرین پاراگراف *راپیش* یک خصیصه بنیادی از برداشت مارکس از کمونیسم در این دوران به روشنی هویداست؛ این نکته به خوبی مورد توجه ماست، چرا که این خصیصه بار دیگر در نوشته‌های آغاز سال ۱۸۴۴ بخشاً دیده می‌شود و نحوه نگرش مارکس به نقش پرولتاریا در مقدمه‌ای بر *نقد فلسفه حقوق* هگل را شکل می‌دهد.

مارکس در سال ۱۸۴۲ به کمونیسم عمدتاً به چشم یک سیستمی از جزم‌ها، منظومه‌ای از ایده‌ها، حتی یک جهان بینی^[۱] می‌نگرد که مهم، جدی، نافذ و مؤثرند^۲، و به عنوان *کارهای تئوریک شایسته* «مطالعات دامنه دار و عمیق اند»؛ قطعاً مارکس بی‌خبر نبود که مطالبات «هیچ نداران» واقعیتی است که «هر روزه در خیابان‌های منچستر و پاریس و لیون با آن مواجه ایم»، که «سو خلق را با یک مسأله مشکل ساز مواجه می‌کنند»، که سرانجام کمونیسم می‌تواند «آزمون‌های پراتیک خطرناک توده‌ای» بیافزند که تنها گلوله‌های توپ قادر به مهار آنان هستند^۳. اما برای او خطر واقعی - یعنی اهمیت واقعی - در این «آزمون‌های پراتیک» نیست، بلکه در گسترش تئوریک کمونیسم، در ایده‌های کمونیستی، این اهریمن‌های شکست‌ناپذیر و غیره است.

بار دیگر با تز هژمونی «کنش فکری» بر «پراتیک مادی زمخت» هگلی‌های جوان مواجه ایم که هم نزد برونو بائر - که تئوری برایش «قوی‌ترین فعالیت پراتیک است»^۴ مشاهده می‌شود و هم نزد روگه، که

1 - [Weltanschauung]

2 - Cf. *Lettre à Ruge*, 30-11-1842. MEGA I, ½, p. 287.

3 - *Œuvres*, V, p. 111, 112, 115:

ارجاع به گلوله توپ نشان می‌دهد که منظور انقلاب است و نه آزمون‌های صلح‌جویانه پراتیک کمونیسم (کولونی‌ها، و غیره).

4 - *Lettre de Bauer à Marx*, 31-3-1841. MEGA I, ½, p. 250:

«از سوی تو کار بس عبثی است که بخواهی حرفه‌ای پراتیک برگزینی. این تئوری است که اکنون قوی‌ترین کنش پراتیک را تشکیل می‌دهد، و ما هنوز نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که این تا چه حدی چنین خصلتی به خود خواهد گرفت.»

بر این باور است که اندیشه «مطمئن ترین سلاح برای شکست دادن توپخانه تسخیر ناپذیر» اند که کنش و تاریخ را رقم می زنند^۱، و هم به خصوص در "کمونیسم فلسفی" هس که به نظرش «خطای بزرگ» ال وون اشتاین این بود که کمونیسم را آرمان مادی پرولتاریا می دید و اصولاً نه مبارزه‌ای میان "اصول کمونیسم" و "اصول مالکیت خصوصی"^۲.

مارکس فقط زمانی که مقاله ای علیه روگه در نشریه به پیش^[۳] نوشت است که از نوهگلیانیسم و از "کمونیسم فلسفی" و از ساختار مناسبات اندیشه - پرولتاریای منتج از آن ها، بطور قطع خلاص می شود. ما به این مسأله باز خواهیم گشت.

ت. فلسفه و جهان

این "ایده آلیسم" هگلی چپی که در تئوری مناسبات میان فلسفه و جهان نمایان می شود، در سال ۱۸۴۴ به تئوری مناسبات میان فلسفه و

1 - Ruge, "La philosophie hégélienne et la philosophie de la Gazette générale d'Augsburg", Annales Allemandes, 12-8-1841, In a; Cornu, K. Marx, F. Engels, I. p. 234 :

«اندیشه ها آزادند و عمل در نهایت توسط اندیشه تعیین می شود. از این چنین استنباط می شود که باید با طیب خاطر، به مسائل مهم سیاسی و الهیاتی اندیشید چنان چه نخواهیم در تفکرات مربوط به جهان جاری و آتی غافلگیر و غرق نشویم. افکار مطمئن ترین سلاح برای شکست دادن توپخانه های تسخیر ناپذیرند. تنها چیزی که باقی می ماند حقیقت است که خودش خود را اصلاح کرده و توسعه می یابد. تاریخ دیگری نیست به جز تاریخ جنبشی که به سوی آینده ره می سپارد، که روح اندیشهگر را تعیین می کند.»

تصور ایده "توپخانه های تسخیر ناپذیر" را مقایسه کنید با ایده مارکس که تاکید بر این دارد که برتری ایده ها بر آزمون های پراتیک را می توانند "با توپ به شکست انجامند".

2 - Cf. Moses Hess. "Sozialismus und kommunismus", 21 Bogen aus der Schweiz (1843), in Sozialistische Aufsätze 1841-1847, Welt-Verlag, Berlin 1921:

این موضع "سوسیالیست های حقیقی" نیز خواهد بود که مارکس در ایندولوژی آلمانی مورد نقد قرار می دهد چون آن ها «در ادبیات کمونیستی خارجی نه بیان و محصول یک جنبش واقعی بلکه نوشته های ناب تئوریک می بینند، که درست هم چنان فکر می کنند که سیستم های فلسفی آلمانی، از اندیشه ناب بیرون آمده اند». ایندولوژی آلمانی، مجموعه آثار، جلد ۹، ص ۱۲۱.

3 - [Vorwärts]

پرولتاریا تغییر می‌یابد، و در مقاله علیه روزنامه کلن^[۱] هم بطور مجمل تبیین می‌شود. برای درک خطوط اساسی این تئوری، باید کمی به گذشته برگردیم و به کارهای مقدماتی مارکس برای پایان نامه دکترایش، نگارش اوایل در سال ۱۸۴۱، رجوع کرد. در آن‌ها با فرمول بندی‌هایی مواجه می‌شویم که به نحو شگفت‌انگیزی به تز یازدهم درباره فوئرباخ شبیه‌اند:

«لحظاتی نیز وجود دارد که در آن فلسفه در رویارویی با جهان قرار می‌گیرد، و دیگر در پی فهم آن نیست بلکه می‌کوشد در عمل بر آن تأثیر بگذارد».

با این حال، به سرعت متوجه می‌شویم که هنوز با تئوری پراکسیس فاصله داریم، زیرا:

«این کنش عملی فلسفه خود خصلتی تئوریک دارد. این کنش مبتنی بر نقدی است که هر هستی فردی را با جوهر آن، و هر واقعیت خاص را با ایده می‌سنجد».

اما مهم‌تر از همه نتیجه این "مبارزه" است که به "جهان-شوندگی" فلسفه و "فلسفه-شوندگی" جهان می‌انجامد:

«نتیجه این که از آن جا که دنیا فلسفی می‌گردد، پس فلسفه هم "دنیوی"^[۴] می‌شود، و تحقق این امر در عین حال الغای فلسفه می‌باشد»

این فرمول بار دیگر ما را بی‌درنگ به یاد سالنامه فرانسوی-آلمانی می‌اندازد، که در سخن از الغای فلسفه و تحقق آن از طریق الغای

1 - [Gazette de Cologne]

2 - MEGA, I, 1/1, p. 131.

3 - ibid., p. 64.

4 - [Weltliche-Werden]

5 - ibid., p. 65.

پرولتاریا است.

مارکس در حمله خود در روزنامه *راین* به مقاله اصلی روزنامه کلن^[۱] بار دگر این مبحث را تکرار می‌کند؛ در بدو امر با این ادعا مواجه ایم، ادعایی که ظاهراً بسیار: "ماتریالیست" می‌نماید:

«فیلسوفان مثل فارچ از زمین نمی‌رویند، آن‌ها محصول زمانه خود و مردمان خود هستند، که ظریف‌ترین، گرانیهاترین و نامرئی‌ترین بن‌مایه‌های شان در ایده‌های فلسفی جاری است... هر فلسفه‌ای چکیده و جوهر معنوی زمانه خودش است»^۲.

به هر حال، این ایده مورد علاقه هگل است که پیشتر در "فلسفه حق" چنین بیان کرده بود:

«تا آن‌جا که به یک فرد مربوط می‌شود، هر فردی فرزند زمانه خود است؛ به همین منوال، فلسفه نیز زمانه را در اندیشه جمع بندی می‌کند»^۳.

سرانجام، «در مورد جا افتادن فلسفه در روزنامه‌ها»، مارکس از دوسویگی کنش میان فلسفه و جهان، بار دگر از "جهان-شوندگی فلسفه و فلسفه-شوندگی جهان"^۴ سخن می‌گوید.

آن‌چه در این نوشته‌ها برای ما جالب توجه است، درجه "ماتریالیسم" یا "ایدالیسم" مجرد آن‌ها نیست. ما ترجیح می‌دهیم که یک ایده کلیدی از آن‌ها برگیریم: کنش "نئوری-پراتیک" فلسفه و "جهان-شوندگی"، آن است ایده‌ای که به ما امکان می‌دهد دریابیم چرا مارکس در اوایل ۱۸۴۴ پرولتاریا را صرفاً یک "پایه منفعل" و یا یک "ابزار مادی" برای فلسفه می‌بیند.

1 - [Kolnische Zeitung]

2 - *Ceuvres*, V, 95, Werke, I, p. 97.

3 - Hegel, *Principes de philosophie du droit*, p. 31.

4 - *Ceuvres*, V, 95-96, Werke, I, p. 97-98.

۲. گسست و گذار : ۱۸۴۳

سال ۱۸۴۳، سال گسست قطعی هگلی‌های جوان از دولت پروس و لیبرالیسم بورژوائی است. این گسست نقطه شروع مشترک تحولات و اگر در گرایش‌های گوناگون این گروه است. افزون آن که، همان اصطلاحاتی که برای بیان این گسست به کار گرفته می‌شد تحولات بعدی را هم از پیش سمت و سو می‌دادند. موضع هگلی‌های چپ در قبال دولت پروس نوسانات گوناگونی به خود می‌بیند: "حمایت انتقادی" تا سال ۱۸۴۰ (روگه)؛ شور و شوق متوهمانه هنگام به سلطنت رسیدن فردریک-گیوم چهارم؛ "پوزیسیون انتقادی" بیش از پیش صریح از سال ۱۸۴۱ تا مهاجرت ۱۸۴۳.

تا جایی که به مارکس مربوط می‌شود، او از همان ابتدای زندگی سیاسی‌اش مخالف دولت موجود بود. در اعلام مواضع "متعهدانه" اش در روزنامه *راین*، اگر نگوئیم نوعی کوتاه آمدن با سانسور بود، دستکم در آن یک چرخش رسمی برای پنهان ساختن یک محتوای انتقادی رادیکال را می‌توان دید. به هر رو، همین که او حاضر به چنین ممانعتی می‌شود، نشان می‌دهد که هنوز به گسست کامل نرسیده بود. دقیقاً این تجربه مبارزه با سانسور در ۱۸۴۲ بود که او را به گسست رادیکال می‌کشاند، یعنی آن زمان که خصلت ارتجاعی و "غیرعقلانی" دولت پروس و روحیه حقیر و ذهن کوتاه بین بوروکراسی به گونه بسیار وحشیانه‌ای برملا شده بود. این گسست رادیکال در ژانویه ۱۸۴۳ در نامه مارکس به روگه آشکار می‌شود، نامه‌ای که او در آن کلیه کوتاه آمدن‌های روزنامه *راین* در گذشته را مورد انتقاد قرار داده و از تکرار آن در آینده سر باز می‌زند.

این تجربه مشخص از ماهیت واقعی دولت از یک سو، و تجربه اش از قدرت "منافع خصوصی" و دشواری انطباق آن با "منافع عمومی" از سوی دیگر، محتملاً دو عاملی هستند که مارکس را نسبت به لزوم کاربست اصول ارائه شده توسط فوئرباخ در تزه‌های موقت برای نقد فلسفه دولت، حساس نمودند. این دیگر نه تنها همسانی هگلی میان

دولت عقلانی و دولت پروس (مانند ۱۸۴۲) را رد می کند، بلکه کل تئوری مناسبات میان دولت و جامعه مدنی را هم زیر پرسش می برد.

تا آن جا که به گسست هگلی های چپ از لیبرالیسم مربوط می شود، یک جمله مارکس در *سالنامه فرانسوی-آلمانی* به ما امکان می دهد تا دلیل اصلی این مناقشه را درک کنیم: «ما معاصرین فلسفی زمانه حال هستیم بدون این که معاصرین تاریخی آن باشیم»^۱.

در واقع، میان فیلسوفان [آلمانی]، که هم تراز مدرن ترین اندیشه فرانسوی قرار دارند، و بورژوازی آلمانی، که در عقب ماندگی تاریخی و سیاسی قرار دارد، یک شکاف ایدئولوژیک موجود است؛ شکافی میان "فرا توسعه یافتگی" ایدئولوژیک و "توسعه نیافتگی" اقتصادی و اجتماعی آلمان. این فقدان پایه اجتماعی عمیق و این ظاهر "پیشرفته" ایدئولوژی آلمانی در این که خصلتی انتزاعی و نظورورزانه به خود بگیرد بی تردید نقش داشت، و موجب شد تا این توهم در اندیشمندان ایجاد گردد که "ایده" موتور محرک تاریخ است.

در راین، به دلیل توسعه نسبی این ایالت و سنت های فرانسوی بورژوازی، از شکاف مزبور نسبتاً کاسته شده بود، و این امر یک سازش موقت در روزنامه *راین* را ممکن نموده بود؛ اما اختلاف نظر کماکان وجود داشت، به ویژه در بخش های "فلسفی تر" (گروه برلن)، و از این رو کشمکش های درونی روزنامه امری دائمی بود. از همان ابتدا، مبارزه ای بر سر انتخاب سردبیر در گرفت، مبارزه ای که نشان دهنده وجود دو گرایش در گروه بود:

از یک سو، موشه هس، کاندیدای هگلی ها و نماینده رادیکالیسم فلسفی، و از سوی دیگر، هُفکِن پیرو اف لیسته اقتصاددان، کاندیدای پیرومند سهامداران بورژوا (اوپنهایم، شرام) در روزنامه *راین*: به عبارت دیگر، نقد تئوریک در مقابل دفاع مشخص از منافع اقتصادی بورژوازی. حقیقت دارد که پیروزی هُفکِن کوتاه مدت بود؛ اما احتمال

1 - *Œuvres*, I, p. 93

دارد که برکناری او تنها نتیجه امتناعش از همکاری با هگلی‌های چپ نبوده باشد، امری که هوادار ثروتمند این گرایش در کلن (یونگ) را رنجاند.

باید مخالفت بخش مهمی از بورژوازی راین - که نماینده اش کامپهاوزن بود - با سیاست اقتصاد حمایتی لیسته را هم در نظر گرفت. ارتقای نیل روتنبرگ به مقام سردبیری روزنامه مبین انتقام فیلسوفان بود، اما پس از چند ماه، غلبه لفاظی‌های انتزاعی "آزادگان" برلن برای هگلی‌های جوان تیزبین تر دیگر غیرقابل قبول می‌شود. مویسن در مکالمه‌ای با هس، بابت "گرایش منفی" روزنامه و تمایل آن به نظرپردازی فلسفی تأسف می‌خورد.^۱

مارکس در نامه‌ای به اوپنهایم مخالفت خود را با "احکام عام تئوریک" بیان کرد و نشان داد که:

«تئوری حقیقی باید از طریق موقعیت‌های مشخص روشن و متکامل شود»^۲.

به هر رو، با وجود این که گرایش واقع‌گراتر از ماه اکتبر توسط مارکس جا افتاده بود، اما جهت‌گیری روزنامه به مذاق بورژوازی راین خوش نمی‌آمد، و آن را متهم می‌کرد به «قانون شکنی، بهتان و تمسخر نهادهای مان، و تلاش به شوراندن مردم علیه حکومت» و بدین سان نشاندن «روحیه خشونت بر جای روحیه حقیقت‌جویی»^۳.

همه این‌ها، امکان می‌دهد که هم واکنش ملایم محافل لیبرال نسبت به ممنوعیت روزنامه راین (که خود را محدود به ارسال چند عریضه افلاطونی به هیأت دولت کرده بود) درک شود، و هم خشم هگلی‌های جوان که احساس می‌کردند که "لیبرال‌های بزدل" به آن‌ها خیانت

1 - Droz, *Le libéralisme rhénan 1815-1848*, Sorlot, Paris, 1949, p. 259- 260.

2 - *Lettre à Oppenheim*, 25-8-1842, *MEGA*, I, p. 280.

3 - *Lettre au commerçant de Cologne*, R. Peill à Mevissen (janvier 1843), in Droz, *Le libéralisme rhénan*, p. 192.

کردند. اگر به یاد آوریم که [در فرانسه] فرمان مربوط به مطبوعات، مصوب هیأت دولت، نقشی تعیین کننده در وقوع انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه داشت، آن گاه می‌توانیم میزان سرخوردگی هگلی‌های چپ را درک کنیم زمانی که سرانجام آن هامتوجه شدند که بورژوازی آلمان آن طبقه انقلابی‌ای نیست که بتواند آلمان را آزادساز سازد. روگه این احساس را به نحو تحسین برانگیزی در نامه خود به مارکس در مارس ۱۸۴۳ (منتشر در سالنامه آلمانی-فرانسوی) چنین بیان می‌کند:

«هیچ کس بفکرش هم خطور نمی‌کرد که این سقوط ظالمانه از کلام به سکوت، از امید به نومی، از جایگاه انسان آزاد به جایگاه برده مطلق، می‌رود که همه جان‌های زنده را به هیجان آورد، خون در رگ‌های همه جاری سازد و فریاد همگانی خشم برانگیزد!»^۱

به همین سان، فوئرپل ناشر، در نامه‌ای به ویگانده به تاریخ اوت ۱۸۴۳ می‌نویسد که:

«مفلوک‌ترین و منفورترین آدم‌ها، این به اصطلاح لیبرال‌ها هستند. آن کس که این جماعت بزدل و بی‌مقدار را خوب شناخته باشد باید از روحیه‌ای بس قوی برخوردار باشد تا بتواند همراه با چنین فرومایگانی به مبارزه ادامه دهد»^۲.

گروه هگلیان جوان، پس از تلاش‌های پی‌در پی و ناکام‌شان در ایفای نقش ایدئولوگ دولت "پروتستان" و بورژوازی لیبرال، در ۱۸۴۳ در موقعیت یک "منتظرالخدمت ایدئولوژیک" قرار داشتند. این گروه به گرایش‌های متعددی تجزیه شد، همه این گرایش‌ها هر کدام تبلور و اگرایی‌هایی بودند که در ۱۸۴۲، تنها فصل مشترک‌شان نرفتن زیر بار دولت پروس و رد لیبرالیسم بورژوایی بود. این گرایش‌ها عبارت بودند از:

¹ - *Œuvres*, I, p. 192.

² - A. Cornu, op. cit., II, p. 115.

الف. گروه "آزادگان"، که پاره ای از آنان گردهم می آیند تا پس از دسامبر ۱۸۴۳ روزنامه ادبی^[۱] را ایجاد کنند (برادران بائر و سایرین)؛ این گرایش که شکست لیبرال ها را به مثابه "عقب نشینی" توده ها تعبیر می کردند، بیش از پیش از مبارزه سیاسی مشخص فاصله می گیرد تا در "فعالیت" تئوریک ناب "ذهن انتقادی" پناه جوید؛

ب. گرایشی که می شود "دموکراتیک- اومانیزم" نامید (روگه، فونرباخ، فروبل، ویگانده، هروگ)، که با طیب خاطر کمونیسم و اومانیزم را با هم اشتباه می گیرد: مثلاً می بینیم که فونرباخ در مورد هروگ با تأیید می گوید که او «در باطن و نه در ظاهر، مانند من کمونیست است، و می افزاید که کمونیسم آن ها "اصیل" است و نه "عامیانه"^۲. همینطور فروبل در نامه ای به پیکر کمونیست به تاریخ ۵ مارس ۱۸۴۳ می نویسد که او «قلباً با کمونیسم است و انسان ها را به خودپرستان و کمونیست ها تقسیم می شوند»؛ سرانجام، خود روگه در نامه ای به کابه اعلام می کند که «در اصل ما با شما موافقیم، ما همراه شما اعلام می کنیم که انسان واقعی اساس و هدف جامعه را تشکیل می دهد»^۳؛

پ. یک گرایش "کمونیست فلسفی" (هس، باکونین، انگلس) که از نظر آن ها کمونیسم هم چون مقوله ای در تقابل با خودپرستی بود، که این خود موجب نوعی التقاط با "اومانیزم" های ضد لیبرال می شد، که نتیجه اش همکاری مشترک با آنان در یک ارگان شد: در سالنامه فرانسوی- آلمانی. سیرتحوّل مارکس در این دوره همسان گرایش دموکراتیک است. او مانند بیشتر اعضای این گرایش، از لیبرال ها به خاطر موضع شان در "ماجرای مطبوعات" آشکارا جدا می شود. از همان آغاز فعالیت در سردبیری روزنامه راین، او نه تنها با لفاظی "رادیکال" "آزادگان" بلکه با "میانه روی" جبوتانه سهامداران بورژوا

1 - [Gazette littéraire]

2 - *Lettre de Feuerbach à Kriege sur Herwegh*, in A. Cornu, op. cit., II, p. 233.

3 - In A. Cornu, op. cit., II, p. 116, 234.

هم درگیر می‌شود. در نامه‌ای به روگه به تاریخ ۳۰ نوامبر ۱۸۴۲، که در آن گسست خود از گروه برلن را اعلام می‌کند، مارکس از این هم شکوه می‌کند که "شب و روز" مجبور بوده که "شیون‌های سهامداران نشریه" را تحمل کند.^۱ سرانجام مدیریت روزنامه، در جلسه هیأت مدیره اول ژانویه، تصمیم می‌گیرد از هر گونه تنش با حکومت اجتناب ورزد،^۲ تصمیمی که مارکس به احتمال بسیار زیاد با آن موافق نبود. در واقع، او در نامه‌ای دیگری به روگه در ۲۵ ژانویه ۱۸۴۳ می‌نویسد:

«افزون آن که، فضای این جا برایم خفقان آور شده است. انجام وظیفه شاق و چاکرمنشانه، حتی اگر در خدمت آزادی هم باشد، بسی دشوار است. شمشیربازی با سوزن به جای شمشیر کار سختی است. من از ریاکاری، بلاهت، اقتدار خشن، و از نرمش خودمان، گرنشمان و بهانه جویی مان خسته ام ... من دیگر نمی‌توانم در آلمان کاری انجام دهم، ما در این جا خودمان را ضایع می‌کنیم.»^۳

مارکس در این جا نه تنها گرایشات میانه رو در روزنامه را به باد انتقاد می‌گیرد بلکه در رابطه با تاکتیک اش در تحریریه تا حدودی به "انتقاد از خود" هم می‌پردازد؛ و هم چنین امتناع خود از ادامه سیاست "نرمش" نسبت به دولت پروس در آینده را اعلام می‌کند: سیاست عقب نشینی مداوم تا حد خودگنبدیدگی. بدین ترتیب، به سهولت می‌توان مخالفت مارکس در مجمع عمومی سهامداران روزنامه را بین در ۱۲ فوریه ۱۸۴۳، و با گرایش اکثریت (اوپنهایم و دیگران) را درک کرد،^۴ چون که برای نجات روزنامه از زیر تیغ ممنوعیت رفتن آن توسط دولت، این گرایش قصد داشت تا محتوای روزنامه را باز هم

1 - MEGA, I, 1/2, p. 287.

2 - J. Hansen, *Rheinische Briefe und Akten*, Essen, 1919, I, p. 401.

3 - MEGA, I, 1/2, p. 294.

4 - *Chronik*, p. 194.

آبکی تر کند. نکته قابل توجه این که این درگیری‌ها مارکس را به ترک تحریریه پیش از تاریخی که بر مبنای حکم دولتی انتشار روزنامه می‌بایست متوقف گردد (اول آوریل ۱۸۴۳)، سوق داد: او در ۱۳ مارس به روگه نوشت که به هیچ قیمتی دیگر در روزنامه *راین* نمی‌ماند^۱، یعنی چنان چه سهامداران با عقب نشینی‌های جدید مانع توقف انتشار روزنامه می‌شدند. در ۱۸ مارس او تصمیم خود به ترک تحریریه روزنامه را آشکارا اعلام نمود.

مارکس که پیش از این در مباحثات درباره آزادی مطبوعات، "نیمه لیبرال" و بی‌ارادگی نمایندگان بورژوا در مجلس ایالتی *راین* را مورد نقد قرار داده بود، اکنون تسلیم سهامداران بورژوازی روزنامه *راین*، تلاش آن‌ها برای آشتی با دولت پروس، و بی‌تفاوتی بورژوازی *راین* در برابر ممنوعیت مطبوعات لیبرال را شاهد بود. این تجربه به او نشان داد که رویکرد بورژوازی در آلمان، نه رویکرد "شهروندان انقلابی" بلکه رویکرد "مالکان بزدل" بود، و در نتیجه نمی‌توان برای او همان نقشی را که بورژوازی فرانسه در سال ۱۷۸۹ ایفا کرده بود، قائل شد. اما حال که بورژوازی از میدان خارج شده بود، این پرسش پیش می‌آمد که چه کسی می‌توانست آلمان را رهایی بخشد؟ برای بائر این "ذهن انتقادی" بود، و برای روگه کس دیگری نبود: آلمان محکوم به بندگی بود - او در مارس ۱۸۴۳ برای مارکس نوشت «مردم ما آینده‌ای ندارند»^۲.

تلاش مارکس برای یافتن پاسخی به این پرسش مرکزی و اساسی توجه اش را، در همان ۱۸۴۳، به سوی "بشریت رنجبر" جلب می‌کند؛ اما این ورودش به پاریس است که یک پاسخ روشن و منسجم در اختیارش می‌نهد، پاسخی درخشان و غیرقابل انکار: این پرولتاریا است که آن نقش انقلابی را بازی خواهد کرد.

میان گسست از بورژوازی لیبرال در اوایل سال ۱۸۴۳ و "کشف"

1- MEGA, I, 1/2, p. 308.

2- *Ceuvres*, V, p. 194.

پرولتاریا در ابتدای ۱۸۴۴، مارکس دوره ای از گذار، "دموکراتیک-اومانیست"، را از سر می گذراند، مرحله سرگردانی ایدئولوژیک و آزمودن راه های مختلفی که سرانجام به کمونیسم می انجامد.

الف. نقد فلسفه دولت هگل

در نقد مارکس به پاراگراف های ۳۱۳-۲۶۱ مبانی فلسفه حق هگل - که به احتمال قریب به یقین در سال ۱۸۴۳ نوشت^۱ - نقطه شروع "انسان شناسی"^[۲] (فونرباخ) است، اما مقصد سیاسی است و موضعی نزدیک به موضع موشه هس: این نقد مرحله تعیین کننده ای است در گذار مارکس به کمونیسم "فلسفی"، گذاری که با ادامه و توسعه مضامین دستنوشته های ۱۸۴۳، در مقاله مربوط به مسأله یهود به سرانجام خود می رسد. چرا و تا چه اندازه گسست از هگل، توانست نقشی در گرویدن مارکس به کمونیسم ایفا کند؟

ایراد بزرگی که هگلی های جوان "دموکرات" بطور اعم و روگه بطور اخص به کمونیسم می گرفتند، خصلت "غیرسیاسی" و صرفاً اجتماعی آن بود: روگه در نامه ای به تاریخ ۸ ژوئیه ۱۸۴۴ می نویسد که «کمونیسم پیشه وران آلمانی یک فعالیت غم انگیز عاری از منفعت سیاسی است... و این کمونیسم غیر سیاسی یک محصول مرده زاده است»^۳، تزی که به شدت از مفهوم هگلی دولت سرچشمه می گیرد، یعنی دولت به عنوان نماینده منافع عام که در برابر آن، هر جنبشی که در حد جامعه مدنی باقی بماند، چیزی جز خصوصی، جزئی، ثانوی و فرعی نمی تواند باشد. در حالی که مارکس با نشان دادن این که کلیت دولت انتزاعی و از خودبیگانه است، دقیقاً از همین طرح هگلی دولت است که می گسلد، که این کلیت:

1 - *Chronik*, p. 18.

2 - [anthropologique]

3 - Ruge à Fleischer, 9-7-1844, in *Briefwechsel...*, p. 359.

«دین زندگی مردم عادی است، که در قبال موجودیت زمینی واقعیت اش آسمانِ کلیت^۱ اش است و فقط مردم ملموس و متعین هستند^۲».

او با این عرفان زدائی از حوزه سیاسی در ۱۸۴۳، بنقد از روگه پیشی می‌گیرد و دیگر نه به دولت به عنوان "حقیقت" معضلات اجتماعی (فقر و غیره) – که در مقالات روزنامه *راین* هنوز به این موضع پای بند بود – بلکه به مردم واقعی، و به زندگی اجتماعی روی می‌آورد. به این ترتیب او به کمونیست‌هایی نظیر هس بسیار نزدیک می‌شود، کسانی که دغدغه اصلی شان تقدم "امر اجتماعی" بر "امر سیاسی" است، تزی که مارکس در *سالنامه فرانسوی-آلمانی* به دفاع از آن می‌پردازد.

در سال ۱۸۴۲، مسأله مهم سیاسی برای مارکس چنین بود: چگونه می‌شود کلیت دولت را در برابر تهاجم منافع خصوصی که می‌خواهد آن را به انقیاد خود درآورد، تضمین نمود؟ اما در ۱۸۴۳ پرسشی را که او پس از رها کردن فلسفه هگلی دولت از خود می‌پرسد، کاملاً از گونه دیگری است: کلیت چرا در دولت انتزاعی از خودبیگانه است و چگونه می‌توان بر این از خودبیگانگی «غلبه کرد و آن را زبود»؟

پاسخی که پیشنهاد می‌کند او را به سوی کمونیسم سوق می‌دهد: این ذات خصوصی جامعه مدنی، یعنی فردگرایی ذره گانی متمرکز بر مالکیت خصوصی است که موجب "بیرونی شدن" امر همگانی در یک «آسمان سیاسی»^۳ می‌شود؛ به این دلیل قوام سیاسی به لحاظ تاریخی به

1 - [Universalité]

2 - *Critique de la philosophie de l'Etat de Hegel*, Œuvres, IV, p. 70-71.

3 - *Ibid.*, p. 71, Werke, I. p. 233:

«ذات امر خصوصی (حوزه های خاص - م. ل) با نابودی ذات فرازمینی (آن دنیا) ایجاد دولت سیاسی، مضمحل می‌شود؛ این هستی فرا زمینی چیزی جز بیان خودبیگانگی شان نیست.»

آزادی تجارت و مالکیت، و به استقلال حوزه خصوصی وابسته است: قرون وسطی دولت سیاسی انتزاعی به خود نمی بیند^۱.

در پرتو این ملاحظات است که باید معنای راه حل ارائه شده توسط مارکس را مورد بررسی قرار داد: "دموکراسی واقعی". منظور او اما به هیچ وجه دموکراسی جمهوری خواهانه بورژوازی نیست، بلکه یک دگرگونی ریشه‌ای است که مستلزم نابودی هم دولت سیاسی از خودبیکانه و هم جامعه مدنی "خصوصی شده" است. واژه دموکراسی برای او معنای ویژه ای دارد: از میان برداشتن جدایی میان امر اجتماعی و امر سیاسی، میان امر عام و امر خاص. در این معناست که او از قرون وسطی بعنوان "دموکراسی فاقد آزادی"^۲ یاد می‌کند. موضع او در قبال جمهوری بورژوازی روشن است: جمهوری آمریکای شمالی و پادشاهی پروسی صرفاً پوسته ای هستند که محتوای مشترکی را می پوشانند: مالکیت خصوصی. در دولت مولود انقلاب فرانسه، اعضای مردم «در آسمان جهان سیاسی شان برابرند، و در هستی زمینی جامعه نابرابر^۳». پس چنین استنباط می شود: آن چه باید تغییر داد، نه شکل سیاسی (جمهوری یا پادشاهی) بلکه محتوای اجتماعی: مالکیت خصوصی، نابرابری و غیره است. کمونیست های فرانسوی نیز به این نتایج رسیده بودند، و مارکس از این اتفاق نظر با آن ها آگاه است؛ او تئوری‌های سیاسی "فرانسویان مدرن" که از نظرشان «در یک دموکراسی حقیقی دولت سیاسی ناپدید می‌شود»^۴ را تأیید می کند. در رابطه با پرولتاریا، اما سخنی از آن ها در دستنوشته‌های ۱۸۴۳ نیست جز در یک عبارت بسیار معنادار است:

1 - *Critique de la philosophie de l'Etat de Hegel*, Œuvres, IV, p. 71.

2 - *Ibid.*, p. 71.

3 - *Ibid.*, p. 70, 166.

4 - *Ibid.*, p. 69.

«سلب مالکیت^۱ و وضع کار بلاواسطه، کار کنکرت، همگی بیش تر شکل دهنده زمینه‌ای هستند که محافل جامعه مدنی بر آن قرار گرفته و حرکت می‌کند، و نه شکل دهنده خود جامعه مدنی^۲».

از این گفته دو معنا مستفاد می‌شود که در مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل، به عنوان ویژگی‌های شرایط پرولتاری و شالوده نقش رهایی بخش او، چنین شرح و بسط داده خواهند شد:

الف. کارگران فاقد مالکیت اند، و فقدان مالکیت ویژگی اساسی وضعیت آن هاست (علاوه بر خصلت ملموس کارشان)، از آن جایی که مالکیت خصوصی مانع بزرگی است که مغل اینهمانی امر خاص با امر عام می‌گردد، پس کافی است این استدلال را تا به آخر پی گیریم تا پرولتاریا حامل منافع عام جامعه گردد (در مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل)؛

ب. کارگران فاقد مالکیت طبقه ای را تشکیل می‌دهند که بخشی از جامعه مدنی نیست، بلکه چیزی است مادون این جامعه («زمینه ای که جامعه مدنی بر آن قرار می‌گیرد» و غیره)، زیربنایی که فعالیت حوزه های فوقانی بر آن استوار می‌شوند؛ بار دیگر، این ما را به مستقیماً به مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل می‌رساند، جایی که در آن از پرولتاریا به عنوان «طبقه ای در جامعه بورژوایی که به جامعه بورژوایی تعلق ندارد» سخن می‌رود؛ این به چه معنایی است؟ خیلی ساده، به این معنا است که مارکس کارگران فاقد مالکیت را از جامعه مدنی- بورژوا، خودپرست، خاصگرا، منفک می‌کند؛ به عبارت دیگر او موضع سال ۱۸۴۲ خود را رها می‌کند، موضعی که فقر را به سیستم نیازها، به جامعه مدنی، به حوزه خصوصی منسوب می‌کرد. او اکنون در این فقدان مالکیت نه یک "امر خاص" بلکه یک "امر

1 - [Besitzlosigkeit]

2 - *Critique de la philosophie de l'Etat de Hegel*, Œuvres, IV, p. 167-168, Werke, I, p. 284.

عام" می‌بیند و پرولتاریا را در عین آن که پایه جامعه مدنی می‌داند در عین حال آن را در خارج جامعه مدنی قرار می‌دهد.

ب. مکاتبه با روگه

اولین نکته‌ای که در مکاتبات رد و بدل شده بین مارکس و روگه در ۱۸۴۳ توجه خواننده را جلب می‌کند - آن گونه که در *سائنامه فرانسوی-آلمانی* منتشر شدند - تباین میان "بدبینی عمیق" روگه و "خوشبینی انقلابی" مارکس است. آیا این تفاوت تنها به "خلق و خوی" مکاتبه‌کنندگان مربوط بود؟ آیا این دال بر علل قابل توجه دیگری، یعنی واگرایی چشم اندازه‌ها، نبود؟ از دیدگاه ما این تباین نظر تنها از طریق این فرضیه قابل توضیح است که: در ۱۸۴۳، مارکس و روگه بنقد به طبقات اجتماعی متفاوت روی آورده بودند.

روگه در پاسخ به اولین نامه مارکس (مارس ۱۸۴۳) - که به نحو کاملاً مبهم سخن از «انقلابی که در چشم اندازه داریم^۱» است - می‌پرسد «آیا ما آن قدر عمر خواهیم کرد تا شاهد یک انقلاب سیاسی باشیم؟ ما، معاصران این آلمانی‌ها؟^۲». واژه کلیدی در این عبارت، که کانون تفاوت چشم اندازه در ۱۸۴۳ است، و مرکز گسست در ۱۸۴۴ خواهد شد، صفت منتسب به انقلاب است: "سیاسی" - البته روگه همواره از منظر یک انقلاب سیاسی، یعنی دموکرات-بورژوا، می‌اندیشد. و او آن جایی که «صبر ایوب گوسفندوار» بورژواهای آلمانی، انفعال‌شان در برابر «سقوط موهن کلام به سکوت» و سرانجام «درجه بی‌انگیزگی و زوال سیاسی که در آن سقوط کرده ایم» را تصدیق می‌کند، پس کاملاً منطقی است که نتواند یک چشم اندازه انقلابی در آلمان را مد نظر قرار دهد: «اوه! آلمان با این آتیه اش؟ بذر آن را کجا کاشته اند؟^۳»

1 - *Œuvres*, V, p. 189.

2 - *Œuvres*, V.

3 - Lettre de Ruge à Marx, mars 1843, *Œuvres*, V. p. 194.

جمله‌ای از انجیل که به خدا حواله می‌دهد.

اما مارکس هم مانند روگه به انقلابی به رهبری بورژوازی آلمان باور ندارد: او در پاسخ به روگه (مه ۱۸۴۳) می‌نویسد که:

«بورژواهای بی فرهنگ و پر مدعا^۱» نمی‌خواهند «انسان‌های آزاد جمهوری خواه» باشند، و مانند حیوانات فقط می‌خواهند «زندگی و تولید مثل کنند»^۲.

با این حال، او برخلاف روگه فکر می‌کند که فلسفه، در برابر شکست اتحادش با بورژوازی لیبرال، می‌تواند و باید متحدین دیگری بیابد: "بذر آینده" نه در میان "بورژواهای گوسفند" بلکه در میان «بشریت رنجبر» کاشته شده است. انقلابی که او بدان می‌اندیشد دیگر در شکل یک انقلاب «سیاسی» ناب نیست: مبنای آن را در:

«گسست درون جامعه کنونی» می‌یابد، گسستی که «نظام سود و تجارت، مالکیت و استثمار انسان موجب اش شده است»^۳

فرمولی که هنوز مبهم است، اما مارکس در آن برای اولین بار به مبارزه طبقات مدرن و علل اقتصادی آن اشاره می‌کند. با توجه به این نکته است که "خوش بینی" مارکس ابراز شده در این نامه در برابر "فاتحه خوانی" روگه را می‌توان فهمید^۴: مارکس مایوس از "مالکان لیبرال بزدل" امیدهایش را به سوی مردم رنجبر، سلب مالکیت شده و استثمار شده معطوف می‌کند. این درست است که هدفی که او در این انقلاب "اجتماعی" می‌جوید هنوز "سیاسی" است: در این نامه سخن از "انقلاب دموکراتیک"، "جهان انسانی و دموکراسی" و غیره

1 - [Spiessbürger]

2 - *Œuvres*, V, p. 196.

3 - *Ibid.*, p. 20, *Werke*, I, p. 43.

4 - Marx, *lettre à Ruge, mai 1843*, *Œuvres*, V, p. 195:

« دوست عزیز من، نامه شما یک سوگنامه درست و حسابی است، یک نوحه سرایی است که نفس آدم را می‌بُرد.»

5 - *Œuvres*, V, p. 196, 200.

معهدا، برای درک معنای حقیقی عبارت "دموکراسی" باید به دستنوشته‌های ۱۸۴۳ (نقد فلسفه حق هگل)، که کمابیش در همین دوره نوشته شده اند، رجوع نمود: همان گونه که بالاتر اشاره کردیم، منظور مارکس از دموکراسی، نه یک تحول ساده شکل سیاسی (مانند ایجاد یک جمهوری بورژوازی) بلکه دگرگونی خود بنیان‌های جامعه مدنی (مالکیت خصوصی و غیره) است.

رویدادی این فرضیه را تاحدی تقویت می‌کند: مارکس بلافاصله پس از استعفا از هیأت تحریریه روزنامه *راین* در اواخر مارس ۱۸۴۳، برای اقامت کوتاهی به هلند سفر می‌کند. به استناد نامه‌ای که برای روگه می‌نویسد او در طی این سفر فرصت مطالعه روزنامه‌های فرانسوی را می‌یابد - به نظر می‌رسد برای اولین بار بود، زیرا از قضاوت روزنامه‌های فرانسوی در مورد آلمان متعجب می‌شود.^۱ ممکن و حتی بسیار محتمل است که او در این روزنامه‌ها پژواک جنبش کارگری فرانسه را بسیار مشخص‌تر از "پژواک ضعیف" آن در *روزنامه راین* یافته باشد؛ به عنوان مثال یادداشت‌هایی درباره اعتصابات پی در پی که از ژانویه تا آوریل ۱۸۴۳ در فرانسه در گرفت (نجانان در بورژ، پارچه بافان در روبه، پشت بام سازان در رن، باراندازان در پاریس و غیره)، اعتصابات که به درگیری‌ها و دستگیری‌ها منجر شد.^۲ احتمال دارد که او حتی مقالاتی در مورد رشد کمونیسیم کارگری، انجمن‌های مخفی، و غیره هم خوانده باشد. باید خاطر نشان نمود که مارکس در این زمان در موقعیتی بسیار "پذیرنده" قرار داشت: گسست از *روزنامه راین* او را در موقعیت آمادگی پذیرش هم حرفه‌ای و هم ایدئولوژیک قرار داده بود.

¹ - Marx, *lettre à Ruge, mai 1843*, *Œuvres*, V. p. 187:

«من اکنون به هلند سفر کرده‌ام. بنا به آن چه در روزنامه‌های محلی و روزنامه‌های فرانسوی می‌بینم، آلمان بد جوری در محاصره گرفتار آمده است...»

² - J. P. Aguet, *Les grèves sur la Monarchie de Juillet, 180-1847*, E. Droz., Genève, 1954. p. 237-257.

با این حال، هنوز نکته ای باقی می ماند که باید مورد بررسی قرار گیرد: و آن عبارت است از تعیین تمایز و تفکیک میان ایده تفاهم میان «دشمنان جهان بی فرهنگان مبتدل، یعنی همه آن هانی که می اندیشند و آنانی که رنج می برند»^۱، و عباراتی که مارکس از طریق آن ها مسأله مناسبات میان روشنفکران گسسته از بورژوازی با جنبش کارگری را در سال های ۱۸۴۸-۱۸۴۶ طرح خواهد کرد. نخست آن که، در این جا سخن نه از طبقات اجتماعی با تعریف دقیق است، بلکه سخن از دو گروه بسیار ناروشن، مبهم و بدون تعریف ابژکتیو است: «آن هایی که می اندیشند» و «آن هایی که رنج می برند». تنها به مدد عبارتی که بلافاصله در پی آن می آید و با سخن گفتن از گسست های ایجاد شده توسط نظام سود و استثمار است که به ما امکان می دهد به این نتیجه برسیم که منظور از "رنج" مورد اشاره، رنج پرولتاریا است. از سوی دیگر، در مورد این دو گروه برای تعیین ترتیب تقدم و تأخر اهمیت قائل نشده است: مسأله بر سر گرویدن چند "اندیشمند" به مبارزه طبقه پرولتر نیست - فورمول مارکس در مانیفست حزب کمونیست - بلکه توافقی بر پایه برابری میان همه آنانی است که به سبب صرف هستی شان در مخالفت با «جهان بی فرهنگ حیوانی» قرار می گیرند. در آخر، و مهم تر از همه، این که در این توافق، پرولتاریا را که صرفاً به عنوان "بشریت رنجبر" ملحوظ می شود، در سوی منفعل توافق جای می دهد، در حالی که سوی فعال آن "بشریت اندیشمند" می شود. این دیدگاه، بار دیگر ما را به طرح هگلی های جوان می رساند: فعالیت ایده در برابر انفعال ماده. پیش تر ما این مفهوم دوگانه واژه آلمانی (رنج - انفعال)^[۲] را خاطر نشان کردیم؛ به نظر می رسد که در این مطلب ابهام به حدی است که آقای مولیتور فکر کرده که می تواند واژه مرکب آلمانی^[۳] را گاه به "بشریت منفعل" و گاه به "بشریت رنجبر" ترجمه کند. اما شواهد متقاعد کننده تر از

1 - *Ceuvres*, V, p. 203, *Werke*, I, p. 342.

2 - [Leiden]

3 - [Leiden Menschheit]

ترجمه آقای مولیتور موجودند: خود مطلب مارکس در واژه "رنج" نشانه ای از "انفعال" در خود دارد:

«برای جهان بی‌فرهنگ حیوانی و منفعل که بدون اندیشیدن لذت می‌برد، وجود بشریت رنجبری، که می‌اندیشد، و بشریت اندیشمندی که ستم می‌بیند، به هر حال باید جذب ناپذیر و هضم ناپذیر باشد»^۱.

ما با رجحانی که مارکس جوان برای شکل "وارونگی" قائل است، آشنایی ("منطق امر - امر منطق"، "سلاح نقد - نقد سلاح" و غیره) که آن را بدون واژه از این که گاهی موجب ابهام نوشته‌هایش شوند، به کار می‌گیرد. ولی در عبارت نقل شده "وارونگی" با خط شکسته نوشته شده است: «بشریت رنجبری که می‌اندیشد - بشریت اندیشمندی که ستم می‌بیند». به چه دلیل مارکس در برابر "بشریت رنجبری که می‌اندیشد"، "بشریت اندیشمندی که رنج می‌برد" را قرار نمی‌دهد؟ تنها دلیل ممکن این است که رنج، به خاطر خصوصیت منفعل اش نمی‌تواند با اندیشه که اساساً فعالیت است (فعالیت ستمدیده از سوی جهان بی‌فرهنگ و مبتذل) در هم آمیزد. کاملاً روشن است که این انگاره هگلیان جوان خلاف وضعیت واقعی است: مشخصاً، این خیزش فعال توده‌های کارگر است که مورد ستم و قدرت حاکم قرار می‌گیرد و توسط آن سرکوب می‌شود. در حالی که "رنج روحی" روشنفکران ناخشنود منفعل باقی می‌ماند... سرچشمه این توهم را در شرایط ویژه آلمان - رودروئی میان هگلی‌های چپ و دولت، فقدان جنبش کارگری باید جست، و سرآغاز تکامل اندیشه مارکس پس از ۱۸۴۴ را در وضعیت فرانسه باید سراغ گرفت.

به هر رو، نباید از یاد برد که با این همه، مارکس در این نامه برای توده‌های "رنجبر" نقشی در رویش جهان نوین قائل است، و همین به تنهایی کافی است که او فراتر از روگه و اکثر نوهگلی‌ها قرار گیرد:

1 - *Œuvres*, V, p. 204, *Werke*, I, p. 243.

«هر چه بیش تر رویدادها به بشریت اندیشمند فرصت اندیشه و به بشریت رنجبر فرصت تجمع بخشند، محصولی که زمان حاضر در بطن خود می پروراند در هنگام تولد بی‌نقص تر خواهد بود»^۱.

تعیین معنای دقیق این "تجمع" [توسط مارکس] بسیار جالب می بود، اما ما مجبوریم به فرضیات اکتفا کنیم: احتمالاً منظور او از "تجمع"، یا تمرکز پرولتاریا توسط صنعت مدرن بوده - فرایندی که نتایج انقلابی آن در مانیفست تدوین شده است - شاید هم وحدت کارگران در اتحادیه ها و انجمن های کارگری و نظایر آن ها.

اهمیت زیاد آخرین نامه مارکس (سپتامبر ۱۸۴۳) در جزئیاتی نهفته است که درباره موضع خود نسبت به کمونیسم، درست چند ماه پیش از گرویدن به آن، ارائه می‌کند. در این نامه ما با یک مارکس به لحاظ ایدئولوژیک سردرگمی مواجه ایم که پس از گسست اش از دولت پروس و بورژوازی لیبرال هنوز پرولتاریا و کمونیسم را "نیافته است" (جز در شکل ناروشن و مبهم "بشریت رنجبر" و "دموکراسی حقیقی"). مبدأ روشن بود، اما مقصد هنوز نامعلوم است!

«هر چند که در از کجا آمدن مان^[۲] چندان تردیدی نیست، اما در مورد به کجا رفتن^[۳] با گیجی و سردرگمی بیشتری مواجه ایم. نه تنها یک هرج و مرج کلی در میان اصلاح طلبان رخ نموده است، بلکه باز هم همه آن ها ناچارند بپذیرند که از آن چه باید پیش آید، تصور دقیقی ندارند»^۴.

به علاوه، فقدان مفروضات اعتقادی^[۵] پیشینی نزد مارکس و به ویژه

1 - *Œuvres*, V, p. 204, *Werke*, I, p. 343

2 - [Woher]

3 - [Wohin]

4 - *Œuvres*, V. P. 206, *Werke*, I, p. 343-344

5 - [Doctrinaire]

پرهیز از ارائه توضیحات موشکافانه تخیلی در مورد آینده موجب شد که او از جزمگرایی متلاشه فرقه های سوسیالیستی در امان بماند:

«به هر حال، آن چه مزیت گرایش نوین محسوب می‌شود، این است که ما نمی‌خواهیم جهان را جزمگرایانه پیش بینی کنیم بلکه می‌خواهیم دنیای نو را از طریق نقد جهان کهن بنا کنیم»^۱

در این نامه نقدهای مارکس به کمونیس را می‌توان به دو گروه دسته بندی کرد: از سویی اما و اگرها و ملاحظاتی که در خلال سال‌های ۱۸۴۴-۱۸۴۵ خود را از آن‌ها خلاص می‌کند، از سوی دیگر نقدش به سوسیالیسم تخیلی که همواره یکی از مشخصات اصلی کار سیاسی او باقی می‌ماند.

در گروه اول نقدهای زیر را می‌یابیم:

الف) سوسیالیسم تک سویه است، زندگی انسان را تنها از جنبه مادی در نظر می‌گیرد و فعالیت معنوی انسان‌ها را تماماً به فراموشی می‌سپارد:

«کل اصل سوسیالیستی به نوبه خود، تنها آن جنبه‌ای است که به واقعیت انسان حقیقی مربوط می‌شود. ما باید به جنبه دیگر نیز بپردازیم: به هستی‌تئوریک انسان، و در نتیجه دین، علم و غیره را موضوع نقد خود قرار دهیم»^۲

این سخن به وضوح رایحه "هگلی جوان" دارد، و کافی است آن را با تز چهارم در مورد فوئرباخ مقایسه کنیم تا فاصله‌ای که مارکس مارس ۱۸۴۳ را از مارکس مارس ۱۸۴۵ جدا می‌کند، دریابیم. [در مارس ۱۸۴۵] فوئرباخ متهم می‌شود که خود را به نقد دین، "خانواده آسمانی"، محدود نموده در حالی که مسأله اصلی، یعنی خانواده زمینی را از یاد برده است، و این نکته است که باید موضوع نقد تئوریک

1 - *Ceuvres*, V, p. 206.

2 - *Ceuvres*, V, p. 206, *Werke*, I, p. 344:

در این جا "واقعیت" به معنای "هستی مادی" است.

واقعی و انقلاب پراتیک قرار گیرد. درست است که برنامه عقلانی مارکس همواره نقد هم زمان تئوری ها و واقعیت خواهد بود، اما پس از ۱۸۴۵، بیش ترین سرزنش های او متوجه کسانی خواهد شد که خود را به "نقد انتقادی" صرفاً تئوریک محدود می کنند، و نه به آن هایی که هم خویش را معطوف تجزیه و تحلیل خود امر واقعی می کنند.

ب) برای پیروان سوسیالیسم "مبتدل"، مسائل سیاسی تهی از فایده هستند. اما برای مارکس نقد می تواند و می باید به این مسائل بپردازد، چرا که:

«دولت سیاسی، حتی آن جا که هنوز آگاهانه به خواست های سوسیالیستی آغشته نشده باشد، در اشکال مدرن خود دقیقاً الزامات عقل را در بر می گیرد».

با این همه، مارکس تصدیق می کند که:

«دولت سیاسی همه جا عقل را تحقق یافته فرض می کند. اما در همه جا نیز در تناقض میان تعریف تئوریک و فرضیات واقعی اش گرفتار می آید. از درون این تضاد دولت سیاسی با خودش، حقیقت اجتماعی می تواند در همه جا سر برآورد».

این پاره نوشتارها نشان می دهند که مارکس در مرحله ای از گذار میان نقد دولت سیاسی، که درونمایه دستنوشته های ۱۸۴۳ (نقد فلسفه دولت هگل) است، و تصدیق اولویت امر اجتماعی، در سالنامه فرانسوی - آلمانی، قرار گرفته است. او این مرحله را به سرعت طی می کند؛ از آن پس دیگر مارکس ایراد "غیر سیاسی" بودن به سوسیالیست ها نمی گیرد.

پ) «کمونیسم عمدتاً یک انتزاع جزم اندیشانه است؛ و منظورم از این عبارت نه یک کمونیسم خیالی و ممکن، بلکه کمونیسم واقعاً موجود است،

1 - *Œuvres*, V. P. 208, *Werke*, I, p. 345.

2 - *Œuvres*, V. p. 208.

کمونیسمی که کابه، دزামী و ویلینگ تبلیغ می کنند. این کمونیسم چیزی نیست جز یک تجلی خاص از اصل اومانستی که به ضد خودش، یعنی ذات خصوصی^[۱]، آلوده^[۲] است. از این رو، الغای مالکیت خصوصی و کمونیسم به هیچ وجه یکسان نیستند؛ و این که کمونیسم شاهد تولد، اما تولدی نه از روی تصادف بلکه امری ناگزیر، دیگر نظریات سوسیالیستی همانند نظریات فوریه، پرودون و غیره در مقابل خود بود، به این دلیل بود که خودش هم صرفاً یک تحقق ویژه و تک سویه اصل سوسیالیستی است^۳.

این نقد، بار دیگر از سوی مارکس در دستنوشته‌های سال ۱۸۴۴ مطرح خواهد شد، که در آن او درک خود از کمونیسم به عنوان "تملک جوهر انسانی توسط انسان" را درمقابل "کمونیسم میندل"، مشخصه اش رشک و حسادت اش نسبت به ثروتمندترین ها، مساوات طلبی، نفی فرهنگ و غیره است، قرار می‌دهد. این کمونیسم هنوز «آلوده به مالکیت خصوصی است»^۴. ما بعداً، در خلال تحلیل دستنوشته‌ها به معنا و مفهوم این سخنان باز خواهیم گشت.

انتقادهای گروه دوم شامل نقدهایی می‌شوند که از بقیه با اهمیت ترند، چرا که این نقدها گل سیر تکامل سیاسی مارکس را رقم زده و یکی از محورهای مرکزی سوسیالیسم مارکسیستی را تشکیل خواهند داد. از همان سال ۱۸۴۳ مارکس از ساختن «یک سیستم تمام و کمال مانند سفر به ایکاری» سر باز می‌زند. او رویکرد فیلسوفانی که «پاسخ‌های

1 - [Privatwesen]

2 - [Infiziert]

3 - *Ceuvres*, V. p. 207, *Werke*, I, p. 344:

به نظر می‌رسد که در این دوران کتاب پرودون منبع اطلاعاتی اصلی مارکس در مورد سوسیالیسم فرانسوی بود. در یک نامه به فونریاخ به تاریخ ۲۰/۱۰/۱۸۴۳، مارکس از "کوزن التقاطی ضعیف" و "لوروی عالی" سخن می‌گوید (MEGA I, 1/2, P. 316). پرودون، در کتاب مالکیت چیست، از "التقاط مرسوم نزد آقای کوزن" می‌گوید، و در رساله نوم در مورد مالکیت لوروی "ضد التقاطی، پیام آور برابری" و غیره، را به شدت می‌ستاید:

Ceuvres complètes, vol. IV. Paris. Marcel Revière, 1926. P. 175.

4 - Marx, *Manscripts de 1844*, Ed. Sociales, Paris, 1962. p. 86 -77.

حاضر و آماده برای کلیه معماها در کشوی میز کار خود داشتند»، را مردود می‌شمارد، کسانی که از نظرشان «کافی که این ساده لوح واقف بر اسرار عالم باطن دهان گشاید تا قناری های دانش ناب بریان شده در کام اش بیفتند». در یک کلام، مارکس «از برافراشتن پرچم جزم اندیشی سر باز می‌زند»^۱؛ برنامه او تماماً از گونه دیگری است و به عنوان یک طرح پیشنهادی برای یک "پلاتفرم ایدئولوژیک" در سالنامه آلمانی - فرانسوی در این عبارات تدوین شده است:

«ما خود را در مقام یک فرزانه متعصب آورنده اصول جدید معرفی نمی‌کنیم، ما ندا سر نمی‌دهیم "بفرمائید این هم حقیقت، همین جاست که باید به زانو افتاد!" اصول جدیدی که ما بر روی دنیا بازمی‌گشاییم اصولی هستند که از اصول جهان برمی‌گیریم. ما به دنیا نمی‌گوئیم: از مبارزه دست بکش چون بیهوده اند؛ ما شعار حقیقی نبرد را در گوش تو بانگ می‌زنیم. ما فقط به مردم دنیا نشان می‌دهیم که در واقع برای چه مبارزه می‌کند، و آگاهی به این مبارزه را باید کسب کند، حتی اگر نخواهد».

«اصلاح آگاهی فقط آگاه کردن جهان از آگاهی خویش است، بیدار کردن او از رویایی است که در مورد خود دارد، توضیح دادن کنش هایش به خودش است...»

«بدین ترتیب ما می‌توانیم گرایش روزنامه خود را تنها در یک فرمول بیان کنیم: کسب آگاهی (فلسفه انتقادی) دوران ما از مبارزات و امیالش. این است وظیفه‌ای برای جهان و برای ما. و این فقط کار نیروهای متحد می‌تواند باشد»^۲.

موضوعی که در این جا برای نخستین بار پدیدار می‌گردد همانا تقابل میان «سوسیالیسم علمی» و «سوسیالیسم تخیلی» است که با قاطعیت بیان شده و بعدها هم در نوشته‌های مارکس تا مانیفست حزب کمونیست، بارها تکرار می‌شود. اما، اولاً نباید از یاد برد که این نامه

1 - *Œuvres*, V. p. 206-208.

2 - *Œuvres*, V. p. 209-211.

چند هفته پیش از عزیمت مارکس به پاریس نگاشته شده بود؛ زیرا این نکته به ما کمک می‌کند که رویکرد مارکس نسبت به جنبش کارگری فرانسه را درک کنیم؛ کمک می‌کند توضیح دهیم چرا او به هیچ یک از مکاتب اوتوپیک موجود نپیوست، و هیچ مکتب اوتوپیک جدیدی هم بنا نگذاشت، او به تقلید از خیل بزرگ عالمان متعصب پارسی نپرداخت، و اصول عقیدتی سیاسی و فلسفی جدیدی اختراع نکرد. برخلاف سوسیالیست‌های تخیلی و یا "فلسفی"، مارکس یک سیستم تام و تمام در تقابل با مبارزات واقعی انسان‌ها نمی‌نهد: نقطه حرکت او کنش‌ها و امیال ملموس "دنیا" است، و او در مقام یک فیلسوف انتقادی، نقش خودش را نه اختراع "اصول" جدید، بلکه توضیح معنای مبارزات خود انسان‌ها به خود آن‌ها می‌داند.

بدین ترتیب است که مارکس در پاریس، با حرکت از مبارزات کارگری واقعی، از امیال پرولتاریا و پیشگامان کمونیست آن – که بطور جزئی و ناروشن توسط پیشروترین اصول پردازانی نظیر دزاسی، ویتلینگ، فلورا تریستان، بیان می‌شد – موفق می‌شود معنای تاریخی این تلاش، و گرایش اساسی جنبش کارگری نوپا را استخراج کند: *خودرمانی از طریق انقلاب کمونیستی*. برخلاف تخیل گرایانی که آرمان‌های انتزاعی‌شان را دلخواهانه در مقابل جهان واقعی قرار می‌دادند، مارکس جدایی اخلاق‌گرایانه میان "بودن" و "باید-بودن" را نمی‌پذیرد، و عقلانیت خود امر واقع و معنای فطری جنبش تاریخی را می‌جوید. این آن چیزی است که مارکس پیرو "رنالیسم" هگل را از دیگر هگلیان چپ (به ویژه از موشه هس و "سوسیالیست‌های حقیقی")، که "درگذشتن نامناسب‌شان" از هگل صرفاً بازگشتی مستور به اخلاق‌گرایی فیخته و کانت بود، متمایز می‌کند.^۱

شاید به همین دلیل بود که دقیقاً مارکس اولین نفری بود که از سال ۱۸۴۴، به معنای انقلابی مبارزات و امیال پرولتری پی می‌برد...

به همین ترتیب هم است که او، برخلاف اغلب هگلیان چپ، باور

1 - Cf. G. Lukacs: "Moses Hess und die Probleme der idealistischen Dialektik", p. 109-120.

ندارد که وظیفه « کسب آگاهی از دوران مان » تنها بر دوش روشنفکران قرار گرفته است: او در نامه سپتامبر ۱۸۴۳ می‌نویسد که این «محصول کار نیروهای متحد است». این نیروها از یک سو شامل "ما" - یعنی فیلسوفان انتقادی - می‌شود و از سوی دیگر شامل "دنیا" یعنی مردمانی که می‌رزمند؛ بار دیگر همان مسأله اتحاد میان "بشریت اندیشمند" و "بشریت رنجبر" است که مطرح می‌شود.

۳. گرویدن به کمونیسم

هیچ یک از تحلیل‌های رایج تاکنونی در مورد گذار مارکس به کمونیسم اصولاً سه مرحله این فرایند را از یکدیگر تفکیک نکرده‌اند و به خصوص جهش کیفی میان دومین و سومین مرحله را ندیده‌اند.

اولین مرحله، عبارت است از گرویدن به "کمونیسم فلسفی" به سبک موشه هس. این گرایش در مقاله مسأله یهود، منتشر شده در سالنامه فرانسوی-آلمانی، شکل مشخص خود را می‌گیرد. این مقاله نتیجه تکامل ایدئولوژیک مارکس در طی سال ۱۸۴۳ است. تأثیر هس و فوئرباخ بر او بسیار روشن است، و تأثیر جنبش کارگری بر آن به دشواری محسوس است.

مرحله دوم، در عوض، مرحله "کشف" پرولتاریا به مثابه طبقه‌رهایی بخش، به عنوان اساس واقعی یک انقلاب کمونیستی است. با این حال باید تأکید نمود که این کشف هنوز "فلسفی" است. البته، مارکس به محض ورود به پاریس "مجنوب" جنبش کارگری کمونیستی شده، و دومین مقاله اش در سالنامه (مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل) مبین یک "تکان شدید ایدئولوژیک" واقعی، مولود این اولین برداشت او از جنبش کارگری کمونیستی است. اما در این مرحله، تجربه او از این جنبش هنوز بسیار محدود بود: او هنوز با انجمن‌های مخفی مستقیماً تماس نداشت - بنا به همه شواهد و قرائن، این تماس‌ها تنها پس از انتشار سالنامه برقرار شد. در این مرحله معلومات او از مبارزات کارگری در فرانسه مجمل و انتزاعی است، و در نتیجه، پرولتاریا در مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل تقریباً مانند یک مقوله فلسفی فوئرباخی ظاهر می‌شود. البته، می‌توان فرض را بر این گذاشت که

مارکس از طریق مطالعه آثار سوسیالیست ها و کمونیست های فرانسوی بود که از مبارزات کارگری مطلع شده بود.^۱ اما از میان آثار فرانسوی این دوران تنها نوشته ای که او خوانده بود به یقین تاریخ ده ساله نوشته لویی بلان بود.^۲ به هر رو، این نوشته اثری نبود که بتواند او را در یافتن اهمیت ویژه جنبش کارگری یاری داده باشد؛ چرا که لویی بلان علیرغم آن که اهمیت اساسی "مسأله اجتماعی" و مبارزات پرولتاریایی را به رسمیت می‌شناسد اما هنوز یک "ایده آلیست سیاسی" است. به عنوان مثال، او در مورد قیام ابریشم بافان در ۱۸۳۱، می‌نویسد که برای سرنگونی قدرت «ایده‌ها، یعنی ماشین‌های جنگی برتر از توپ‌ها، لازم می‌بود» - جمله ای که شباهت شگفت‌انگیزی به عبارت مارکس در مقاله مربوط به کمونیسم در روزنامه *راین* دارد. لویی بلان در مورد قیام ابریشم بافان شهر لیون می‌نویسد: «مردمی که فرمانبری برایشان اهم واجبات بود، به محض این که اربابی در برابر خود ندینند مات و مبهوت شدند»^۳. اما مهم‌تر آن که، لویی بلان راه حل معضلات اجتماعی و فلاکت ناشی از رقابت، را نه در یک انقلاب رهایی بخش پرولتری، بلکه در "توبه کردن" بورژوازی می‌دید، و در آخرین صفحات اثر خود آن‌ها مخاطب فراخوانی چنین رقت‌انگیز قرار می‌دهد:

«نمی‌توان باور کرد که بورژوازی تا این حد در کوری خود
لجاجت به خرج می‌دهد؟ آیا ممکن است که این سرپرست طبیعی

۱ - فرضیه کاری ما در ابتدای این پژوهش این بود که گسست بزرگ ایدئولوژیک مارکس بین ۱۸۴۳ و *سالنامه* اتفاق افتاد؛ در نتیجه ما باور داشتیم که تأثیر پرولتاریای فرانسه بر مارکس در خلال اولین ماه‌های اقامت او در پاریس قطعیت یافت، و طی مدتی طولانی تلاش کردیم تا ردی از تماس او با انجمن هاس مخفی کمونیستی از اکتبر ۱۸۴۳ تا فوریه ۱۸۴۴ بیابیم، اما تلاش‌های مان بی نتیجه ماند. به هر حال، بررسی عمیق‌تر نوشته‌های مارکس به ما نشان داد که یک تداوم "فلسفی" نسبی میان ۱۸۴۳ و *مقالات سالنامه* برقرار است، و برش تعیین‌کننده میان این مقالات و نوشته‌های بعدی در اوت ۱۸۴۴ رخ می‌دهد. علاوه بر آن، پژوهش‌های تاریخی نشان می‌دهند که تماس‌های از نزدیک مارکس با کمونیست‌های فرانسه و آلمان از آوریل ۱۸۴۴ آغاز می‌شوند.

2 - *Chronik*, p. 20.

3 - *Histoire de dix ans 1830-1840*, Pagnerre Editeur, Paris, 1846, tome III. P. 7

مردم، به سان یک دشمن از مردم روی برگرداند؟... بنابراین بورژوازی باید به جای دوری از مردم، با اتخاذ سیستمی که صنایع رقابتی را به رژیمی مبتنی بر مشارکت تبدیل کند، با آن ها به شکل جدانشدنی متحد شود.^۱»

ما به هیچ رو نمی‌خواهیم ادعا کنیم که مارکس در این توهمات با بلان شریک بود، فقط می‌خواهیم بگوئیم که در ابتدای ۱۸۴۴ او بدون تماس مستقیم با کارگران یا بدون مطالعه "کافی"، درباره آن ها نمی‌توانست ایده معینی از جنبش کارگری داشته باشد - و این است دلیل خصلت "فلسفی" داشتن کشف پرولتاریا برای اولین بار نزد او.

از سوی دیگر، اما این "کشف"، یک گسست، یک ظهور ناگهانی نسبت به تحولات پیشین، نیست؛ در اساس، می‌توان گفت که مارکس نمی‌توانست پرولتاریا و نقش او را در پاریس "کشف" کند چنان چه اگر در ۱۸۴۳ او بنقد "بشریت رنجبر" و "وضعیت سلب تملک" حتی در همان شکل هنوز مبهم اش را "درنیافته" بود.

در مجموع، مفهوم پرولتاریا در مقدمه *ای بر نقد فلسفه حق هگل* در حالی که نقطه آغاز یک تکامل سیاسی-ایدئولوژیک است، و با اندیشیدن در مورد جنبش کارگری اروپایی پیوند تنگاتنگ دارد، در عین حال مقصد آن یعنی یک تکامل فلسفی درباره "جستجوی کلیت" نیز است. در نتیجه، این مفهوم یک خصلت "لولایی" دارد که بیدرنگ ابهام آن را توضیح می‌دهد: از یکسو، انقلابی و مشخص است، و از سوی دیگر هگلی چپ و انتزاعی است، و در ظاهر در مقایسه با مفاهیم مبهم ۱۸۴۳ ("رنج"، "عدم مالکیت") بسیار دقیق تر، اما در حقیقت، هنوز به آن‌ها وصل است.

مرحله سوم، که با مقاله "به پیش" علیه روگه آغاز می‌شود، مرحله کشف جدید و این بار ملموس پرولتاریای انقلابی است. این نقطه عطفی در تکامل اندیشه سیاسی مارکس است، این "دومین کشف" به مرحله کمونیسم توده‌ها منجر می‌شود، که در ادامه به آن می‌پردازیم.

¹ - *Histoire de dix ans 1830-1840*, tome V, P. 473.

الف. مسأله یهود

تفسیر بسیار رایج از مقاله "مسأله یهود" که در سالنامه آلمانی-فرانسوی منتشر شد، در بدو امر آن را جزوه ای ضد یهودی قلمداد می کند، و در مرحله بعد با تفسیری "روانشناسانه" در قالب پدیده "خودهراسی یهودی"^۱ (?) توضیح می دهد. گرچه این درست است که مارکس در این مقاله هویت یهودیت را با تجارت، پول، خودخواهی، و نظایر آن ها مشخص می کند - که از نظر همه هگلی های جوان، چه یهودی (موشه هس) و چه غیر یهودی، چنین بود - لیکن کافی است از ظاهر فراتر رویم تا دریابیم که این مقاله، به دو دلیل ساده و روشن، در اساس دفاعیه ای از یهودیان است:

الف. در مقابل با بائر سامی ستیز که یهودیان را برخلاف مسیحیان ناتوان از آزاد شدن می دانست، مارکس از دیدگاه رهایی انسان بر برابری دو گروه تأکید می نهد؛

ب. مارکس نشان می دهد که خودخواهی و پول پرستی، معایب مختص یهودیت نیستند، بلکه مشخصات اصلی همه جوامع مدرن و مسیحی هستند (موضوعی که فوئرباخ و هس پیش تر روی آن کار کرده بودند). با این ابهام زدایی و رفع سوءتفاهم است که معنای کلی مقاله مسأله یهود را می توان درک کرد: این مقاله، معرف لحظه تلاقی تحول ایدئولوژیک مارکس با "کمونیسم فلسفی" موشه هس است. اظهارات انتقادی مارکس در کتاب "ایدئولوژی آلمانی" همان قدر به تزه های ۱۸۴۲-۱۸۴۵ موشه هس نزدیک می شوند که به نوشته خودش در سالنامه:

«همان رابطه موجود بین لیبرالیسم آلمانی در گذشته و جنبش بورژوایی در فرانسه و انگلیس، که بالاتر نشان دادیم، را حال بین سوسیالیسم آلمانی و جنبش پرولتاریایی در فرانسه و انگلیس مشاهده می کنیم... آنها (سوسیالیست های حقیقی) سیستم ها، نقدها و نوشته های جدلی کمونیستی، که صرفاً بیان جنبش های

1 - Rubel, *Karl Marx*, p. 88.

واقعی اند، را از این جنبش‌ها منفک کرده و سپس بطور من در
آوردی آن را با فلسفه آلمانی مرتبط می‌کنند.^۱»

در واقع، "کمونیسم" مسأله یهود، هم چون کمونیسم هس، مسائل اجتماعی را به شکل انتزاعی با "عینک آلمانی" می‌نگرد، چرا که کمونیسم فرانسوی را "بازتفسیر" می‌کند - بازتفسیری متناسب با موقعیت آلمان (غیبت جنبش کارگری و غیره). مارکس این مقاله را در زمان اقامتش در کروژناخ آغاز کرد و در پاریس به پایان رساند: او، از یک سو تزیهای دست‌نوشته‌های ۱۸۴۳ را برمی‌گیرد و آن‌ها را تا انتها پیش می‌برد، و از سوی دیگر با مضامین تازه ای ملهم از هس (که در آن زمان در پاریس بود و با سالنامه همکاری می‌کرد) را درهم می‌آمیزد؛ افزون آن‌که، بخش‌های نوشته شده در کروژناخ و پاریس را به راحتی می‌توان از یکدیگر تشخیص داد: این بخش‌ها در ترجمه آقای مولیتور با چند سطر فاصله از یک دیگر جدا شده‌اند.^۲

موضوع بخش اول، همان درونمایه مقاله نقد فلسفه دولت هگل است - حاکمیت خیالی شهروند در دولت، از خودبیگانگی از نوع دینی نسبت به زندگی سیاسی، دفاع از دموکراسی، و غیره. در مقابل، در بخش دوم، با مسائل کاملاً جدیدی مواجه ایم که منشاء آن‌ها بی‌تردید برمی‌گردد به مقاله‌ای به قلم هس درباره جوهر پول که به تحریریه سالنامه سپرده بود (که سرانجام در ۱۸۴۵ در سالنامه رابین انتشار می‌یابد): نقد از خودبیگانگی پولی، "دوز و کلک"، خودپرستی حقوق بشر و غیره.^۳ مسأله یهود - در شکل جدلی اش با برونو بائر - در اساس نقد رادیکالی است به "جامعه مدنی مدرن"، به جامعه بورژوازی (به معنای امروزی آن) در کلیت آن، در همه پیش‌انگاره‌های فلسفی، ساختارهای سیاسی و بنیان‌های اقتصادی آن:

1 - Œuvres, IX, p. 121-123.

2 - Œuvres philosophiques, Edition Costes, vol, 1. P. 189.

۳ - رجوع کنید به مقایسه دقیقی که آقای کورنو میان مسأله یهود و مقاله هس برقرار می‌کند، در:

Karl Marx, E. Engels, tome 2, p. 321-328.

الف. نقد ایدئولوژی قضایی- فلسفی لیبرالیسم بورژوایی، یعنی "حقوق بشر" (مالکیت و غیره) جدا از حقوق شهروندی، یعنی حقوق بشر خودخواه، بشری که به منزله یک موجود منزوی و معطوف فقط به فرد خودش در نظر گرفته می شود، بشری به مثابه عضو جامعه مدنی- بورژوایی، جامعه ای که یگانه غلغله وحدت در آن نفع شخصی، بقای مالکیت و حقوق "فردی" (خودخواه^۱) است؛

ب. نقد رهایی صرفاً سیاسی، که "انقلاب جامعه مدنی" است، که زندگی سیاسی را به ابزاری ساده در خدمت زندگی مدنی- بورژوایی و انسان به مثابه "شهروند" را به خدمتگزار انسان به مثابه یک "بورژوازی" خودخواه تبدیل می کند. از این رو، نمی توان این رهایی را با رهایی کامل و انسانی اشتباه گرفت. هم چنین نقد آن چه که محصول این انقلاب است: دولت سیاسی، زندگی "آسمانی"، خیالی، از خودبیگانه اعضای جامعه مدنی- بورژوازی^۲؛

پ. نقد خود جامعه مدنی - بورژوایی به مثابه حوزه خودخواهی و جنگ همه علیه همه، حوزه ای که کلیه پیوندهای میان انسان ها را از هم می گسلد، نیاز خودخواهانه را بر جای آن ها می نهد و دنیای انسانی را به دنیاهای افراد منفرد منزوی تجزیه می کند^۳؛

ت. نقد پایه های اقتصادی جامعه بورژوایی^۴ و دولت سیاسی: پول - جوهر انسان جدا شده از انسان ها. موجود بیگانه ای که از سوی همان انسان از خودبیگانه ای که بر او چیره شده، پرستش می شود - "دوز و کلک"^۵ و مالکیت خصوصی^۶.

1 - *La Question juive*, in *Œuvres*, I, p. 192-195.

2 - *Ibid.*, p. 173-177, 195- 199.

3 - - *La Question juive*, in *Œuvres*, I, p. 179-212.

4 - [bürgerliche gesellschaft]

5 - [Schacher]

6 - *Ibid.*, p. 178, 209-213, *Werke*, I. p. 376- 377.

تنها رهایی واقعی جهانشمول، رهایی انسانی، است که با درگذشتن^[۱] از کشمکش های میان هستی های فردی محسوس به هستی کلی انسانی، می تواند بر تضادهای جامعه مدنی- بورژوازی چیره گردد. این رهایی تنها وقتی متحقق می گردد:

«که انسان "نیروهای خویش" را به مثابه نیروهای اجتماعی بازشناخته و سازمان دهد و از این طریق دیگر نیروی اجتماعی را در قالب نیروی سیاسی از خود جدا نسازد».

دیهی است که این رهایی تمام عیار مستلزم از بین رفتن بنیان های اقتصادی جامعه مدنی و از خودبیگانگی سیاسی: پول، تجارت، و مالکیت خصوصی، است.^۲

به چه معنایی این ترزا به "کمونیسم فلسفی" تعلق دارند؟ در وهله اول، روشن است که هم نقد جامعه بورژوازی و هم راه حل های ارائه شده در این ترزا از خصلت کمونیستی برخوردارند، حتی با در نظر داشتن این نکته که بیشتر تأکید بر توزیع (پول، "داد و ستد" و غیره) گذاشته شده است تا بر تولید - امری رایج در میان خود سوسیالیست های فرانسوی. با این حال، نقد مارکس علیرغم ظاهر سیاسی و اقتصادی اش، اساساً فلسفی است: گناه کبیره حقوق بشر، رهایی سیاسی، جامعه مدنی و پول، همگی خودخواهی اند. درست است این نوشته مسأله پرسش برانگیز خودخواهی همان خصلت اخلاقی ای که فوئرباخ و هس به آن نسبت می دهند ("خودپرستی" - "عشق") را ندارد. در این جا، نقطه حرکت مارکس شخص هگل است. زیرا هگل در فلسفه حق این دیدگاه لیبرالی که «منافع فردی افراد به خودی خود عالی ترین هدفی است که به خاطر آن افراد گرد هم می آیند» را نمی پذیرد و تأکید می کند که: «گرد هم آمدن به خودی خود محتوای واقعی و هدف واقعی است، و سرنوشت افراد این است که زندگانی جمعی داشته باشند».^۳

1 - [aufhebung]

2 - *La Question juive*, in *Œuvres*, I, p. 202, 213--214.

3 - Hegel, *Principes de philosophie du droit*, p. 190-191.

این گزاره را هم فوئرباخ و هم هس به کار می‌برند ولی هر دو آن را به مضمون نومیسیایی "عشق" "آغشته" می‌کنند در حالی که مارکس معنای سیاسی - فلسفی اش را، به دور از هر گونه اخلاق‌گرایی، به آن بازمی‌گرداند:

«ما تصریح می‌کنیم، که رهایی سیاسی، از "شهروندی" و از جامعه سیاسی صرفاً یک ابزار ساده‌ای می‌سازد که باید به کار حفاظت از این به اصطلاح حقوق بشری درآید که بر طبق آن "شهروند" خدمتگزار "بشر" خودخواه اعلام می‌شود، که حوزه ای که انسان در آن به عنوان موجود جمعی رفتار می‌کند، پائین تر از حوزه ای قرار می‌گیرد که انسان در آن به مثابه موجود جزئی رفتار می‌کند.^۱»

نتیجه‌گیری آشکار، که ممکن است تاحدودی شگفت‌انگیز به نظر رسد، این است که نقد جامعه بورژوازی توسط مارکس، و در نتیجه کمونیسم مورد نظر او، منشأ مستقیم هگلی دارند ...

خصلت انتزاعی و "فلسفی" مسأله یهود نه تنها از آن چه در نوشته آمده است، بلکه به ویژه از آن چه در آن نوشته نیامده، ناشی می‌شود: مارکس، همانند هس، وظیفه رهایی انسان را به هیچ طبقه اجتماعی مشخصی واگذار نمی‌کند؛ پرولتاریا غایب است، همه جا صحبت از "انسان" و "انسان‌ها" است. به این ترتیب، دومین مقاله سالنامه یعنی مقاله مقدمه بر نقد فلسفه حق هگل، یک گام مهم به پیش در مسیری است که مارکس را از اومانیزم فوئرباخی به کمونیسم انقلابی پرولتری سوق می‌دهد.

ب. مقدمه بر نقد فلسفه حق هگل

ساختار این مقاله صرفاً یک توصیف تمثیلی است از سیر تحول سیاسی-فلسفی مارکس، یعنی توصیف یک تفکر انتقادی که در جستجوی شالوده مشخصی است، "سری" که در پی یافتن "تنی" است.

¹ - *Emres*. I. p. 195-196. *Werke*, 1. p. 336.

نقطه شروع لحظه ای است که برای مارکس، و برخلاف باوئر، نقد «دیگر یک هدف در خود»^[۱] نیست، بلکه صرفاً وسیله ای می شود، لحظه‌ای که «نقد نبردی تن به تن»^۲ می شود؛ و سپس به پراتیک روی می‌آورد: سلاح نقد به نقد سلاح، و تئوری به نیروی مادی مبدل می‌شود. اما تئوری انتقادی برای این که چنین نیرویی شود به پایه‌ای مادی، به "عنصری منفعل" نیاز دارد: تئوری باید در توده ها نفوذ کند:

«از این رو سلاح نقد نمی تواند جای نقد سلاح را بگیرد؛ قدرت مادی تنها با نیروی مادی از پا در می‌آید؛ اما تئوری نیز زمانی به نیروی مادی تبدیل می شود که توده ها را تسخیر کند»^[۳]... در واقع، انقلابات به یک عامل منفعل، به پایه ای مادی نیاز دارند. یک تئوری تا آن جا می تواند توسط توده ها تحقق یابد که به نیازهای این مردمان پاسخ گوید.^۴

به عبارت دیگر، «در آن دوران (دوران رفرماسیون^[۵])، انقلاب در مغز راهب شروع شد؛ امروز در مغز فیلسوف آغاز می‌شود». با این حال:

«آیا شکاف ژرف میان مطالبات اندیشه آلمانی و پاسخ‌های واقعیت آلمانی، می تواند با شکاف مشابه میان جامعه مدنی و دولت و شکاف موجود درون خود جامعه مدنی برابری کند؟»^۶

1 - [Selbstzweck]

2 - *Œuvres*, I. p. 88-89, *Werke*, I. p. 380- 381.

3 - [Ergreift]

4 - *Œuvres*, I. p. 96-98, *Werke*, I. p. 335. 386.

۵ - ["رفرماسیون" جنبشی بود در قرن شانزدهم در اروپا به رهبری مارتین لوتر که برای اصلاح کلیسای کاتولیک به وجود آمد. در حوزه دین این جنبش به ایجاد مذهب پروتستان انجامید. این جنبش رابطه نزدیکی با پیدایش نظام سرمایه داری و اخلاق پول پرستی و خودپرستی فردی دارد.]

6 - *Œuvres*, I. p. 97-99.

در تمامی بخش دوم متن تلاش شده تا به این پرسش پاسخ دهد و در میان تناقضات جامعه مدنی یک طبقه اجتماعی بیابد که قادر به ایفای نقش پایه مادی برای اندیشه انقلابی باشد. در ترجمه این مقاله توسط مولیتور، یک چند سطری فاصله هست مشابه و هم معنا با فاصله موجود در مقاله *مسئله بیهود*: به نظر می‌رسد که بخش اول در کروژناخ نوشته شده، و واژگان و اصطلاحات آن هنوز مبهم است ("توده"، "مردم")؛ بخش دوم نشانه پاریس بر خود دارد، واژه "پرولتاریا" برای اولین بار در نوشته های مارکس ظاهر می‌شود.

در این بخش دوم، او چنین به راه خود ادامه می‌دهد: فلسفه انقلابی در جستجوی ابزار مادی ابتدا به بورژوازی آلمان روی می‌آورد؛ اما خیلی زود متوجه می‌شود که در آلمان هیچ "طبقه مشخصی" از آن «اهمیت، نفوذ، شہامت بی پروا که بتواند او را به نماینده منفی جامعه مبدل سازد» برخوردار نیست. آن چه خصوصاً در آن‌ها غایب است:

«آن چنان جسارت انقلابی است که این جمله چالش‌انگیز را بر فرق حریف بکوبد: من هیچ نیستم ولی باید همه چیز باشم».

مارکس در این جا به ارزیابی تجربه خود در سال ۱۸۴۲ پرداخته، و بزدلی بورژوازی آلمان را با جسارت طبقه سوم^[۲] (بورژوازی) فرانسه مقایسه می‌کند. بازگفت «من هیچ نیستم ...» به وضوح اشاره‌ای است به آغاز کتاب "طبقه سوم چیست؟" نوشته سی‌یز. به هر رو، مارکس خود را به مشاهده محدود نمی‌کند: او به دنبال توضیح این تفاوت میان بورژوازی فرانسه سال ۱۷۸۹ و بورژوازی آلمان سال ۱۸۴۴ است. این توضیح در واقع اولین پیش‌نویس *تئوری انقلاب مداوم* را بود:

«(در آلمان) هر عرصه از جامعه مدنی پیش از آن که به یک پیروزی دست یابد متحمل یک شکست می‌شود؛ پیش از آن که

1 - *Œuvres*, I, p.103, *Werke*, I, p. 389.

۲ - [اشاره به واژه فرانسوی *Etat* و نه *Classe*؛ یعنی اشاره به طبقات سه گانه در قرون وسطی و فئودالیزم. منظور از طبقه سوم، طبقه متوسط و عمدتاً شهری خاستگاه بورژوازی مدرن بود].

بر محدودیت هایی که با آن ها روبرو است فائق آید محدودیت های خودش را ایجاد می‌کند؛ و پیش از این که توانسته باشد دست و دلبازی اش را ارائه دهد تمام تنگ نظری اش را نمایان می‌کند. بدین ترتیب، هر فرصت ایفای یک نقش بزرگ پیش از آن که به وجود آمده باشد از دست می رود، و هر طبقه، به محض آن که دست به مبارزه با طبقه بالا دست خود کند، درگیر مبارزه علیه طبقه پایین دست خود هم می شود. از این رو است که شاهزادگان علیه سلطنت، بوروکراسی علیه اشرافیت، و بورژوازی علیه هر دوی آن ها درگیر نبرد می شوند و این در حالی است که پرولتاریا بنقد مبارزه علیه بورژوازی را آغاز کرده است. هنوز طبقه متوسط از دیدگاه خویش جرأت تصور ایده رهایی را نکرده است که توسعه شرایط اجتماعی و هم چنین پیشرفت تئوری سیاسی آن دیدگاه را منسوخ یا دستکم مشکل ساز اعلام می کند.^۱»

بدین ترتیب مارکس عدم امکان یک انقلاب جزئی "سیاسی" را نشان می‌دهد: نمی‌توان یک انقلاب بورژوایی را با یک بورژوازی ای که انقلابی نیست تحقق بخشید؛ بورژوازی آلمان از یک تأخیر تاریخی رنج می‌برد. او برخلاف همتای فرانسوی اش در ۱۷۸۹، همان لحظه‌ای که نبردش را با "رژیم کهنه" آغاز می‌کند پرولتاریا تهدیدش می‌کند: او درست هنگامی که می‌بایست یک انقلابی و بی باک باشد محافظه کار و جبون می‌شود؛ در نتیجه:

«آن چه در آلمان رؤیایی و خیالپردازانه است نه رهایی کلی انسان، بلکه یک انقلاب جزئی و صرفاً سیاسی است که ستون‌های ساختمان را پابرجا نگاه می‌دارد... در آلمان رهایی کلی شرط لازم هر رهایی جزئی است.^۲»

1 - *Œuvres*, I, p.104.

2 - *Œuvres*, I, p.101, 104, 107:

«آلمان نمی‌تواند از قرون وسطی خلاص شود مگر این که هم زمان از پیروزی های جزئی اش بر قرون وسطی خلاص گردد. در آلمان هیچ نوع بردگی نمی‌تواند نابود گردد مگر آن که کلیه انواع بردگی ها نابود شوند... رهایی انسان آلمانی رهایی بشریت است.»

به استناد این اظهارات، و بر پایه تجربه نومید کننده نتیجه همکاری با بورژوازی در *روزنامه راین*، رویدادهای ۱۸۴۹-۱۸۴۸ تا حدودی قابل پیش بینی بودند؛ زیرا مارکس تجربه ۱۸۴۲ را بار دیگر در *روزنامه راین نو* تکرار می کند؛ اما رفتار جیوانانه، مرددانه و سازشکارانه بورژوازی، که سرانجام به جنبش مردمی «*خیانت خواهد کرد*»، او را در ۱۸۵۰ وادار خواهد کرد که دوباره به تزه‌ای انقلاب مداوم ۱۸۴۴ روی آورد. همان تحولی که از *روزنامه راین* تا مقدمه بر نقد فلسفه حق هگل صورت گرفت، بار دیگر در مارس ۱۸۵۰، در گذار از مضامین "دموکراتیک" *روزنامه راین نو* به فراخوان دادن به انقلاب پرولتاریایی در *آیین نامه اتحادیه کمونیست‌ها*، به گونه شدیدتر و روشن‌تر تکرار خواهد شد.

در یک کلام، در آلمان، یا انقلاب انسانی و کلی - یعنی کمونیستی خواهد بود - معنای "رهایی انسانی" را پیش تر در *مسئله یهود* دیدیم - یا اصولاً انقلابی در کار نخواهد بود. اما، چنین انقلابی تنها می‌تواند از سوی طبقه ای انجام گیرد که نه یک "طبقه خاص" از جامعه مدنی بلکه یک طبقه کلی باشد، که هیچ امتیازی نداشته باشد تا از آن دفاع کند، که هیچ طبقه دیگری پایین‌تر از خود نداشته باشد: یعنی پرولتاریا. خصوصیات اصلی شرایط پرولتاریایی، آن‌هایی که نقش رهایی بخش او را تشکیل می دهند، درست نقطه مقابل مشخصات بورژوازی قرار دارند:

الف - پرولتاریا خارج از جامعه بورژوازی است، او «آن طبقه ای از جامعه مدنی است که به جامعه مدنی تعلق ندارد» ؛

ب - او "با رنج‌های جهانشمولش" خصلتی جهانشمول دارد، زیرا "مدعی حقوق ویژه ای نیست"، زیرا او نه یک "مخالفت خاص" با پیامدهای دولت آلمان بلکه یک "مخالفت عام با کلیه مفروضات بنیادی" آن دارد؛

پ - پرولتاریا طبقه ای است با:

« زنجیرهای رادیکال... در نتیجه فقط یک انقلاب رادیکال می تواند انقلابی برای نیازهای رادیکال باشد... و در یک کلام، او

فنا شدگی کامل بشریت است، و بنابراین تنها با احیای کامل بشریت می‌تواند خود را باز یابد»^۱.

مارکس جوان به پایان مسیر خود می‌رسد: فلسفه انتقادی با دست کشیدن از این که انتقاد صرف هدف اش باشد، به پراتیک روی آورده بود. اینک دنبال پایگاه مشخص می‌گردد، تصور می‌کند که آن را در بورژوازی یافته است، ولی به سرعت مأیوس می‌شود؛ و سرانجام در پرولتاریا طبقه جهانشمول رهایی بخش و سلاح مادی خود را می‌یابد.

در رسیدن به آخرین مرحله از این سیر تکاملی، نمونه پرولتاریای فرانسه نقش تعیین کننده ای دارد: برای مارکس پرولتاریای فرانسه یک الگو می‌شود و آن را به درون واقعیت آلمان "تصویر می‌کند"، مارکس بر این باور است که انقلاب کارگری فرانسه راه را برای خیزش پرولتاریای آلمان باز می‌کند:

«روز رستاخیز آلمانی با بانگ پرطنین خروس گل^[۲] آغاز خواهد شد»^۳.

طرح مسأله پرسش برانگیز مناسبات میان پرولتاریا و فلسفه در مقدمه بر نقد فلسفه حق هگل مبین این مسیر است، تفسیر یک هگلی جوان از مسیری که خود به سوی کمونیسم پیمود، و تفسیری از مناسبات کلی میان اندیشه انقلابی و توده ها. برای مارکس انقلاب در در مرحله اول در مغز فیلسوف زاده می‌شود پیش از آن که در مرحله دوم، توده های کارگر را «تسخیر کند». مارکس از یاد می‌برد که چنان چه خودش «بانگ خروس گل» را نشنیده بود نمی‌توانست «شوید روز رستاخیز آلمانی» را در قالب عبارات کمونیستی اعلام کند، یعنی اگر سوسیالیسم فرانسوی و جنبش کارگری آن کشور وجود نمی‌داشتند، نه مارکس، نه هس، نه انگلس و نه باکونین، هیچ یک نمی‌توانستند همان

¹ - *Œuvres*, I. p.105-106, *Werke*, I. p. 390.

^۲ - [گل ها یکی از اقوام کهن اروپایی بودند و پیشینیان فرانسویان کنونی].

³ - *Œuvres*, I. p.108.

کسانی باشند که در ۱۸۴۴ بودند. مارکس خود مدتی بعد در *ایدئولوژی آلمانی* به این نکته اذعان دارد. در برابر این اندیشه فلسفی «فعال»، که توده ها را تسخیر می‌کند، که به سان آذر خشی بر «زمین بکر مردم»^۱ فرود می‌آید، به پرولتاریا فقط به خاطر فلاکت، رنج ها و نیاز هایش، به چشم یک «پایگاه مادی، یک عنصر منفعل» انقلاب نگاه می‌شود، که هم چون سلاح مادی در خدمت فلسفه است، اجازه می‌دهد که اندیشه او را تسخیر کرده و «بر آنی بر خاک افکنش» ...

این چشم انداز و این اصطلاحات به روشنی نشان می‌دهند که این مقاله تا چه اندازه هنوز به هگلیانیسم چپ و "کمونیسم فلسفی" تعلق دارد. این نوشته‌ای است که نفوذ اندیشه فوئرباخ در آن بسیار محسوس است. برای درک همه جانبه اهمیت سیاسی گسست مارکس از فوئرباخ در ۱۸۴۵، ما بر اهمیت تأکید بر این نکته اصرار داریم. یک عبارت کلیدی در این نوشته به ما امکان می‌دهد تا نقش تأثیر فوئرباخ در فورمول بندی «پرولتاریای منفعل» را بهتر درک کنیم:

«فلسفه مغز این رهایی (بشر) است، و پرولتاریا قلب آن^۲».

در واقع، در تزه‌های موقت برای اصلاح فلسفه (۱۸۴۲)، نوشته فوئرباخ - نوشته‌ای که مورد استقبال پرشور و شوق هگلی‌های جوان بطور اعم، و مارکس بطور اخص قرار گرفت - ما مواجه ایم با یک تئوری تمام و کمال درباره تضاد میان مغز فعال، معنوی، ایده آلیست، سیاسی و آزاده، و قلب منفعل، حساس، ماتریالیست، اجتماعی، رنج کش و "نیازمند" (مطیع نیازها).

این تضاد در سطح فلسفی همان تضاد میان متافیزیک آلمانی و ماتریالیسم فرانسوی است؛ تضادی که باید با تزریق و سننر با "خون

1 - *Œuvres*, I. p.107:

«و به محض این که آذرخش اندیشه در اعماق این زمین بکر مردمی نفوذ کند، آلمانی‌ها را شده و به انسان تبدیل خواهند شد.»

2 - *Œuvres*, I. p.107.

فرانسوی-آلمانی^۱ در "فلسفه نو"، باید از آن درگذرد. چرا این قلب فوئرباخی منفعل است؟ طرح این پرسش به ما امکان می‌دهد تا انفعال پرولتاریا، قلب انقلاب، را نزد مارکس درک کنیم. به استناد فوئرباخ:

۱. قلب طعمه شور و شوق^[۲] و رنج هائی^[۳] است که به گونه ای منفعل متحمل می‌شود (پیشتر معنای دوگانه این واژه را بررسی کردیم).

۲. قلب نیازهایی دارد، یعنی وابسته به موجودی بیرون از خودش است. ابژه اصلی اش که به او هویت می‌بخشد، دیگری است. موجود اندیشمند، برعکس، به خود رجوع می‌کند، او ابژه خودش است، او جوهر خود را در خویشتن خود دارد.^۴

۳. قلب حس پذیر است، به این معنا پذیرنده است، متأمل است «من در تأمل تحت تأثیر و سلطه ابژه ها قرار می‌گیرم، من نا-خود هستم؛ برعکس، در اندیشه، من بر ابژه ها چیره ام، من یک من هستم»؛ فوئرباخ حتی از «اصل زنانه تأمل حس پذیر» در مقابل «اصل مردانه تفکر» سخن به میان می‌آورد.

۴. قلب ماتریالیست است. پس، «تعین ماهوی ماده، که آن را از قوه فهم و کنش اندیشیدن تمایز میکند همانا تعین منفعل بودن آن است»^۵.

1 - Feuerbach, *Thèses provisoires pour la réforme de la philosophie*, in Manifestes philosophiques Universitaires de France, Paris, p. 160, p 116-117, 122.

2 - [Leidenschaft]

3 - [Leiden]

این واژه در زبان آلمانی هم به معنای "شور و شوق" و هم به معنای "منفعل"

4 - Feuerbach, *Principes de la philosophie de l'avenir*, in Manifestes philosophiques Universitaires de France, Paris, 160, p. 131.

5 - Feuerbach, *Essence du christianisme*, Librairie Internationale (tr. J. Roy), Paris, 1864 p. 382, 339.

6 - Feuerbach, *Principes de la philosophie de l'avenir*, in Manifestes philosophiques Universitaires de France, Paris, p. 157.

پرولتاریای پاریس، در آغاز ۱۸۴۴ در نظر مارکس به مثابه بیان عینی، به مثابه "حلول" جفت فوئرباخ اندیشه فلسفی آلمانی جلوه می‌کند: یعنی قلب "فرانسوی" و "ماتریالیست" با "نیاز" هایش و "رنج" اش، که به واسطه یک صفت ماهوی- انفعال- در تقابل با فعالیت معنوی قرار می‌گیرد.

برای درک تمامی معنای این انفعال، باید توجه داشت که این انفعال برای فوئرباخ نافی پراتیک نیست، "پراتیک منفعلی" که نباید با خودکنشگری- به مثابه حق ویژه و امتیاز ذهن- یکسان گرفته شود، چرا که یک حرکت ساده مادی، یک پاسخ ناب و محض به محرک های خارجی، یک واکنش خودخواهانه ای است به برداشت های حسی (لذت، درد) و به نیازها. به همین دلیل فوئرباخ در جوهر مسیحیت می‌نویسد که خودخواهی «پراتیک ترین اصل جهان است»^۱، و مارکس در مسأله بیهود تصدیق می‌کند که «نیاز پراتیک، که دلیل آن خودخواهی است، منفعل باقی می‌ماند»^۲.

این تز فوئرباخ داری یک نتیجه گیری سیاسی ضمنی است که توسط روگه بیان شده است: امر اجتماعی خودخواه و پراتیک است، امر سیاسی معنوی و فعال است. اما مارکس در همان مقالات سالنامه فرانسوی- آلمانی چنین نتیجه گیری را مردود می‌داند، با این وصف گسست او از روگه هنوز کامل نبود، چرا که مقدمه های آن گزاره را می‌پذیرفت. تنها بعداً در مقاله به پیش است که او ایده "پرولتاریای منفعل" را رها می‌کند. در واقع مارکس با این گسست قطعی از روگه است که، تسویه حساب با فوئرباخ را یک باره آغاز می‌کند: چند ماه بعدتر یازدهم و ایدئولوژی آلمانی را می‌نگارد که در آن‌ها بر معمای دوبنی فوئرباخ "پراتیک منفعل- فعالیت ذهنی" از طریق مقوله پراکسیس انقلابی چیره می‌شود.

¹ - Feuerbach, *Essence du christianisme*, p. 145.

² - Marx, *Œuvres*, I, p. 211.

اغلب مفسران متأخر این متن مارکس، از قرار معلوم به تفاوتی که این مطلب را از نوشته‌های ۱۸۴۶-۱۸۴۵ مارکس متمایز می‌کند، آگاهی کامل ندارند. آن‌ها لحظه گسست بزرگ مارکس را در فاصله سال ۱۸۴۳ و انتشار *سالنامه فرانسوی-آلمانی* تعیین می‌کنند و برای مقالات *سالنامه* معنای "مارکسیستی" قائل می‌شوند. درحالی که از دیدگاه تئوری خودرهای کارگری، خلاف آن صحت دارد: میان دست‌نوشته‌ها، *نامه‌های ۱۸۴۳* و *سالنامه* نوعی تداوم برقرار است؛ جهش بزرگ در پایان ۱۸۴۴، پس از تماس مستقیم مارکس با جنبش کارگری روی می‌دهد - این امر به ما امکان می‌دهد که "جهش" را از نقطه نظر جامعه‌شناسانه توضیح دهیم. چند نمونه به ما نشان می‌دهند که آن تفسیری که مقدمه بر *نقد فلسفه حق هگل* را با آثار "مارکسیستی" بعدی (خانواده مقدس، *ایدئولوژی آلمانی* و غیره) یکسان می‌گیرد، در نهایت ناچار می‌شود حرفی در دهان مارکس بگذارد که دقیقاً خلاف آن چیزی است که او گفته بود. کورنو، که خصلت "انتقالی" این مقاله را به خوبی دریافته است، در تلخیص اندیشه مارکس می‌نویسد:

«آن چه برای به سرانجام رساندن این انقلاب در آلمان غایب است یک پایگاه مادی و یک توده انقلابی است، که با نقد رادیکال وضعیت موجود عجین شده، و آن را متحقق سازد»^۱.

کورنو در پانویس تلخیص، اصل نوشته مارکس را ترجمه می‌کند:

«تئوری به مجرد این که در توده‌ها نفوذ کند به نیروی مادی تبدیل می‌شود».

همین تفاوت میان دو نسخه است که مارکس *سالنامه* را از مارکس پس از ۱۸۴۴ متمایز می‌کند: برای یکی، فعالیت در حوزه نقد فلسفی است که در توده مردم نفوذ کرده و آن‌ها را به خود جلب می‌کند؛ برای دیگری، این توده‌ها هستند که از طریق فعالیت انقلابی خودشان به

¹ - A. Cornu, *K. Marx et F. Engels*, II, p. 282.

آگاهی می‌رسند، کمونیست می‌شوند، و تئوری را جذب می‌کنند. "تلخیص" آ. کورنو "مارکسیستی" است، نوشته خود مارکس هنوز "مارکسیستی" نیست.

و اما، روپل، که از خود شایستگی این را نشان داده که بر اهمیت ایده خودرهایی نزد مارکس انگشت بگذارد، وقتی می‌خواهد این مضمون را از همان مقدمه بر نقد فلسفه حق هگل استخراج کند، در همان دام می‌افتد. او در این مورد می‌نویسد:

«در این بینشی که مارکس از جنبش کارگری ارائه می‌دهد، آن چه بیش تر از همه به چشم می‌آید فقدان هر گونه اشاره‌ای به یک حزب سیاسی است که آگاهی طبقه پرولتاریا را نمایندگی کند. این نشانه ارزشمندی است برای درک ایده‌هایی که مارکس بعدها در مورد حزب پرولتری فرموله خواهد کرد: او هرگز نمی‌گوید که یک حزب از هر نوعی می‌تواند نقش "سر" و "مغز" طبقه کارگر را ایفا کند، از این به بعد حزب فقط نهاد اجرای تصمیمات یک نهاد حکومت کننده است.»

در حالی که، در این نکات توضیحی روپل^۱ آن چه بیش تر از همه موجب شگفتی است، فقدان حتی یک اشاره کوتاه به این نکته است که در این مقاله برای مارکس یک "نهادی" وجود دارد که دقیقاً "نقش سر و مغز" پرولتاریا را بازی می‌کند: فلسفه (یا فیلسوفان). مگر او کلمه به کلمه نمی‌نویسد که فلسفه سر انقلاب است، که این انقلاب در مغز

1 - M. Rubel, *Kar Marx*, p. 102:

ما این روند را خوب می‌توانیم درک کنیم، چون خودمان نیز به چنین تلاشی دست زدیم ... از آن جا که فرضیه اول ما گسست اساسی را پیش مقدمه بر نقد فلسفه حق هگل قرار می‌داد، ما بیهوده به دنبال موارد زیر بودیم:

الف) مستندی درباره تماس مارکس با جنبش کارگری در پاریس پیش از فوریه ۱۸۴۴؛

ب) یک معنای "مارکسیستی" برای عبارات ناخوشایند مقدمه بر نقد فلسفه حق هگل

با ناکامی در هر دو مورد، ما فهمیدیم که باید خود فرضیه را مورد بازنگری قرار دهیم و نقطه گسست را پس از سالنامه فرانسوی-آلمانی قرار دهیم.

فیلسوف زاده می‌شود، که برای این "نهاد"، پرولتاریا چیزی جز "بازوی مادی"، یعنی ارگان اجرایی، نیست؟

افزون آن که، قیاس میان موضوعات مقدمه بر نقد فلسفه حق هگل و استنتاجات درخشان ترین ایدئولوگ تئوری «حزب، به مثابه مغز طبقه کارگر»: یعنی لنین سال های ۱۹۰۴-۱۹۰۲ بسیار چشمگیر است. لنین در چه باید کرد؟، همانند مارکس در ۱۸۴۴، می‌نویسد که سوسیالیسم در مغز روشنفکران زاده می‌شود و بعد باید با "دخالتی از بیرون"، در طبقه کارگر نفوذ کند؛ حزب در این جا همان نقشی را بازی می‌کند که فیلسوفان در آن جا. حتی استعاره ها به هم شبیه اند: "آذرخش" اندیشه انقلابی می‌شود "جرقه" نزد لنین؛ تصویر گیرایی از یک کانون انرژی خیره کننده مفروضی که توده بی حرکتی را به اشتعال می‌کشد، توده‌ای که برای آتش رهایی بخش "پایگاه" یا "ماده" است. این دیدگاه - که هم مارکس و هم لنین بعدها در پرتو رشد مشخص جنبش کارگری انقلابی رهاش خواهند کرد- بسیار جذاب است، زیرا کاملاً هم خطا نیست: فقط دیدگاهی جزیی است، بازی دیالکتیک میان تئوری و توده ها را از یاد می‌برد: اندیشه انقلابی منسجم تنها می‌تواند از مشکلات، آمال، و مبارزات خود طبقه پدیدار گردد. اگر بخواهیم همان تصویر و استعاره را برگیریم، می‌شود گفت که آذرخش تنها از برخورد ابرهای توفان زای پدید می‌آید.

بخش ۲: تئوری انقلاب کمونیستی (۱۸۴۴-۱۸۴۶)

۱. مارکس و جنبش کارگری (۱۸۴۴-۱۸۴۵)

تصور کلی سنتی از مناسبات میان تئوری مارکس و جنبش کارگری دوران او همانی است که کارل کائوتسکی در جزوه خود (اثر تاریخی *کارل مارکس*)^۱ ارائه نموده است: مارکس و انگلس به «اتحاد میان سوسیالیسم و جنبش کارگری» جامه عمل پوشاندند، که البته مراد از "سوسیالیسم" مجموعه اتوپی های پرداخته شده حول وحوش طبقه کارگر است، و منظور از "جنبش کارگری" فعالیت صرفاً صنفی و مطالباتی شکل های کارگری است.

با حرکت از این مقدمات است که کارل کائوتسکی و ویکتور آدلر بدون هیچ مشکلی نشان می‌دهند که "سوسیالیسم از بیرون وارد طبقه کارگر می شود". درست است که کائوتسکی وجود کارگران سوسیالیست در سال های ۱۸۵۰-۱۸۴۰ را می‌پذیرد، اما در عین حال او خاطر نشان می‌سازد که این کارگران سوسیالیسم بورژوایی را اتخاذ کرده بودند.^۲ درحالی که انگلس برخلاف نظر فوق، در مقدمه سال ۱۸۹۰ بر مانیفست، نوشت:

«در ۱۸۴۷؛ سوسیالیسم معادل جنبش بورژوایی، و کمونیسم معادل جنبش کارگری بود... که سوسیالیست ها با جنبش کارگری بیگانه بودند و، در مقابل، پشتیبانی طبقات فرهیخته را می‌جستند... در عوض، جناحی از کارگران با اطمینان به ناکافی بودن تغییرات صرفاً سیاسی خواهان تحول بنیانی جامعه بود. این جناح، نام کمونیسم را اختیار کرد... و از آن جا که ارزیابی مان از همان لحظه به وضوح این بود که: "رهایی

1 - Kautsky, *Die historische Leistung von Karl Marx*.

2 - Kautsky, *Les trois sources du marxisme. L'œuvre historique de Marx*, Ed. Spartacus, Paris, 1947, p. 27.

کارگران باید کار خود طبقه کارگر باشد" پس لحظه‌ای هم در انتخاب نام کمونیست (برای مانیفست) نمی‌توانستیم تردید کنیم^۱.

بدین سان، به استناد انگلس، خصوصیت سیاسی تعیین کننده کمونیسم مارکسی - انقلاب اجتماعی و خودرهایی پرولتاریا - است، و نقطه عزیمت اش نه سوسیالیسم "بورژواها" بلکه گروه‌ها و گرایش‌ها کارگری است.

در واقع، مارکس نطفه های مفهوم خود از انقلاب کمونیستی را نزد فرقه های مختلف سوسیالیسم تخیلی نیافته بود. چرا که این فرقه ها (هوداران سن سیمون، اوون، فوریه، و کابه) و یا هوداران "سوسیالیسم دولتی" (لوئی بلان)، ایده انقلاب برابری جویانه را رد می‌کردند و دگرگونی های اجتماعی را در انساندوستی بورژوایی و یا در مداخله معجزه آسای یک پادشاه می‌جستند. مفهوم انقلاب کمونیستی نه محصول یک "اتحاد میان سوسیالیسم و جنبش کارگری"، بلکه محصول سنتری دیالکتیکی بود که نقطه عزیمت آن تجربیات گوناگون خود جنبش کارگری در دهه ۱۸۴۰ بود. این تجربیات به مدد نفوذ سوسیالیسم "بورژوایی" به وجود نیامده بودند، بلکه سرچشمه شان عمدتاً سنت‌ها و فعالیت‌های خود طبقه کارگر بودند.

ما در این جا قصد نداریم که تاریخچه ای از جنبش کارگری دهه ۱۸۴۰ ارائه دهیم، بلکه تلاش می‌کنیم تا تصویر گویایی ترسیم کنیم از آن گرایش‌های درون آن جنبش که در تکامل ایدئولوژیک مارکس نقش "چارچوب های اجتماعی" را ایفا کردند. از این رو ما عمدتاً آن گروه‌ها یا جنبش‌هایی را مورد بررسی قرار می‌دهیم که مارکس بطور مستقیم و یا غیرمستقیم با آن‌ها آشنایی داشت، به استناد و مطابق نوشته های تاریخ نگاران و ایدئولوگ‌هایی که مارکس قطعاً و یا احتمالاً آن‌ها را خوانده بود، و آن‌ها در نوشته‌هایشان بدان‌ها اشاره کرده و یا از آن‌ها دفاع کردند. به عبارت دیگر، ما در پی شناخت تشکل‌ها و ایدئولوژی‌های کارگری، با همان عینکی که مارکس در

¹ - *Manifeste du parti communiste*, Ed. Costes, Paris, 1953, p. 52.

۱۸۴۴-۱۸۴۵ آن‌ها را می‌دید، هستیم. همانگونه که قبلاً هم در مقدمه تأکید کردیم، چارچوب یک دکترین سیاسی هرگز "به شکل خام" داده نمی‌شود؛ به عنوان مثال، مسأله اساسی برای درک نقش کمونیسم کارگری سال‌های ۱۸۴۰-۱۸۴۴ در ایجاد تئوری‌های مارکسیستی انقلاب، همین چیزی نیست که اینک در سال‌های دهه ۱۹۷۰ می‌توان در مورد این کمونیسم نوشت، بلکه نکته مهم این است که بدانیم کسانی نظیر هاینه، دزاسی و اشتاین، یعنی نویسندگانی که مارکس آثارشان را مطالعه، تحلیل و نقد کرده بود، در مورد آن جنبش چگونه می‌اندیشیدند.

آ. انجمن‌های کمونیستی مخفی در پاریس ۱۸۴۴-۱۸۴۰

هیچ تردیدی در این نیست که مارکس نه تنها با انجمن‌های مخفی کارگران پاریس آشنایی داشت بلکه در مجامع پیشه‌وران کمونیست شخصاً شرکت می‌کرد. او در ۱۸۶۰ در مقاله *آقای وگت* می‌نویسد:

«در طی اولین اقامتم در پاریس، با مسئولین پارسی اتحادیه، و هم چنین با مسئولین اکثر انجمن‌های مخفی کارگری فرانسه، شخصاً رابطه برقرار نمودم بدون این که عضو هیچ یک از این گروه‌ها شده باشم.»

1 - Herr Vogt, in *Œuvres complètes*, V, Costes, Paris, 1927, tome I, p. 105:

انجمن‌های مخفی فرانسوی که مارکس در طی اقامت خود در پاریس با آن‌ها تماس داشت، کدامند؟ ما به این پرسش تنها می‌توانیم با اشارات و بر اساس فرضیات پاسخ دهیم. به عنوان مثال، محتمل است که مارکس دبیران نشریه کمونیستی *برادری* را می‌شناخته، چرا که این روزنامه (با نشریه *رفرم*) یکی از معدود نشریاتی بود که به اخراج مارکس از پاریس اعتراض کرد: *برادری* در شماره مارس ۱۸۴۵ خود می‌نویسد: «رئیس پلیس دست به اخراج چندین ادیب سوسیالیست آلمانی زده است چون آن‌ها در روزنامه به پیش از بند و اندرز دادن برای اتحاد مقدس دو خلق (آلمانی و فرانسوی) دست نکشیدند. فیلسوف آلمانی، آقای شارل مارکس، از شیر تروریز از جمله این افراد است.» سند دیگری به سود این فرضیه: انگلس در نامه‌ای به مارکس در ۱۶ سپتامبر ۱۸۴۶ از این گاهنامه با کلمات مطلوبی یاد می‌کند: «در نشریه *برادری*، مباحثه مهمی بیان ماتریالیست‌ها و معنویگرایان در گرفت. اما این مانع از آن نمی‌شود که این نشریه مقالات بسیار جالبی در مورد رابطه درجه‌تمن‌ها و استعداد و قابلیت آن‌ها برای رشد به کمونیسم درج نماید» (مارکس، انگلس، مکاتبات، جلد ۱، کوسنر، پاریس، ۱۹۴۷، ص. ۵۸). ←

اما توصیفات سال ۱۸۴۴ او بسیار دقیق‌ترند و نشان می‌دهند که این جلسات کارگری، که فضای آن‌ها به شکل رادیکالی با مجامع سهامداران "بزدل" روزنامه‌رین تفاوت داشت، چه تأثیر عمیقی بر او گذاشته بودند. مارکس در نامه‌ای در ۱۱ اوت ۱۸۴۴ به فون‌رباخ مراتب تحسین خود را در عباراتی صریح چنین ابراز می‌کند:

«باید در یکی از جلسات کارگران فرانسوی شرکت کنید تا بتوانید شور و شوق جوانی و شرافت این انسان‌های از نفس افتاده در اثر کار طاقت فرسا، را درک کنید... تاریخ از این "بربرهای" جامعه متمدن ما عناصر پراتیک برای رهایی انسان می‌سازد.»^۱

موقعیت انجمن‌های مخفی پاریس در حدود سال ۱۸۴۴ چگونه بود؟ همه شواهد آن عصر حکایت از این دارند که سال ۱۸۴۰ سرآغاز رواج وسیع کمونیسم در میان پرولتاریای پاریس است.

به احتمال بسیار هاینه، لورنز، و ون اشتاین افرادی می‌توانسته بوده باشند که نظریات شان توجه مارکس را به خود جلب کرده بود. چرا

→ انتخاب نشریه *برابری* از سوی مارکس بسیار قابل توجه است: کمونیست‌های ماتریالیست و پیروان فلورا نریستان حول این نشریه گرد آمده بودند، یعنی دو جریان کارگری که به عقاید مارکس از همه نزدیک‌تر بودند، و اتحادشان در *برابری* پیش زمینه‌ای بود برای مارکس تا او بعداً سنتزی میان این گرایش‌ها (و با درگذشتن از آن‌ها) را متحقق کند.

1 - Ludwig Feuerbach, *Briefwechsel von W. Schuffenbauer*, Verlag Philipp Reclam jun. Leipzig, 1963, p. 184-185.

همین رویکرد هم در عبارت مشهوری در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ دیده می‌شود، که احتمالاً در همان زمان نامه به فون‌رباخ نوشته شده است: «وقتی کارگران کمونیست گرد هم جمع می‌شوند، هدف اولیه آن‌ها آموزش و تبلیغات و نظایر آن است، اما از این طریق در عین حال خواستار نیاز جدیدی هم می‌شوند، نیاز به جامعه، و آن چه به مثابه وسیله‌ی ظاهر می‌شود خود به هدف تبدیل می‌شود. چشمگیرترین پیامد این جنبش پراتیک را می‌توان در گردهمایی‌های کارگران سوسیالیست فرانسه مشاهده کرد... برای آن‌ها برادری انسانی یک عبارت توخالی نیست، بلکه یک واقعیت است، و شرافت انسانی از چهره‌های چروکیده در اثر کارشان می‌درخشد» (دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، انتشارات سوسیال، پاریس، ۱۹۶۲، ص ۱۰۷).

که آن‌ها از سال ۱۸۴۰ در نوشته‌های شان به خصلت "جنبش توده‌ای" و رشد آن اشاراتی داشتند.^۱

هائینه که مناسبات دوستانه اش با مارکس، در طول اقامت اش در پاریس، شناخته شده است، در مکاتبه ای با روزنامه اوگسبورگ به تاریخ ۱۱ دسامبر ۱۸۴۱ می‌نویسد که در پاریس:

«چهارصد هزار مشت گره کرده فقط منتظر یک اشاره اند تا به ایده برابری تام و تمامی که در سرهای جسورشان می‌جوشد، جامه عمل بپوشانند. و تبلیغات کمونیستی با زبانی سخن می‌گوید که همه مردم آن را می‌فهمند: واژه‌های این زبان جهانشمول همان قدر ساده اند که گرسنگی، آرزو، مرگ»^۲.

او در مکاتبه دیگری به تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۸۴۳ حتی از کمونیست‌ها به عنوان «تنها حزبی در فرانسه که شایستگی آن را دارند که مورد توجه کامل قرار گیرند» یاد می‌کند! و می‌افزاید که «دیر یا زود همه اعضای

۱ - در همین سال است که ضیافت کمونیستی بل ویل، یعنی اولین نشانه‌های مستقل و عمومی حزب کمونیست، سازمان یافته توسط دزامی و ژ. ژ. پیلو بود، برگزار می‌گردد. هم چنین در سال ۱۸۴۰ است که "انجمن برابری خواه" با ترکیب کاملاً کارگری و برنامه روشن کمونیستی ایجاد می‌گردد. باز هم در ۱۸۴۰ است که یک "اعتصاب عمومی" واقعی در پاریس رخ می‌دهد، اعتصابی که "گرداندگان" آن به نظر می‌رسد از "از ایده‌های کمونیستی الهام گرفته باشند". نگاه کنید به:

De La Hodde, *Histoire des sociétés secrètes et du parti républicain de 1830 à 1840*, Julien et Cie, Paris 1850, p. 278.

بنا به گزارش هود جاسوس پلیس که در انجمن‌های مخفی رخنه کرده بود «حوالی سال ۱۸۴۰، پاریس به طور جدی به کمونیسم آلوده شده بود». نویسندگان لیبرال بورژوا مانند دورژیه دو هوران، در ۱۸۴۱ با ترس و وحشت اظهار می‌کنند که: «تا همین چند سال پیش، شورش‌ها به نام جمهوری صورت می‌گرفتند؛ امروزه به نام مالکیت اشتراکی صورت می‌گیرند» و بالاخره، بنا به ناشرین دموکرات مانند توره: «به تقریب همه کارگران پاریس، لیون، روان، غیره، از نور یا نزدیک به فرقه‌های کمونیستی یا برابری خواه تعلق دارند» (نگاه کنید به:

De La Hodde, *Histoire des sociétés secrètes...* p. 267; Talmon, *Political Messianisme*, Secker & Warburg, London, 1960, p. 391; Thorè, *La vérité sur le parti démocratique*, Desessart, Paris, 1840. P. 22.

۲ - Heine, *Lutezia*, in *Mein Wertvollstes Vermächtnis*, Manesse Verlag, Zurich, 1950. p. 256.

پراکنده خانواده سن سیمون و مجموعه ستاد پیروان فوریه به ارتش بالنده کمونیسم خواهند پیوست.^۱»

آن چه که نزد هاینه بصیرت و گمان شاعرانه ای بود، توسط لورنز وون اشتاین در یک تجزیه و تحلیل جدی جامعه شناسانه در کتابش به نام *سوسیالیسم و کمونیسم معاصر فرانسه*^[۲] به سال ۱۸۴۲ پرورانده می شود. مارکس به احتمال زیاد حوالی ۱۸۴۴-۱۸۴۵ کتاب اشتاین را می خواند. مارکس تا پیش از این سال، نه کوچک ترین اشاره‌ای به این اثر می کند و نه هیچ نشانه‌ای از تأثیرات تازها این کتاب را نزد مارکس می‌توان یافت. اولین ارجاع او به اشتاین در کتاب *خانواده مقدس ظاهر می شود*. در کتاب *ایدئولوژی آلمانی* در آن فصلی که علیه گرون نوشته شده، مارکس چندین بار با نگاهی مثبت به این کتاب اشاره می کند:

«... اشتاین در سطحی بسیار بالاتر از گرون قرار دارد، زیرا دستکم تلاش کرده تا رابطه ادبیات سوسیالیستی با تحولات واقعی جامعه فرانسه را نشان دهد.^۳ در واقع شایستگی بزرگ اشتاین - که به همین خاطر هم است از سوی کمونیست های فلسفی نظیر هس مورد انتقاد قرار می گیرد - در این است که او کمونیسم فرانسوی را نه چون یک "اصل" انتزاعی بلکه هم چون یک جنبش تاریخی ملموس نشان داده است، جنبشی که بیان آرمان‌های انقلابی یک طبقه نوین است: "پرولتاریای مدرن، عنصری خطرناک است، هم از نظر کثرت و شهامتی که اغلب از خود نشان داده است و هم از نظر آگاهی به اتحادش و نیز برخورداری از این احساس که تنها با انقلاب است که می‌تواند به برنامه هایش جامعه عمل بپوشاند"^۴».

1 - Heine, *Lutezia*, p. 278.

2 - [Der Socialismus und Communismus des heutigen Frankreichs]

3 - *Idéologie allemande, Œuvres philosophiques*, IX, Costes, Paris, 1947, p. 188.

4 - Stein, *Der Socialismus und Communismus des heutigen Frankreichs*, O. Wigand, Leipzig, 1848, p. 9.

به نظر اشتاین، پس از قیام "انجمن فصل‌ها" (بلانکی، و باریس) در ۱۸۳۹، که بورژوازی و "بقالان" مطلقاً با آن به مخالفت برخاستند، دوره تازه‌ای گشوده می‌شود:

«... که از دوره‌های پیشین متمایز است، از بیرون با گسست قاطع جمهوری خواهان از هر آن چه نام کمونیسم بر پیشانی دارد، و از درون با رشد سریع جنبش کمونیستی از سال ۱۸۳۹ به بعد در همه نواحی فرانسه و در میان همه طبقات غیرمالک؛ در حالی که تا پیش از آن زمان این جنبش فقط در محدوده تنگ انجمن‌ها محبوس بود. چندان بی‌ربط نیست اگر ادعا کنیم که اگر تا این زمان کمونیسم در انجمن‌ها ظاهر می‌شد، اکنون انجمن‌ها در کمونیسم ظاهر می‌شوند. و این امر وجهه و اهمیتی کارا به کمونیسم می‌بخشد که دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند انکارش کند. از این به بعد همه پرسش‌ها و مسائل (کمونیسم، م. ل) دیگر نه بر عهده بخش کوچک نخبه‌ای از این طبقه اجتماعی، که سایرین با تعصب دینی از او تبعیت می‌کنند، نیست، بلکه بر دوش هر کسی است که در خود توانایی تفکر مستقل و قضاوت خودمختار می‌بیند. در همه کارگاه‌ها، در همه اماکن زیست کارگری، ایده‌ها و تئوری کمونیستی نفوذ کرده و حتی بی‌اهمیت‌ترین شان هم در جریان جنب و جوش‌های تغییر و تحول طلبی قرار می‌گیرند. انگار که پرولتاریا از آخرین خیزش خود آموخته بود که از این پس دیگر به حال خویش رها شده، و باید فقط با خرد جمعی خودش به حل و فصل تکالیف دشوار خود بپردازد.»

از نظر اشتاین، سوء قصد به جان پادشاه توسط دارمس، کارگر کمونیست، در ۱۵ اکتبر ۱۸۴۰، اولین نشانه آشکار این تحول بود:

«این‌جا امور خود را عریان به معرض نمایش قرار دادند: بذری انقلابی ثمر داده بود؛ پرولتر می‌اندیشید، پرولتر دست به عمل می‌زد، بدون شتاب، و بدون نفوذ دموکرات‌ها یا لیبرال‌ها... تا آن زمان، این ورود به صحنه پرولتاریای مستقل را حتی محافظه‌کاران، حتی دولت امر ناممکن تلقی می‌کردند... پرده

1 - Stein, *op. cit.*, p. 507.

پوشی آن دیگر ممکن نبود؛ برای خود مردم، که انجمن های نوین به پا می کردند، که به انقلابی نوین می اندیشیدند، که حتی جسارت دست درازی به شاه را به خود می دادند؛ زندگی مختص خودشان^[۱] آغاز شده بود. دارمس به انجمن "کارگران برابری خواه" تعلق داشت. این انجمن وجود داشت، متعصب بود، شاید هم پرشمار و قدرتمند بود.^۲»

بدین ترتیب در بررسی اشتاین ما با چند ایده کلیدی مواجه می‌شویم که تأثیرشان بر گذار مارکس از "کمونیسم فلسفی" به "کمونیسم پرولتری" را به هیچ وجه نباید دستکم گرفت: گرایش انقلابی پرولتاریا؛ آگاهی به امر اتحاد خود؛ جنبش کمونیستی به عنوان بیان خودجوش توده های کارگر (و نه یک اقلیت کوچک). این موضوعات در ادبیات سوسیالیست های "تخیلی" یا "فلسفی" به تمامی غایب بودند. مارکس با خواندن کتاب اشتاین و از طریق تماس مستقیم خود با انجمن های کارگری است که به کشف این ایده ها نایل می آید.

درواقع، انجمن های سّری در پاریس از سال های ۱۸۴۰-۱۸۳۹ همراه با تغییر و تحولات رادیکال، به سمت ارتقای سطح ایدئولوژیک و پرولتریزه شدن کادرها جهت گیری کرده بودند. پیش از همه، روشن است که تصویر تحریف شده ای که پلیس در گزارش هایش از انجمن های کمونیستی ارائه می دهند ("معیارهای شاه کشی"، "جنایی"، و غیره) را باید مردود شناخت. در مجامع عمومی این انجمن ها، کار آموزشی سیاسی در بدو امر از طریق مطالعه روزنامه ها و جزوات سوسیالیستی، بآبویستی و کمونیستی، و توضیح و مباحثه بر سر آن ها صورت می گرفت؛ و سپس در کارگاه بازتاب می یافت.^۳

1 - [Eigentümlich]

2 - Stein, *opcit.*, p. 509, 510, 511.

3 - Cf. Tchernoff, *Le parti républicain sous la Monarchie de juillet*, A. Pedone, Paris, 1901, p. 370- 371. →

تکثیر عظیم ادبیات کمونیستی که پس از سال ۱۸۴۰ رخ می داد در حواشی طبقه کارگر نبود بلکه خود کارگران بودند که در نوشتن مقالات و تحریریه روزنامه های کمونیستی مشارکت داشتند (به عنوان مثال اومانیتز در ۱۸۴۱). هم چنین ایدئولوگ های کمونیست در تماس تنگاتنگی با برخی از انجمن های مخفی کارگری بودند. این تلاش برای خودآموزی ایدئولوژیک - این "تشنگی برای آموختن" نزد کارگران کمونیست که همه ناظران، و قبل از همه خود مارکس، که در خانواده مقدس بارها به آن اشاره می کند، را به شگفتی وامی دارد - هم زمان موجب فرایند "پرولتریزه" شدن ترکیب اجتماعی انجمن های مخفی هم می شود.^۲

→ هاینریش هاینه درباره پر خواننده ترین کتابها در میان کارگران پاریس چنین شرح می دهد: «چاپ های جدید سخنرانی های روبسیپیر آشنا، هم چنین جزوه های مارا، که قیمت شان دو سنت بود. تاریخ انقلاب اثر کابه، برجسب های زهر آگین کورمنن، توطئه بابوف اثر بوئناروتی»:

Heine, Lutezia (30-4-1840) in Mein Wertvollstes Vermächtnis, p. 280).

۱ - جالبترین نمونه در این مورد انجمن کمونیستی انقلابی با ترکیب خالصاً کارگری است، که به خاطر انضباط کورکورانه و به ویژه نبود بحث و گفتگو در انجمن کارگران برابری خواه از آن جدا شده بود؛ میان انجمن جدید و کمونیست های ماتریالیست نظیر دزاملی، مای، سوری، شرسن، پیلوت و لاهوتیر به سرعت یک رابطه مستقیم برقرار گردید. در میان ۱۲۰۰ کارگر مدعو ضیافت کمونیستی بل ویل، که توسط دزاملی و پیلوت سازمان یافته بود، رهبران کمونیست های انقلابی هم حضور داشتند. رجوع کنید به: La Hodde, La Naissance de la République, Paris, 1850, P. 19

۲ - پس از وضع قوانین ۱۸۳۴ که انجمن های جمهوریخواه ("انجمن های حقوق بشری" و غیره) را ممنوع می کرد، دوره انجمن های مخفی آغاز می شود که عناصر بورژوا و یا "معتدل" آن ها را بتدریج رها خواهند کرد. در اولین انجمن، موسوم به انجمن های "خانواده" (۱۸۳۶-۱۸۳۳)، که توسط بلانکی همراه با بقایای انجمن "حقوق بشر" شکل گرفته بود، هنوز می توان گروه هایی از طبقه متوسط را یافت. در انجمن های "فصل ها" (۱۸۳۹-۱۸۳۷: بلانکی، باربس، مارتین برنار)، نظامیان و دانشجویان را راه نمی دادند زیرا مظنون تلقی می شدند، و ترکیب این انجمن ها فقط کارگری بود. به گفته دولاهود «در حال حاضر کادرهای انجمن های مخفی تقریباً همگی بازسازی می شوند؛ عضوگیری که در میان اقتشار ناجور بورژوازی انجام می گرفت، اینک منحصراً در بین پائین ترین بخش طبقات مردمی انجام می شود»، او می افزاید که این طبقات «از این امتیاز مهم برخوردارند که در جریان یک نگرگونی، چیزی ندارند که از دست دهند»:

Tchernoff, Le parti républicain, p. 383; de La Hodde, Histoire des sociétés secrètes, p. 270-21. →

با این حال، باید توجه نمود که "پرولترهای" عضو انجمن‌های مخفی بیش‌تر از پیشه‌وران بودند تا از کارگران صنعتی^۱.

→ این خصلت پرولتری را به شکل ناب‌تری در انجمن کارگران برابری خواه می‌توان مشاهده کرد، نه تنها به اعتبار نام انجمن و نام زیرمجموعه‌های سلسله‌مراتبی اش ("صنف‌ها"، "کارگاه‌ها"، "فابریک‌ها"، به جای "هفته‌ها"، "ماه‌ها" و "فصل‌ها")، بلکه به اعتبار برنامه‌اش، که مطالبات مختص کارگری (مزدهای تثبیت شده توسط قانون، مدارس، نهادهای همیاری و غیره) در کنار فرمول‌های سنتی بابوویستی (انجمن‌های برابری خواه، دیکتاتوری مردمی) را شامل می‌شد، و نیز به اعتبار فعالیت اش در رابطه با جنبش‌های توده‌ای مانند اعتصاب ۱۸۴۰.

G. Sancier Le Babouvisme après Babeuf (1830- 1848), M. Rivière, Paris, p. 270

۱ - ما تلاش کردیم تصویری از بافت اجتماعی- حرفه‌ای کادرهای انجمن‌های کمونیستی در فاصله ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۷ ارائه دهیم، جدولی بر مبنای گروه‌های زیر :

الف. زندانیان سیاسی مون سن میشل، که در طی سال‌های ۱۸۳۹ و ۱۸۴۱ دستگیر شدند؛

ب. رهبران شناخته‌شده کارگران برابری خواه و کمونیست‌های انقلابی ؛

پ. مدعین ضیافت‌های کمونیستی بل ویل (۱۸۴۰) ؛

ت. بنیانگذاران روزنامه‌بشردوستانه که در سال ۱۸۴۱ دستگیر شدند؛

ث. اعضای انجمن‌های "کمونیست‌های ماتریالیست" که در ۱۸۴۷ دستگیر شدند.

در میان ۶۷ کمونیست که به این ترتیب گرد هم آمده بودند، ۵۳ نفر (۷۹٪) صنعتگر بودند : ۹ کفناش یا چکمه‌دوز، ۶ نجار، ۵ چاپگر یا حروف‌چین، ۴ خیاط، ۳ ریخته‌گر، ۲ جواهرساز، ۲ مکانیسین، ۲ کلاه‌دوز، ۲ کارگر ساختمانی، ۲ کارگر مسگر، ۲ جوراب‌باف، ۲ سلمانی، ۲ کارگر ساده، ۱ قوطی‌ساز، ۱ روپوش‌دوز، ۱ قفل‌ساز، ۱ طراح، ۱ دباغ، ۱ طلا‌ساز، ۱ آتیشز، ۱ ساعت‌ساز، ۱ صحاف؛ ۱۴ نفر (۲۱٪) از طبقات میانی بودند: ۵ کاسب، ۳ روزنامه‌نگار، ۲ دانشجو، ۱ وکیل دادگستری، ۱ افسر ارتش، ۱ تولیدکننده، ۱ مدرس. مأخذ :

A. Zeaves, *Un révolution manquée*, Nouvelle Revue Critique, Paris 1933. Sancier Le Babouvisme après Babeuf, *Le premier banquet communiste*, le 1^{er} juillet 1840.

اگر این ارقام را با ارقامی که آ. سُبُول در مورد "کارکنان هوادار بابوف" پاریس به دست آورده است (از طریق شمارش مشترکین پارسی‌تربییون مردم، ارگان بابوف)، مقایسه کنیم، هم به چند نکته در مورد اختلافات و هم تأیید موجود میان بابوویسم سال چهار انقلاب و "نابوویسم" ۱۸۴۰ بر می‌خوریم بنا به سُبُول، در میان مشترکین تربییون مردم، پیشه‌وران و مغازه‌داران ۷۲/۳ درصد، کارمندان جزء و کارکنان دولتی ۵/۹ درصد، تاجران ۴/۷ درصد، تولیدکنندگان ۱/۳ درصد صاحبان مشاغل آزاد ۴/۷ درصد را تشکیل می‌دادند اما اگر دکانداران "کاسبکار" را از زمین‌گروه جدا کنیم، در صد پیشه‌وران و دکانداران کوچک می‌شود ۶/۶۰ درصد، در حالی که در میان کمونیست‌های سال‌های ۱۸۴۰ این رقم به ۷۹ درصد می‌رسد؛ دلایل این تغییر این‌ها عبارتند از - "اسان کولو" قرن هجدهم شروع به تجزیه شدن می‌کند؛ بیان سیاسی "بقالی" بازارگانان، ←

در سطح ایدئولوژیک، دو جریان غالب در انجمن‌های مخفی عبارت بودند از نوبابوویسم (بوئناروتی) و کمونیسم "ماتریالیستی" (دزایمی).

مارکس کتاب *توطئه برای برابری* اثر بابوف را احتمالاً حوالی سال ۱۸۴۴ مطالعه کرده بود؛ او از بابوف و بوئناروتی برای اولین بار در *خانواده مقدس* نام می‌برد و در یادداشت سال‌های ۱۸۴۷-۱۸۴۴ او که طرح مقدماتی برای کتابش است بار دیگر چنین اشاره می‌کند: "مورلی، مابلی، بابوف، بوئناروتی" در کنار "محفل اجتماعی، اپر، لُرو، لُکلرک"؛ در همین دفتر در صدر فهرستی از کتاب‌ها برای ترجمه به آلمانی، نگارش حدود ۱۸۴۵، دوباره "بوئناروتی، ۲ب" ("۲" باند: یعنی در دو جلد^۱) را مشاهده می‌کنیم.

بابوویسم در قرن نوزدهم حامل خصوصیتی است که بوئناروتی در نوشته خود، منتشر شده در ۱۸۲۸ در بروکسل، آن‌ها ترسیم نموده بود؛ موضوعات محوری این اثر، که جنبش انقلابی پیش از ۱۸۴۸ و حتی پس از آن را (از طریق بلانکی) عمیقاً تحت تأثیر قرار داده بود، عبارتند از:

الف. تسخیر قدرت از طریق توطئه شورشی یک انجمن مخفی؛ نقش تعیین کننده به عناصر نخبه آگاه در میان توطئه کنندگان سپرده شده، و حمله غافلگیرانه ضربتی پیروزمندانه جای تجربه انقلابی توده‌ها را می‌گیرد. احتمال دارد که بوئناروتی برخی خصوصیات فعالیت توطئه‌گرانه مورد نظر خودش در قرن نوزدهم را به جنبش برابری خواهان نسبت داده باشد، و از این طریق خصلتی "فرقه‌ای تر" از آن

→ دکانداران، سوداگران جزء، کارمندان جزء توسط "اصلاحات" لدرو- لورن تضمین می‌شود، و بیان سیاسی همراهان صنعتگر و کارگران توسط کمونیسم. این امر نباید تداوم نسبی میان این دو پدیده را از یاد ما ببرد، تداوم پایه اجتماعی پیشه‌وری و ایدئولوژی "ژاکوبینی- برابری خواهانه" از ۱۷۹۶ تا ۱۸۴۰.

1 - "Marxens Notizbuch", *MEGA*, Erste Abteilung, Band. 5, 132, p. 549-550.

چه واقعاً داشت به آن نسبت داده باشد^۱؛ به هر رو، به این شکل بود که بابوویسم در جنبش کارگری و انجمن‌های مخفی رواج یافت.

ب. ضرورت یک "دیکتاتوری انقلابی" از نوع ژاکوبینی پس از پیروزی قیام؛ از نظر بوئناروتی:

«تجربه انقلاب فرانسه و به ویژه اختلالات و افت و خیزها در کنوانسیون ملی، به نظر من به حد کافی نشان دادند که مردمی که آرا و عقایدشان در یک رژیم متکی بر نابرابری و استبداد شکل گرفته باشد، مناسب این نیستند که، در ابتدای یک انقلاب حیات بخش، کسانی را که موظفند این انقلاب را رهبری کرده و به ثمر برسانند را با رأی خود برگزینند. این تکلیف دشوار تنها امر شهروندان دانا و جسوری است که شایسته میهن و بشریت هستند، کسانی که بر علل شرّ عمومی مدت‌ها تعمق بسیار کرده اند، از تعصبات و دناوت‌های رایج رها گشته اند، بر خرد هم عصران خود پیشی گرفته اند، و به زر و عظمت طلبی‌های مبتذل به دیده حقارت می‌نگرند، سعادت جاودانه خود را در تضمین پیروزی برابری می‌جویند»^۲.

پیش‌فرض فلسفی این برداشت ژاکوبینی از دیکتاتوری، دقیقاً تیز ماتریالیست‌های مکانیستی قرن هجدهم است، تزی که به استناد آن "اوضاع و احوال- یا تعلیم و تربیت- شخصیت و عقاید انسان را شکل می‌دهند"، همراه با یک استنتاج سیاسی ضمنی: توده‌ها تا زمانی که اوضاع و احوال فعلی تغییر نیافته است، فاسد و در جهالت باقی می‌مانند - که نتیجه آن ضرورت وجود یک نیروی انقلابی بر فراز توده‌ها است: یک قانونگذار، یک فساد ناپذیر، یا از نظر بوئناروتی، نخبگانی از «شهروندان خردمند و جسور... که بر خرد هم عصران خود پیشی گرفته اند و بری از تعصبات و دناوت‌های هستند».

1 - Claude Mazauric, *Babef et le Conspiration pour l'Egalité*, Ed. Sociales, Paris, 1962. p. 180.

2 - Buonarroti, *Conspiration pour l'Egalité, dite de Babeuf*, Ed. Sociales, Paris, 1957, p. 111.

ایده انجمن‌های مخفی و دیکتاتوری "شهروندان خردمند" دو روی سکه یک ساختار ایدئولوژیک اند و هم چنان که پیش از این اشاره کردیم، به لحاظ تاریخی میانه راه بین اسطوره بورژوایی منجی بزرگ و پروژه خودرهایی کارگری قرار دارد.^۱

پ. اشتیاق به یک انقلاب برابری خواهانه، که مالکیت خصوصی را الغا کند و به سلطه صاحبان ثروت پایان دهد. با توسعه صنعت در فرانسه، این اشتیاق بطور قابل توجهی نزد بابوف تا ۱۸۴۸ دستخوش تحول جدی می شود: کمونیسم "تقسیم گرا" بتدریج جای خود را به کمونیسم "جمع گرا" می دهد، و تقابل میان "فقیر" و "غنی" به تقابل میان "پرولتر" و "بورژوا" مبدل می گردد. اگرچه انقلاب برابری طلب رویای دنیوی توده های تهیدست از پایان سده های میانه است، تنها در سده نوزدهم، با ظهور پرولتاریای صنعتی، است که برابری خواهی کاملاً با مالکیت اجتماعی بر ابزار تولید مترادف می شود.

"کمونیسم ماتریالیستی" دومین جریان غالب در انجمن های سری و پیشروی کارگری بود که توسط افرادی نظیر یزامی، پیلوت، گی، شارواوای نمایندگی می شد، و ابزار بیان نظریات شان جزوه های مردمی و روزنامه های کم عمر بود (برابری خواه، جمع گرا، انسان باور، و همبسته) که تحت پیگرد پلیس قرار می گرفتند.

پیش تر هم اشاره کردیم که دزامی و گرایشی که او آن را نمایندگی می کرد از همان سال ۱۸۴۳ توجه مارکس را به خود جلب کرده بود. در *خانواده مقدس*، دزامی و گی به عنوان «علمی ترین کمونیست های فرانسوی» معرفی می شوند، و در طرح اولیه ای که مارکس برای *خانواده مقدس* در دفترچه های مارکس ترسیم می کند، سخن از "دزامی، گی" و "همبستگی، برابری، انساندوستی و غیره" است؛ و

۱ - نوبابوفیسم سال‌های ۱۸۴۰ در مقایسه با بابوف و بوئناروتی پیشرفتی در این راستا محسوب می‌شود: دیکتاتوری ژاکوبینی دیگر به عنوان الگوی دیکتاتوری انقلابی تلقی نمی‌شود. بلانکی، یزامی و پیلوت خود را بیشتر به ابر و ابرتیسست‌ها نسبت می‌دادند تا به روبسپیر و ژاکوبین‌ها.

2 - *Œuvres*, II. Costes, Paris, 1947, p. 226.

دست آخر، در فهرست کتاب‌های این دفترچه، مارکس پس از "بوئناروتی ۲ ب"، "کد دزامی، همان جا. لامونه مردود همان جا، برابری خواه ۲ دفترچه^۱" را ثبت نموده است. نوشته دزامی تلاشی است برای درگذشتن از تقابل میان بابوفیسم توطئه گر و "پروپاگاندا ی صلح طلبانه" کابه. جالبترین نوشته دزامی در این باره تهمت ها و سیاست آفای کابه (۱۸۴۲) است که مارکس در مقاله‌ای به تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۸۴۳ در رانینیش زیتونگ از آن نام برده است.

در برابر رویای نومیسیچی آشتی عمومی همه طبقات، از طریق "گرویدن" توانگران به کمونیسم که کابه مدافع آن است، ایدئولوژی ای که او را به سوسیالیست های تخیلی "بورژوا" نزدیک می‌کند، دزامی در این جزوه، کنش مستقل کمونیسم پرولتری را قرار می‌دهد: « این تصور که همکاری بورژوازی برای پیروزی اجتماع ضروری است یک خطای فاحش است» و با انتقاد از کابه به خاطر امتناع اش از شرکت در ضیافت کمونیستی بل ویل، می افزاید:

«شما شرکت در این جشن نپذیرفتید... شما از همان ابتدا بسیار ناخوشنود بودید از این که پرولترها به خود اجازه دادند به تنهایی پرچم کمونیسم را برافرازند بدون این که چند بورژوا، چند نام سرشناس را بالای سر خود داشته باشند».^۲

درست برخلاف موعظه "برادری میان توانگران و تهیدستان" توسط ایکاری ها، نگرانی و دغدغه اصلی دزامی تحکیم اتحاد پرولترها بود:

«باید بیش از همیشه برای یافتن یک زمینه مشترک شتاب به خرج داد، زمینه‌ای که بتوان بر آن پرولتاریا را گرد هم آورد، و در ابتدا، و پیش از هر کارز دیگری، اتحاد او را شکل داد».^۳

1 - Marxens Notizbuch, MEGA. 1/5, p.59-550.

2 - Dézamy, *Calomnies et politique de M. Cabet, Réfutation par des faits et par sa biographie*, Prévost, Paris, 1842, p. 48.

3 - Dézamy, p. 3.

با این حال، هنوز او با کابه یک عنصر مشترک دارد، اعتماد بیکران به امر پروپاگاندا: «برای همین است که از این فریاد باز نمی ایستم که پروپاگاندا، پروپاگاندا، پروپاگاندا. حقیقت و پروپاگاندا و رهایی در پایان است»؛ او در همه فعالیت هایش این نکته را همواره مطرح می کند، برای نمونه هنگام بلند کردن جام خود در ضیافت بل ویل می گوید:

«شهروندان! کوتاه ترین راه برای نیل به سعادت همگانی، تعلیم و تربیت برابر است؛ این است باور خدشه ناپذیر ما^۲».

نکته آخر این که، دزامی اسطوره منجی و دیکتاتوری ژاکوبینی را محکوم می کند (اسطوره مورد ستایش کابه که خود را مسیح دوم می دید). او هم چنین در برابر رویسپییر، "صاحب نظران برابری واقعی"، محافل اجتماعی، شومیت، ابر، هواداران "ماتریالیسم و الغای مالکیت خصوصی" را قرار می دهد و تأکید می کند که:

«رستگاری همگانی هرگز نباید بر یک فرد، هر که می خواهد باشد، بلکه باید بر یک اصل متکی باشد»^۳.

کتاب با یک هشدار سوزناک (و آینده بینانه) پایان می یابد:

«پرولترها! خطاب به شما است که این نظر را ابراز می کنم، خطاب به شما که تاکنون هزاران بار این به اصطلاح منجیان به شما خیانت کردند، شما را فروختند، به حال خود رهایتان کردند، به شما بهتان زدند، شکنجه و تحقیرتان کردند! اسفا اگر باز هم تسلیم کیش شخصیت شوید، وای بر شما اگر بار دیگر در دام توهمات سخت و بیرحم بیفتید»^۴!!!»

1 - Dézamy, p. 37.

2 - Le Premier Banquet communiste, 1^{er} juillet 1840, p. 5.

3 - Calomnies et politique de M. Cabet, p. 8, 41, 42, 45.

4 - Calomnies et politique de M. Cabet, p. 47.

ب. اتحادیه عدالت خواهان در پاریس

بسیار محتمل است که پیوستن مارکس به اتحادیه عدالت خواهان از طریق دکتر گ. موورر - که مانند مارکس و روگه در ساختمان شماره ۳۸ خیابان وانو زندگی می‌کرد - و یا توسط دکتر اوربک، که او هم چون موورر از رهبران اصلی اتحادیه در پاریس بود، صورت گرفته باشد. اولین تماس های مارکس با پیشه وران اتحادیه به ماه آوریل یا مه ۱۸۴۴ باز می‌گردد؛ اولین تاریخی که با صراحت بدان اشاره شده ۱۹ مه است: روگه در نامه‌ای به مادرش می‌نویسد که مارکس «تنها به خاطر این که یک حزب و آدم‌ها را در خدمت خود داشته باشد، است که او (هروگ) و پیشه وران آلمانی را جذب نموده است»^۱؛ در نامه ای در ۹ ژوئیه به دوست خود فلیشر بار دیگر با "توضیح" دیگری، به اندازه اولی "گذنده"، این نکته را خاطر نشان می‌سازد:

«مارکس از این طریق - یعنی از طریق معاشرت با ما - است که خود را به دامن کمونیسم آلمان افکنده است، زیرا که فعالیت‌های ملال آور آن‌ها، به لحاظ سیاسی نمی‌توانست برایش حائز اهمیت بوده باشند»^۲.

تا جایی که به شخص مارکس مربوط می‌شود، به جز اشاره کوتاهی در مقاله آقای وُگت، تنها گزارش و روایتی که از او در دست داریم نامه‌ای است که به فونرباخ در تاریخ ۱۱ اوت ۱۸۴۴ می‌نویسد که در آن همدلی و در عین حال ملاحظات و تردیدهایش نسبت به پیشه وران کمونیست اتحادیه را ابراز می‌دارد:

«در تأکید ورزیدن بر شایستگی های تئوریک پیشه وران آلمانی در سوئیس، لندن و پاریس نباید دچار فراموشی شوم. فقط این که صنعتگر آلمانی هنوز دستکار و غیرصنعتی است»^۳.

¹ - Ruge, *Briefwechsel und Tagebuchblätter aus den Jahre 1825-1888* (p. Nerrlich), Wiedmannsche Buchhandlung, 1886. p. 350.

² - Ruge, *op. cit.*, p. 359.

³ - In Feuerbach, *Briefwechsel*, p. 185.

سرانجام این که یک گزارش پلیس به تاریخ اول فوریه ۱۸۴۵ از "حضور فعال و مؤثر" مارکس در مجمع های بخش پارسی اتحادیه سخن می گوید.^۱

سیر تحول انجمن های آلمانی در پاریس، پا به پای تحول انجمن های فرانسوی جمهوریخواه پیش می رفت، و همواره بین آنها تماس های تنگاتنگی برقرار بود.^۲

اتحادیه عدالت خواهان که در سال ۱۸۳۶ ایجاد شده بود، خیلی زود به یک انجمن مخفی با گرایش نوبابوفیستی مبدل شد که هزار عضو داشت^۳، و با انجمن های "فصل ها: (بلانکی، باربیس، م. برنارد) مناسبات دوستانه و همبستگی برقرار نمود.^۴

1 - A. Cornu, *K. Marx...* III, p. 7.

۲ - در ۱۸۳۰ در پاریس انجمن مطبوعات آلمانی در تبعید، پرسورن (Pressverein)، تأسیس شده بود که با "انجمن مطبوعات میهن پرست" فرانسوی در ارتباط بود. پرسورن مدتی بعد به باشگاه مردمی آلمانی (deutschen Volksverein) تبدیل شد که با جمعیت حقوق بشر مرتبط بود؛ انحلال جمعیت حقوق بشر در ۱۸۳۴، در پی وضع قوانین ممنوعیت انجمن های علنی، موجب از هم پاشیدن و لک زورن و پیدایش یک جمعیت مبتنی بر توطئه گری گردید به نام اتحاد منع شدگان (Bund der Geächteten) که توسط ونیدی و ث. شوسنر رهبری می شد؛ یک مبارزه اینتلولوژیک میان گرایش "میهن پرست آلمانی" که توسط اولی نمایندگی می شد و گرایش دیگر که نزدیک به سوسیالیسم فرانسوی مدافع دومی بود، جریان داشت، کشمکش مشابه با آن چه که در ۱۸۳۶ موجب انشعاب در جمعیت حقوق بشر شده بود و به تأسیس اتحادیه عدالت خواهان (Bund der Gerechten) با ترکیبی کاملاً کارگری منجر گردید - تحولی مشابه به تحول از جمعیت "خانواده ها" به جمعیت "فصل ها". در این مورد نگاه کنید به:

Schapper und die anfaenge der Arbeiterbewegung bis zur Revolution von A. W. Fehling, Karl
1848. Inaugural-Dissertation, Universitat Rostock (dact), 1992, p. 41-42.
Ewerbeck, l'Allemagne et les Allemands, Garnier Frères, Paris, 1855, p. 58.
Engels, Quelques mots sur l'histoire de la ligue des communistes, Préface à Karl
Marx, Révélations sur le procès des communistes (1853), Costes, Paris, 1939. P. 68.

3 - Estimation de Ruge, *Zwei Jahre in Paris*, W, Jurany, Leipzig, 1846, p. 338.

۴ - اتحادیه عدالت خواهان در کودتای "بلانکیستی" ۱۲ مه ۱۸۳۹ در کنار کارگران فرانسوی قرار داشتند و عواقب آن را متحمل می شود: رهبران اصلی آن دستگیر و از فرانسه اخراج می شوند؛ در طی سال های ۱۸۴۱-۱۸۳۹، مرکز اصلی اتحادیه به لندن که شاپر، مول، بلوئر در آن جا مستقرند منتقل می شود؛ اما بخش پارسی آن تحت رهبری اوریک به فعالیت خود ادامه می دهد. ←

آثار ویلهلم ویتلینگ وفادارانۀ ترین بیان آرمان‌ها و گرایش‌ات ایدئولوژیک پیشه‌وری "پرولتریزه" شده، هستند که اتحادیه پیشگام آن بود. نوشته ویتلینگ، به اعتبار انگلس «اولین جلوه تئوریک مستقل پرولتاریای آلمان» است^۱، و مارکس در مقدمه دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، آن را در میان منابع "اصلی و بدیع" سوسیالیستی آلمانی، و در کنار آثار هس و انگلس قرار می‌دهد^۲. مارکس در مقاله به پیش به وضوح به تحسین آن می‌پردازد و این نکته معرف آن است که او تا چه حد نظر مارکس را به خود جلب کرده بود. در این نوشته از «اثر عالی ویتلینگ... سرآغاز ادبی، عظیم و درخشان کارگران آلمانی... چکمه‌های غول پیکر پرولتاریا در سپیده دم اش...» سخن رفته است^۳.

ویتلینگ، خیاط صنعتگر، یک "روشنفکر ارگانیک" واقعی بود، و همانطور که فونرباخ^۴ او را "پیامبر ملک خود [l^o]" می‌نامید، آثار او، به خاطر هم بصیرت درخشان اش و هم محدودیت‌های تخیلی بودنش، "جهان ایدئولوژیک" همراهان صنعتگر آلمانی سال‌های دهه ۱۸۴۰ را باز می‌تاباند. اولین کتاب ویتلینگ، انسانیت آن گونه که هست و آن گونه که باید باشد (۱۸۳۸)، از سوی کمیته مرکزی اتحادیه عدالت خواهان به او سفارش داده شده بود، چون اعضای اتحادیه می‌خواستند

→ ایدئولوژی "عدالت خواهان" در طول سال‌های ۱۸۳۹-۱۸۴۱ به ایدئولوژی بابویستی در پاریس بسیار نزدیک بود: انگلس از اتحادیه به این عنوان که «در اصل، شاخه آلمانی کمونیسم کارگری فرانسه، ملهم از خاطره بابوف» بود حرف می‌زند، و به نظر می‌رسد که آثاری چون نه کاخ نه آونک از ژ.ر. پیلوت (۱۸۴۰) در میان پیشه‌وران آلمانی بطور اخص و در بین پیشه‌وران اتحادیه بطور اخص، بسیار محبوب بودند. بعدها، تحت نفوذ اورپک که "کمونیست ایکاریایی" بود، ایده‌های کابه نیز در میان "عدالت خواهان" مخاطبانی یافتند.

1 - Fr. Engels, Quelques mots sur l'histoire de la ligue ... p. 73.

2 - K. Marx, Manuscrits de 1844, p. 2.

3 - Œuvres, V. Costes, Paris, 1948, p. 236.

4 - Fr. Mehring, Geschichte der Deutschen Sozial-Demokratie, Dietz Verlag, Berlin, 1960. P. 107.

5 - [Prophet seines Standes]

نشان دهند که اشتراک در دارایی امری است امکان‌پذیر؛ و او در مقدمه کتاب دوم خود، با عنوان *تضمین تفاهم و آزادی* (۱۸۴۲) می‌نویسد:

«این اثر نه کار من بلکه کار ما است؛ من آن را بدون یاری دیگران نمی‌توانستم به پایان برسانم... من در این اثر مجموعه نیروهای مادی و معنوی برادرانم را گرد آورده ام.^۱»

تضمین تفاهم و آزادی بی‌تردید غنی‌ترین کتاب ویتلینگ است. این کتاب در حالی که سرشار از رئالیسم انقلابی است در عین حال متأثر از مسیحاگرایی آرمانی هم است: در تاریخ ایدئولوژیک جنبش کارگری، این کتاب معرف مرحله‌گذاری است از "سوسیالیسم تخیلی" از نوع فوریه یا کابه، به "کمونیسم پرولتاریایی"، تحولی از فراخوان به تزار الکساندر اول تا انقلاب کارگری خودرماننده. خصلت متناقض آن از موقعیت متناقض، ناپایدار و نوسانی صنعتگر در حال پرولتار شدن، در رویارویی با صنعتی شدن فزاینده، سرچشمه می‌گیرد.

"جنبه انقلابی" کتاب *تضمین تفاهم و آزادی* در موضوعات زیر تجلی می‌یابد:

الف. هر وضع موجودی علل نابودی انقلابی اش را در خود حمل می‌کند: «هر موجودی بذر و کود انقلاب را در بطن خود دارد.^۲»

ب. پیشرفت تنها از مجرای انقلاب ممکن است:

«آیا تا به حال در جایی دیده ایم که آنان (صاحبان قدرت و مال) تن به عقل داده باشند؟ اگر شک دارید از تاریخ بپرسید... انگلستان، فرانسه، سوئیس، آمریکا، اسپانیا، سوئد، نروژ، هلند، بلژیک، یونان، ترکیه، هائیتی و همه ملت‌ها، هرگونه رشد آزادی سیاسی خود را مدیون انقلاب بوده‌اند.^۳»

1 - Weitling, *Garantien der Harmonie und der Freiheit*, Berlin, 1908, p 7,8.

2 - Weitling, *op. cit.*, p. 248.

3 - Weitling, *op. cit.*, p. 226.



پ. انقلاب، از آن جا که بر منافع توده ها استوار است، باید اجتماعی باشد و نه سیاسی:

«برخی از سیاستمداران بی فرهنگ پرمدها مدعی اند که: باید ابتدا... یک انقلاب سیاسی... انجام دهیم... من پاسخ می‌دهم: اگر قرار است خود را فدا کنیم، بهتر است این فداکاری را به خاطر آن چه برای ما و برای جامعه لازم است انجام دهیم... او (دهقان آلمانی) به دشواری از یک جمهوری سر در می آورد... اما اگر ببیند که پای منافعش در میان است می‌تواند به جنبش [جمهوری خواهی] جلب شود. تنها به خاطر منافع است که موفق به جذب توده های مردم خواهیم شد.»

هم چنین مردم وقتی احساس پیروزی کنند، می‌خواهند تا به آخر خط بروند و با نیمچه دستاوردها متوقف نخواهند شد:

«فرض کنید که موقعیت طبقاتی در همه کشورها به همان فلاکت انگلستان باشد؛ فرض کنید که در چنین شرایطی یک انقلاب اجتماعی درگیرد؛ آیا مردم پیروز به دستاوردهای جزئی اکتفا خواهند کرد؟»^۲

دست آخر، آن انقلاب اجتماعی که در راه است از یک "نوع مرکب" خواهد بود. این انقلاب "قهر فیزیکی" و "قهر معنوی" را توأماً به کار خواهد گرفت و "آخرین توفان" انقلابی در اروپا خواهد بود.^۳

آن موضوعی که چشم انداز انقلابی را به گرایش تخیلی پیوند می‌زند،

→ این ایده ای است که بنقد در اومانیته به همین صورتی که هست آمده است: «فکر نکنید که از طریق مذاکره با دشمنانان موفقیتی به دست می آورید. فقط به شمشیر هابتان امید داشته باشید... بهترین کار در مورد طرح های اصلاحات اجتماعی را ما باید با خون خود بنویسیم.»:

Weitling, Die Menschheit, wie sie ist und wie sie sein sollte, Paris, 1838, p. 31-32.

1 - Weitling, *Garantien* ..., 1908, p 246-247.

2 - Weitling, *Garantien* ..., 1908, p. 231.

3 - Ibid., p. 247.

و بدین سان به این مجموعه نوعی انسجام می‌بخشد، منشاء ژاکوبینی-بابوفیستی دارد:

«خواست صبر و انتظار تا روزی که همه چیز کاملاً برای همه روشن شده باشد»^۱، این شعار و رهنمودی که بی وقفه تجویز می‌کنند، به معنای رها کردن کامل آن امر است؛ چرا که مردم در مجموع، دستکم تا زمانی که در جامعه ای می‌زیند که در آن با نابرابری و جنگ منافع خصوصی مواجه اند، هرگز از خردی و شعور یکسان برخوردار نمی‌شوند»^۲.

این سخنان صرفاً بیان به زبان دیگر ادعای کهنه و نخ‌نمایی که مدعی است "تاریک اندیشی مردم" تنها پس از برقراری یک رژیم متکی بر برابری به "روشن اندیشی" تبدیل خواهد شود. درست است که این ایدئولوژی با کمونیسم ایکاریایی به شدت در تعارض است، اما هر دوی آن‌ها از "روشنگری" میراث قرن هجده درک یکسانی دارند: "آموزش مردم"، به مثابه یادگیری تئوریک و منفعل، یکسان درک نمی‌شود. بوئناروتی و ویتلینگ هر دو روشن اندیشی مردم با چنین سطحی از "آموزش" را در رژیم موجود ناممکن می‌دانند؛ در حالی که کابه اعتماد کوری به "پروپاگاندا صلح آمیز" دارد، ولی از نظر همه آن‌ها "روشن شدن" [آگاه شدن] "محصول یک" آموزش" تلقی می‌شود و نه آگاهی مبتنی بر پراکسیس.

برای آن‌ها از آن جا که انقلاب کار پرولتاریای آگاه نیست، راه برای انواع نظرورزی‌های ژاکوبینی و یا مسیحگرایی باز است. در اوایل ویتلینگ مردم را در شرایط انقلابی با یک "ماشین" مقایسه می‌کند که یک "استادکار" باید آن را با "کاردانی به راه اندازد"، و او میان یک «بیکتاتور، که کارگران را سازمان می‌دهد» و یک «خان، که به ارتش خود فرمان می‌دهد»^۳ تشابه برقرار می‌کند. اصولاً، چرا انقلاب کار

1 - [Aufgeklärt]

2 - Weitling, *Garantien* ..., 1908, p. 247.

3 - Weitling, *Garantien* ..., 1908, p. 234-253.

یک شهریار نباشد؟ ویلتینگ می پندارد که چنین رویدادی در اصل ناممکن نیست و یک مثال تاریخی برای دفاع از این امکان به میان می‌آورد:

«در اسپارت، دو بار پیش آمد که پادشاهان اشتراک در دارایی برقرار کردند. آیا در طول سه هزار سال کسی را پیدا نمی‌کنیم که راه آنان را دنبال کرده باشد؟^۱»

سرانجام، در کتاب *تضمین تفاهم و آزادی* ما بار دیگر به رویاهای مسیحاگرایی سوسیالیسم تخیلی، کل مباحث "نومسیحی" لامنه، کابه، سن سیمون و غیره برمی‌خوریم:

«یک مسیح دیگری ظهور خواهد کرد تا تعلیمات مسیح اول را پیاده کند. او بنای پوسیده نظم کهن جامعه را ویران خواهد کرد، چشمه‌های اشک را به سرمنزل دریای فراموشی هدایت خواهد کرد و زمین را به بهشت تبدیل خواهد کرد.»^۲

پ. چارتیسم

مارکس، به احتمال زیاد، اولین منابع اطلاعاتی خود در مورد چارتیسم را از کتاب بوره با عنوان *درباره فقر طبقات زحمتکش در انگلستان و فرانسه* (۱۸۴۰) کسب کرده - که در *دفترهای مطالعاتی* ۱۸۴۴^۳ به گزیده‌های متعددی از آن برمی‌خوریم. ولی روشن است که نوشته انگلس در مورد وضعیت طبقه کارگر در *انگلستان* (۱۸۴۵) مرجع اصلی تأملات او در مورد جنبش کارگری انگلستان بوده است. مارکس از همان سال ۱۸۴۴، از خلال مقاله‌های انگلس در نشریات *ریپوبلیکن سوئیس*، *سالنامه فرانسوی-آلمانی* و به پیش، بنقد نقاط قوت این نوشته را می‌شناخت؛ با این حال، فقط حوالی ژوئیه - اوت

1 - Weitling, *Garantien* ..., 1908, p. 247-258.

2 - *Ibid.*, p. 253.

3 - *MEGA*, I, 3, p. 411- 412 (Description des cahiers) ; les cahiers se trouvent à L'institut international d'histoire social d'Amsterdam.

۱۸۴۵، در طی اولین اقامت اش در انگلستان بود که فرصت این را می‌یابد تا با رهبران "جناح چپ چار티ست" (هارنی، جونز^۱) تماس مستقیم برقرار کند. در کتاب *ایدئولوژی آلمانی*، یعنی پس از این اقامت، بود که بارها به حزب چارتیست و انقلاب های چارتیستی، به مثابه نمونه مشخص جنبش کارگری توده‌ای در تقابل با قلمبه بافی های توخالی "روحیه انتقادی"، قرار می دهد.

دفتر (منتشر نشده) مارکس - که در آرشیو مارکس و انگلس در انستیتوی تاریخ اجتماعی آمستردام نگاهداری می‌شود - حاوی چکیده هایی از اوژن بوره است، این متن در ۱۸۴۵ در بروکسل نگاشته شد؛ این دفتر، که مهم ترین نوشته بوره است مطالبی درباره تغییرات عمیقی که به واسطه انقلاب صنعتی در مناسبات اجتماعی رخ داد، در بر دارد:

«در سیستم صنعتی کنونی، هیچ نوع رابطه اخلاقی میان صاحبکار و کارگر موجود نیست، و این دو عامل تولید چون دو انسان از یکدیگر کاملاً بیگانه‌اند (تأکید از مارکس)... ماشین مجموعه افرادی که در تولید شرکت دارند را به دو طبقه مجزا با منافع متخالف تقسیم می‌کند: طبقه سرمایه دارها، مالکان ابزار کار؛ و طبقه کارگران مزدی... این عوامل تولید آیا مجزا، منزوی از هم، بیگانه، بی‌تفاوت نسبت به یکدیگر، و دشمن هم دیگر نیستند؟... در نتیجه میان کارگران و کارفرمایان دشمنی خاموش حکمفرماست که در اولین فرصت، و هر بار با خشونتی مضاعف، آشکار می شود»^۲.

1 - Cf. Riazanov, "Introduction historique" in Marx, *Manifeste communiste*, Costes, Paris, 1953, p. 19-20; Dans une lettre à Marx et Engels, écrite le 20-10-1845 de Bernard, G. Weerth parle de "notre ami Harney" Verlag, Berlin, 1957, p. 182).

2 - *Marx et Engels Arhief*, Institut international d'histoire social, Cote B 28. L'édition utilisée par Marx : E. Buret. *De la misère des classes laborieuses en Angleterre et en France...* in *cours d'économie politique*, Bruxelles, Ed. Vahlen, 1843; les extraits se trouvent p. 557, 597, 598.

فرازهای مربوط به چارتریسیم (که مارکس آن‌ها را خوانده اما باز نویسی نکرده) نشان می‌دهند که بوره وجود مبارزه طبقاتی - که آن را "جنگ اجتماعی" می‌خواند - گرایش انقلابی پرولتاریا و جنبش چارتریستی را محصل ضروری توسعه صنعتی می‌داند.^۱

در دفتر دیگری از مارکس که متعلق به همان دوره است چکیده‌هایی از کتاب چارتریسیم (۱۸۴۰)، به قلم کارلایل، را می‌یابیم که حاوی همان موضوعات است: مناسبات نوین اجتماعی مولود صنعت، قیام کارگری در مخالفت با مکانیسم اقتصادی کور، خصلت "فاجعه بار" خیزش‌های آتی کارگری:

«رابطه او (کارگر) با کارفرما چگونه است: مناسبات دوستانه و همیاری است یا مناسبات خصمانه، مبتنی بر مخالفت است، و یا رشته‌ای از نیازهای متقابل صرف؟... ا

گر انسان‌ها ایمان خود به خدا را از دست داده باشند، در برابر این‌نه- خدای کور ضرورت و سازوکاری بسان یک ماشین بخار جهانی مخوف، محبوس در شکم آهنین خود، چیره بر آنان، امیدوار و یا ناامید، دیگر چاره‌ای جز شورش ندارند... حرافان و راجی می‌کنند و هر کدام برای خود بحث می‌کنند؛ طبقه بزرگ و عمیقاً گم و گور شده به سان کوه آتشفشان خاموش، غرق در اندوه خود، آن‌گاه که به فغان آید، زلزله‌ها به پا خواهد کرد!^۲»

۱ - «در پیشرفته‌ترین کشورها، آن‌ها (کارگران) به فقر و فلاکت به چشم ظلم می‌نگرند، و ایده متوسل شدن به زور برای رها شدن از آن، بنفد به ذهن آن‌ها راه یافته است... انگلستان، کشور صنایع بزرگ، کشور جنگ اجتماعی نیز هست که در انتلاقات، و در این دو ساله اخیر در اتحاد چارتریستی، نمایان شده است.» بوره بر «پیشرفت سریع روحیه شورشی در میان طبقات پایین که چارتریسیم بیان آنست» تأکید نموده و تابلوی "فاجعه باری" از بحران اجتماعی انگلستان ارائه می‌دهد: «درست در این لحظه‌ای که می‌نویسیم نارضاایتی، و جدایی دو طبقه کارگران و سرمایه داران به نقطه اوج خود رسیده است: به اذعان همه کسانی که چشم بر این وضعیت دوخته اند، این یک جدایی واقعی است، و مانند تدارک برای جنگ داخلی است.» E. Buret. Op. cit., p. 563, 565

2 - Marx et Engels *Archief*, Cote B 35: Th Carlyle, Chartism, James Fraser, London, 1840, p. 13, 34, 89.

انگلس، نیز رابطه بین توسعه صنعتی و رشد آگاهی طبقاتی پرولتاریای انگلیس را نشان می‌دهد.^۱ او در کتاب سال ۱۸۴۵ خود تابلوی تاریخی تکامل چارتریسم را چنین ترسیم می‌کند: منشاء آن در حزب دموکراتیک سال‌های ۱۷۸۰-۱۷۹۰ است که پس از برقراری صلح به حزب رادیکال نامش تغییر کرد؛ تدوین منشور [به انگلیسی چارت] مردم در سال ۱۸۳۵ توسط کمیته انجمن عمومی کارگران لندن (ویلیام لاوت)، که شش ماده آن «هر چند هم که بی‌خطر به نظر می‌رسند، اما برای واژگون کردن کل قانون اساسی انگلیس کفایت می‌کنند»: اعتصابات بزرگ شورشی ۱۸۳۹ در ویلز، که در جریان آن چارتریست‌ها ایده کهن "ماه مقدس" اعتصاب عمومی را زنده کردند؛ اعتصاب ۱۸۴۲، که بورژوازی به آن خیانت کرد، و نتیجه آن جدایی قاطع میان پرولتاریای چارتریست و رادیکالیسم بورژوایی در کنگره بیرمنگام (۱۸۴۳)^۲ بود، اعتصاب توده‌ای که موجب شد تا هاینه در ۱۸۴۲ بگوید که اتحاد میان چارتریست‌ها و کارگران فابریک «شاید مهم‌ترین پدیده عصر حاضر است»^۳.

انگلس بر این باور است که نزدیکی میان جنبش چارتریستی و سوسیالیسم اجتناب‌ناپذیر خواهد بود، «به ویژه وقتی که بحران آتی کارگران را در اثر فشار ناسی از فقر به راه چاره‌های اجتماعی و نه سیاسی سوق دهد»؛ اما او سوسیالیست‌های هوادار اوئن را به خاطر دگماتیسم‌شان، گرایش‌های انتزاعی و متافیزیکی‌شان، توهمات بشردوستانه و "پاسیفیسم"‌شان به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد، و پیش‌بینی می‌کند که:

۱ - «لانکسترشایر، و به خصوص شهر منچستر، پایگاه قوی‌ترین اتحادیه‌هاست، کانون چارتریسم است، جایی است که بیشترین تعداد سوسیالیست‌ها را دارد. سیستم فابریک هر چه بیشتر بر یک شاخه از صنعت غالب شود، هر چه بیشتر کارگران شاغل در جنبش کارگری شرکت کنند، کشمکش میان کارگران و سرمایه‌داران هم هر چه شدیدتر می‌شود، و آگاهی پرولتری کارگران هم هر چه بیشتر شفاف می‌شود... آن‌ها یک طبقه مجزا و مخالف کلیه طبقات مالک را تشکیل می‌دهند.» (Engels, *Die Lage der Arbeitenden Klasse England*, 1845, in MEGA, I, 4, p. 228.)

۲ - Engels, *op. cit.*, MEGA, p.217-223.

۳ - Heine, *Lutezia (17-IX-1842)* in M. W. Vermachtnis, p. 248.

«چنین سوسیالیسمی هرگز نمی‌تواند باور مشترک طبقه کارگر شود... برعکس آینده به سوسیالیسم واقعی پرولتری تعلق دارد که از دل رشد آن چارتیسمی که خود را از عناصر بورژوازیس تصفیه کرده باشد، و آن شکلی که بنقد در اذهان بسیاری از رهبران سوسیالیست و چارتیست (که تقریباً همگی سوسیالیست اند) به خود گرفته را پذیرفته باشد... سوسیالیست های هوادار اوون از بورژوازی نَسب می‌برند و به همین دلیل قادر نیستند کاملاً در طبقه کارگر نوب شوند. اتحاد سوسیالیسم با چارتیسم، بازتولید کمونیسیم فرانسوی در قالب انگلیسی اش، گام بعدی خواهد بود، روندی که بنقد آغاز شده است».

این توضیحات نشان می‌دهند که انگلس "سوسیالیسم" آینده را در مفهومی قابل قیاس با کمونیسیم فرانسوی، و همانطوری که ال. وون اشتاین می‌دید، متصور شده بود، یعنی به عنوان جنبش توده‌ای، با پایه کارگری و برنامه سوسیالیستی، کیفیتاً متفاوت از فرقه های تخیلی بورژوا تبار. تحلیل انگلس در مورد جنبش پرولتری انگلیس با تحلیل اشتاین در مورد فرانسه هم سو است؛ احتمال دارد که هر دوی آن‌ها به نوشته های مارکس جهت مشخصی داده باشند، یعنی: جنبش کمونیستی به مثابه تبیین مستقل توده های کارگر.

هرچند که این تئوری ها را نمی‌توان به مثابه یک ایدئولوژی مختص چارتیسم تلقی نمود، اما بی تردید فلورا تریستان با حرکت از همین جنبش [چارتیستی] و تلاش برای اصلاحات در کمپانیوناژ در فرانسه^۱

¹ - Engels, *op. cit.*, p.22-226.

^۲ - جنبش "اصلاح خطاهای کمپانیوناژ" که در نوشته‌های کارگرانی مانند آدولف بویه، آگریکول پردیگیه و پییر مورو بیان می‌شود، هنوز آغشته به روحیه پیشه‌وری بود، اما این جنبش موفق شد دستکم یک ایده محوری را جا اندازد: این که کارگران یک جامعه را شکل می‌دهند، آن‌ها باید در ورای نزاع‌های حرفه‌ای با فرقه‌ای کمپانیونی، علیه دشمن مشترک، متحد شوند. (رجوع کنید به :

A. Boyer, *De l'état des ouvriers et de son amélioration par l'organisation su travail*, Dubois éditeur, Paris, 1841, p. 48, 50. P. Moreau, *de la réforme des abus de compagnonnage et de l'amélioration du sort des travailleurs*, Prévot, Paris, 1843, p 16. A. Perdiguier, *Le Livre du compagnonnage*, chez l'auteur, Paris, p. 217.)

بود که نظراتش را در مورد مقولات خودسازمان یابی و خودرهایی کارگران شکل داد.

فلورا تریستان در جریان چهارمین سفرش به انگلیس در سال ۱۸۳۹ بود که چارتیسم را کشف می کند، و یک تصویر شوق برانگیزی از آن در کتابش به نام *گرایش در لندن*^۱ (۱۸۴۰) ارائه می دهد. او به نحو چشمگیری از خصلت اساساً اجتماعی چارتیسم، و از ماهیت آن به عنوان یک سازمان پرولتری توده‌ای سخن می گوید، که نه تنها مخالف اشرافیت است بلکه در تقابل با "امتیازات تجاری" و دکانداران نیز هست. به علاوه، او در همین کتاب می نویسد:

«مبارزه بزرگ، یعنی آن مبارزه‌ای که باید سازمان اجتماعی را دگرگون کند، مبارزه‌ای است میان، از یک سو، مالکان و سرمایه داران که همه چیز، ثروت و قدرت سیاسی... را در دست دارند، و از سوی دیگر، کارگران شهرها و روستاها که هیچ ندارند، نه زمین، نه سرمایه، نه قدرت سیاسی...»

او بعدها برای تشکیل وحدت کارگری خودش از تجربه "تشکیلاتی" چارتیسم بیشتر الهام می گیرد تا از برنامه سیاسی آن.
دو موضوع اصلی وحدت کارگری عبارتند از:

۱ - اتحاد پرولتاریا: فلورا تریستان از نقد رادیکال انجمن‌های پیشه وری (کُمپانیوناز، موتوئل و غیره) آغاز می کند - نقدی که از "اصلاح طلبانی" نظیر پردیگیه، مورو، گوسه الهام گرفته اما از آنان

۱ - «عالی ترین انجمنی که تاکنون در سه حوزه شکل گرفته است، انجمن چارتیستی است... انجمن همه جا شاخه‌های بزرگ خود را می گستراند: در همه فابریک ها، مانوفاکتورها، آتلیه ها، کارگران چارتیست هستند؛ در مناطق روستایی آلونک نشینان در آن شرکت می کنند، و این اتحاد مقدس مردم، که به آینده خود ایمان دارند، هر روز مستحکم تر و بالنده تر می شود... همه بدون استثناء خواهان الغای امتیازهای اشرافی، مذهبی یا تجاری هستند... هیچ نیمچه راه حلی چارتیست ها را راضی نمی کند: آن‌ها هرگز به حزبی که هدفش انتقال امتیازهای اشراف به دکانداران باشد، اعتماد نخواهند کرد.»

H. L. Dellaye. *Promenades dans Londres*, Paris, 1840, p. 60-61.

2 - Flora Tristan, *Promenades dans Londres*, H.-L. Dellaye, Paris, 1840, p. 58.

بسیار پیشی می‌گیرد، «یک جمعیت خاص که یگانه هدفش تسکین آلام فردی است»، انجمنی است که «به هیچ وجه نه می‌تواند چیزی را دگرگون کند (و ادعایش را هم ندارد)، نه حتی موجب بهبودی در موقعیت مادی و معنوی طبقه کارگر شود»؛ او کورپوراتیسم [صنفگرایی] را نیز مورد نقد قرار می‌دهد،

«این تشکل چند رگه، حقیر، خودخواه و بی‌معنا که طبقه کارگر را به تعدادی از انجمن‌های خرد خاص تبدیل می‌کند... این سیستم تکه تکه کردن کارگران را به نابودی می‌کشد»^۱.

در مقابل این سیستم تجزیه کردن پرولتاریا، که «علت واقعی مشکلات آنان» می‌داند، فلورا تریستان وحدت کارگری، که هدف اصلی‌اش عبارت است از «ایجاد اتحاد تنگاتنگ و تجزیه ناپذیر کل طبقه کارگر» را قرار می‌دهد:

«کارگران! به چشم خود دیده اید که اگر می‌خواهید خود را نجات دهید یک راه بیشتر ندارید: باید متحد شوید... کارگران! از این رو رقابت‌های حقیر خود را کنار بگذارید و بیرون از انجمن‌های مختص حرفه خودتان، یک اتحاد تنگاتنگ، محکم و تجزیه ناپذیر ایجاد کنید»^۲.

۲- **خودرهای پرولتاریا** : ابتدا، فلورا تریستان آن را از مقایسه‌ای بین انقلاب بورژوازی ۱۷۸۹ و رهائی آتی پرولتاریا استنتاج می‌کند:

«در حقیقت، اگر بورژواها "سر" بودند، آن‌ها اما مردم را به عنوان "بازو" داشتند، و می‌دانستند چگونه با زیرکی به خدمت خود گیرند. ولیکن شما پرولترها کسی را ندارید که به یاری تان بشتابد. پس باید خودتان هم "سر" باشید و هم "بازو"».

¹ - F. Tristan, *Union ouvrière*, Prévot, Paris, 1843, p. 12-13. :

«من نمی‌دانم چگونه باید توضیح دهم که چرا سه کارگر نویسنده... به فکر این نیفتادند که یک طرح برای اتحاد عمومی ارائه کنند» :

² - F. Tristan, *Union ouvrière*, p. 15-17.

³ - F. Tristan, *Union ouvrière*, p. 8, 17, 18, 25.

او ضرورت خودرهایی پرولتاریا را هم چنین از بی‌تفاوتی قدرت حاکم نسبت به سرنوشت کارگران استنتاج می‌کند:

«کارگران! بیست و پنج سال انتظار کافی نیست؟ بیش از این به انتظار دخالت دولت ننشینید. تجارب و حقایق به اندازه کافی به شما نشان داده اند که هرگاه پای بهبود زندگی و سرنوشت شما در میان باشد دولت نه می‌تواند و نه می‌خواهد به آن بپردازد. این امر تنها به خود شما بستگی دارد و هر آینه با عزم راسخ خواهانش باشید، از مخصه فقر و فلاکت، درد و خواری که در آن به سر می‌برید، نجات خواهید یافت.»^۱

اشتاین نوشته فلورا تریستان را در چنین روشن و موجز بیان می‌کند:

«آگاهی به این نکته که طبقه کارگر یک تن واحد است، که باید کاری کند که هم چون تنی واحد او را بشناسند، که برای این که از این وضعیت فلاکت‌بار خود بیرون آید باید با همبستگی، اراده و نیروهای مشترک و بر مبنای یک هدف مشترک دست به عمل زند، شاید تنها نزد او است که این بینش، با قدرتی به مراتب قوی‌تر از دیگر اصلاح طلبان، ابراز می‌شود.»^۲

انگلس که کتاب وحدت کارگری را در سال ۱۸۴۴ خوانده بود، در برابر حملات "نقد انتقادی"، که با صفت "انسان فرومایه" به فلورا تریستان حمله می‌کند، در بخش کوتاهی از کتاب *خانواده مقدس* به دفاع از او برمی‌خیزد.^۳

1 - F. Tristan, *Union ouvrière*, p. 4, 27.

2 - In Rubel, "Flora Tristan et Karl Marx", *La Nef*, Paris, 1946, p. 71.

3 - *Œuvres*, II, Costes, Paris, p. 30:

با این حال، هنوز این واقعیت باقی می‌ماند که تئوری‌های "مطرود" کماکان عمیقاً به "سوسیالیسم تخیلی" آغشته اند: نفوذ اوون، هواداران فوریه ("کاخ‌های کارگران")، لونی بلان ("سازمان کار") در اتحاد کارگری محسوس است. امید بستن‌های سنتی به نوعدوستی پادشاه، روحانیون، اشراف، "رؤسای کارخانه"، و حتی سرمایه داران و بورژواها، هم در آن دیده می‌شود. برنامه اجتماعی وحدت کارگری بسیار مبهم و گنگ است ("مالکیت بازوها"، "حق کار")، و روش‌های انقلابی قاطعانه کنار گذاشته شده اند: «از سال ۱۷۸۹ تا کنون، دولت‌های بسیاری را سرنگون کرده ایم، ←

ت. شورش بافندگان سیلزی

این جا سخن از یک سازمان یا یک ایدئولوژی نیست، سخن از یک رویداد تاریخی مشخص است: قیام بافندگان سیلزی در ژوئن ۱۸۴۴، رویدادی که برای مارکس نقش یک "کاتالیزور" را داشت، کاتالیزور دگرگونی تئوریک- پراتیک، تجلی منسجم و فشرده استنباط تا آن زمانی از خواننده ها و تماس هایش در پاریس: گرایش بالقوه انقلابی پرولتاریا. نویسندگانی از جمله نیکولایفسکی و هلفن معتقدند که:

« مارکس به شورش نومیدانه بافندگان سیلزی بیش از حد بها داده بود... این کارگران صنعتی نبودند که علیه سرمایه داران صنعتی بپاخاستند، بلکه پیشه وران تهیدست خانگی بودند، که ماشین‌ها را شکستند، هم چنان که نیم قرن پیش از آن در انگلستان هم مشابه همین رویداد را به خود دیده بود ».

ابتدا، همان گونه که مارکس در کتاب سرمایه تأکید می کند:

«چیزی که صنعت خانگی مدرن نامیده می‌شود، تنها در نام با نوع صنعت قدیمی چیز مشترک دارد. چرا که صنعت خانگی مدرن اکنون ادامه فابریک، مانوفاکتور یا بازار شده است...»

→ و کارگران از این انقلاب ها چه چیز نصیب شان شده است؟ مگر نه این است که این کارها همیشه به ضرر آن‌ها تمام شده است؟... برای آن‌ها (مردم) امتیاز گرفتن بسیار بهتر از انقلاب کردن است.» Flora. Tristan, *Union ouvrière*, p. 81-87, 118-119.

ماکسیمیلیان رویل در مقاله "فلورا تریستان و ک. مارکس"، به درستی بر تأثیر مفهوم خودرهایی موجود در وحدت کارگری بر مارکس تأکید دارد، اما او بر چند "اختلاف" صرف نظر ناکردنی چشم فرو می بندد: انقلاب و کمونیسم: (M. Rubel, "Flora Tristan et K. Marx", p. 74).

¹ - Nicolaievski et Maenchen-Helfen, *Karl Marx*, Gallimard, Paris 1937, p. 68. Cf. Mehring, in, *Aus dem literarischen Nachlass von Karl Marx, Frederick Engels und Ferdinand Lassale*, Band 2, Stuttgart, 1902, p. 29:

«... بحث او گاه از نظر محتوا نیز اغراق آمیز به نظر می رسد، به ویژه در داوری تاریخی اش از شورش بافندگان سیلزی. طبق برداشت کنونی ما، قضاوت روگه از این شورش درست تر بوده، به این اعتبار که روگه آن را شورشی مطلقاً ناشی از گرسنگی دانسته، که بیشتر مانعی بر سر راه توسعه سیاسی بود تا کمکی به آن.»

چیزی که کار خانگی نامیده می‌شود فقط شکلی از استثمار است، شرم آورتر از استثمار در مانوفاکتور^۱».

اما یک بررسی کوتاه از رویدادها کافی است تا نشان داده شود که این ماجرا نه یک جنبش پیشه وران علیه ماشین، یعنی یک جنبش "لودیستی" نبود، بلکه دقیقاً یک درگیری واقعی میان پرولترها و سرمایه داران بوده، و این قیام علیه بورژواها بود و نه علیه ماشین‌ها؛ از سوی دیگر بازتاب این رویداد در تمامی سیلیزی، بوهم، پراگ و حتی برلن، جایی که شورش‌ها و اعتصابات کارگری در ماه‌های ژوئن، ژوئیه و اوت پی در پی رخ دادند، نشان می‌دهد که این ماجرا یک رویداد صرفاً محلی نبود، بلکه نمایش انفجاری یک احساس عمومی بود. و دست به کار شدن بورژوازی برای ایجاد "انجمن‌های رفاهی برای طبقه کارگر" در سراسر کشور در پی این ماجرا مؤید هراس او از این ماجرا بود^۲...

^۱ - Marx, *Das Kapital*, Dietz Verlag, Berlin, 1957, Buch I, p. 486.

^۲ - طی سال‌های ۱۸۱۲-۱۸۱۱، کارگران انگلیسی ماشین‌های صنعتی را می‌شکستند. به این علت که آن‌ها به ماشین‌های صنعتی به چشم رقیبانی نگاه می‌کردند که شغل هایشان از آن‌ها می‌زدیدند. این اعتراضات به جنبش لودیسم معروف شد. منشاء این خیزش یک ترانه است که کلمه به کلمه، مصرع به مصرع آن را، بافندگان اهل دهکده سلیزی پترووالدن به شکلی خودجوش سرودند. مارکس در نشریه به پیش این ترانه را گواهی بر سطح آگاهی قیام یاد می‌کند. این ترانه الهام بخش شعر مشهور هاینه می‌شود؛ این ترانه قیام بافندگان علیه استثمار سرمایه داری را به صراحت بیان می‌کند:

شمانید مسیب فقر

که می‌آزارد این جا تهیدست را

شما باید که می‌قاپید

از حلقومش نان خشک را

اما پول و اموالتان

نیست شود روزی

مثل گره در آفتاب

چه آید آن وقت بر سرتان؟

نگاه کنید به :

→ Karl Obermann, *inbeit und Freiheit* (1815-1849), Dietz, Berlin, 1950, p. 206 .

اهمیت "رادیکالیسم" قیام در میان دموکرات های آلمانی مقیم پاریس کاملاً پذیرفته شده بود؛ نشریه به پیش در ۶ ژوئیه یادداشت زیر (که احتمالاً یکی از منابع اطلاعاتی مارکس بود) را منتشر می‌کند:

«بیدین سان در ژوئن ۱۸۴۴، در پترسوالدن و لانگ بیلو در سیلزی، در یک روز پنج هزار بافنده با چوب، چاقو و سنگ در مشت های نحیف شان به پاخاستند؛ و به نبردی جسورانه با چند گردان سرباز پرداختند! به کاخ های اربابان فابریک شیبخون بردند، دفترهای بدهکاری و اوراق بستانکاری را نابود کردند؛ اما مرتکب هیچ سرقتی و هیچ جرمی نشدند... در یک کلام: برای اولین بار در میهن آلمانی، در این سیلزی همیشه آرام، طلایه یک تغییر و تحول اجتماعی فراسید تا جهان را به شکلی مقاومت ناپذیر به سوی رشد عالی تر بشریت هدایت کند.»^۱

در روز ۱۰ ژوئیه، هاینه نیز شعر "بافندگان بینوا"^[۲] خود را در همان نشریه به پیش منتشر می‌کند. سروده ای که در آن سخن از کارگرانی است که در حالی برای آلمان پیر کفن می‌بافند، خدای

→ در ۴ ژوئن ۱۸۴۴، پلیس یک نفر از گروه بافندگانی که در حال خواندن این سرود زیر پنجره کارخانه داری به نام زوانزیگر بودند، را دستگیر می‌کند (زوانزیگر دستمزد ناچیزی به کارگران می‌پرداخت و در منطقه نماد ظلم و ستم ثروتمندان بود). با این اقدام پلیس کاسه صبر کارگران لبریز می‌شود: بعد از ظهر همان روز جمعی از کارگران عاصی به خانه های صاحبان صنایع شیبخون برده و دفاتر حسابداری را نابود می‌کنند؛ برخی پیشنهاد آتش زدن محل را می‌دهند اما اکثریت نمی‌پذیرد «زیرا مالکین خسارت خود را دریافت خواهند کرد، در حالی که ما می‌خواهیم آن‌ها را ورشکسته کنیم تا به نوبه خود طعم گرسنگی را بچشند». در ۵ ژوئن جمعیتی بالغ بر ۳۰۰۰ بافنده به سوی دهکده مجاور لانگ بیلو، که در آن جا هم که صحنه های مشابهی جریان دارد، راه پیمایی می‌کنند. اما ارتش که قبلاً با خبر شده وارد صحنه می‌شود و به روی جمعیت بی دفاع آتش می‌گشاید، ۱۱ نفر را می‌کشد و ۲۴ نفر را مجروح می‌کند؛ توده از جان گذشته دست به واکنش می‌زند و با ضربات سنگ و چوب سربازان را از دهکده بیرون می‌ریزد. اما این پیروزی کوتاه مدت بود: در ۶ ژوئن، سه گروهان پیاده نظام و آتشبار توپخانه شورش کارگران را سرکوب می‌کنند. کارگرانی که جان سالم بدر می‌برند به کوه ها و جنگل ها پناه می‌برند، اما در آن جا گرفتار نظامیان می‌شوند. ۳۸ کارگر بافنده دستگیر شده و به زندان با اعمال شاقه محکوم می‌شوند. نگاه کنید به:

F. Mehring, *Geschichte der Deutschen Sozial Demokratie*, p. 228-230.

^۱ - *Vorwärts*, Pariser Deutsche, 6 juli 1844, p. 4.

^۲ - [نگاه کنید به پیوست ۱]

مندراوردی، شاه توانگران و میهن جعلی را لعنت می کند. روز ۱۳ ژوئیه نشریه به پیش در یادداشت جدیدی از خیزش بافندگان با این کلمات سخن می گوید: «بانگ خروسی که فرا رسیدن دنیای نوین را اعلام می کند». و سرانجام، حتی خود روگه که قیام را به شدت نکوهش می کرد، در نامه‌ای به دوستش ستاهر به تاریخ ۱۹ ژوئیه از «شورش های کمونیستی در سیلزی» سخن می گوید. گزارشی که خبرنگار نشریه به پیش از رویدادهای سیلزی فرستاده بود، تأییدی است هم بر سطح بالای آگاهی نزد لایه‌هایی از پرولتاریای آلمان، هم بر همبستگی آنان با بافندگان و هم بر احتمال گسترش و تعمیم درگیری در صورتی که قیام کنندگان مدت زمان بیشتری مقاومت می‌کردند.^۲

1 - *Briefwechsel* p. 364.

2 - *Vorwärts*, "Schleische Zustände", 4 Décembre 1844, p. 3:

خبرنگار (ناشناس) چنین گواهی می‌دهد: «من به تازگی با چند کارگر راه آهن صحبت کردم و از درک روشن آن‌ها نسبت به وضعیت اجتماعی مان، اساس آن و اصول نظم تازه امور، به راستی شگفت زده شدم». در آخرین مکاتبه، در ۷ دسامبر به عنوان نتیجه‌گیری اضافه می‌کند «در خفا می‌توانیم بین خودمان اعتراف کنیم که خشم پترزوالدن و لانگه بیلو تنها اولین گام یک پیشروآمد بوده است - که نتیجه آن دیر یا زود از پی خواهد آمد. برای این که بتوانیم تضاد میان داراها و ندارها، توانگران و تهیدستان را در از بین بریم، شاید توده‌ها می‌بایست درمی‌ماندند که تنها پیشروآمدش را دیدیم، را تا به آخر اجرا کنند...»

خبرنگار اظهارات یک کارگر راه آهن را (عیناً) این چنین گزارش می‌کند: «تا وقتی این جا کار می‌کنیم، معاش مان تأمین است، اما خیلی خوب می‌دانیم که اساساً برای پولدارها جان می‌کنیم. این‌ها در شهر، در بازار، هستند و در اثر عرق جبین ما معاملات پر نان و آب داری می‌کنند. آخرین نفراتی هستیم که از قطارهایی که خود می‌سازیم، استفاده می‌کنیم... تنها مزیتی که کارکردن برای ما دارد این است که ما به خاطر تراکم و تمرکز هزاران نفری، با هم آشنا شدیم و از طریق این رابطه متقابل دراز مدت، تعداد هرچه بیشتری هوشیار تر شدیم. تعداد کمی از ما هنوز به قصه‌های کهنه باور دارند. ما حالا دیگر ارج و قرب چندانی برای آدم‌های مشخص و توانگر قائل نمی‌شویم. آن چیزهایی را که سابقاً هیچ کس حتی در خانه‌اش به سختی جرأت فکر کردن درباره‌شان در سکوت را نداشت، حالا با صدای بلند می‌گوئیم: این مائیم که هزینه زندگی توانگران را تأمین می‌کنیم، کافی است اراده کنیم تا آن‌ها مجبور شوند نا نشان را از ما گدایی کنند، و اگر نخواستند تن به کار کردن دهند از گرسنگی بمیرند. مطمئنم که اگر بافندگان مدت زمان بیشتری مقاومت کرده بودند، در میان ما هم جنب و جوش به راه می‌افتاد. ماجرای بافندگان در اساس شامل حال ما هم می‌شود. و از آن جایی که تعداد ما که در قطارهای سیلزی کار می‌کنیم بالغ بر بیست هزار نفر می‌شود، ما هم می‌توانستیم حرف دل هایمان را بزنیم.» (*Vorwärts*, 4-12-1844, p. 3.)

ث. سنتز تئوریک مارکس

این شورش بافندگان به نوعی آن جرعه ای بود که "زمینه ساز فرایند تدارک و ارتقای نظری مارکس" شد. امری که در ۱۸۴۶ منجر به گسست قاطع او از تمامی ملزومات هگلیانیسم جوان، از جمله فوئرباخ، شد. در جریان این فرایند است که بینش مارکسیستی جنبش انقلابی کمونیستی، در جنبه‌های مختلف آن، به مرور پرورده می‌شود.

این کار نه از هیچ؛ بلکه با حرکت از گرایش‌های واقعی درون جنبش کارگری اروپا و بیان‌های ایدئولوژیک آن‌ها انکشاف می‌یابد. اما در عین حال نقطه شروع بر پایه یک تحلیل علمی و انتقادی از جامعه بورژوایی و از شرایط پرولتاریا قرار دارد. این تحلیل از داده‌های علمی و فلسفی عصر خود (همراه با نقد آن‌ها) بهره می‌گیرد: یعنی از اقتصاد سیاسی کلاسیک، "جامعه‌شناسی" سوسیالیست‌های تخیلی و دیالکتیک هگلی.

سنتز دیالکتیکی، فراروی از عناصر خرد، پراکنده، جزئی، تجربیات و ایدئولوژی‌های مختلف جنبش کارگری، و تدوین یک تئوری منسجم، عقلانی و متناسب با موقعیت پرولتاریا، نکاتی هستند که مارکس آن‌ها را به گونه زیر تحقق می‌بخشد:

الف. فراروی از محدودیت‌های مرتبط به خصایص اجتماعی (پیشه‌وری، خرده بورژوازی) ملی و یا تئوریک این تجربیات و ایدئولوژی‌ها؛

ب. رویارویی آن‌ها (این تجربیات و ایدئولوژی‌ها) با واقعیت اجتماعی- اقتصادی سرمایه داری و جامعه بورژوایی.

در این فرایند "حفظ و فراروی"، گرایش‌های متعددی که نقطه عزیمت تاریخی و مشخصی را تشکیل می‌دهند عبارتند از: سنت انقلابی بابوفیسم، "کمونیسم ماتریالیستی" سال‌های دهه ۱۸۴۰ (دزامی)؛ تلاش برای خودسازمان دهی و خودرهایی کارگران (چارتیسم، فلوران تریستان)؛ پراکسیس کنش انقلابی توده‌ها (شورش‌های چارتیستی، قیام بافندگان سیلزی).

اما تنها زمانی این سنتز ممکن می‌شود که ماتریالیسم مکانیکی،

میراث پیشه‌وری، عادات توطئه‌گرانه، گرایش‌های ژاکوبینی یا مسیحاگرایی، سردرگمی با رادیکالیسم خرده‌بورژوایی، و سرانجام همه خصوصیات میراث گذشته و یا میراث ایدئولوژی بورژوایی، که همگی با شرایط پرولتری ناجورند، را پشت سر گذاشته و از آن‌ها در گذشته باشیم.

اضافه کنیم که تئوری مارکس، با توجه به نکات زیر، تا حد زیادی پیش‌نگر و جلوتر از زمانش بود:

الف. خصلت عقب‌مانده اقتصاد اروپایی و غلبه بر حرفه‌های پیشه‌ورانه در میان توده‌های زحمتکش؛

ب. ضعف جنبش کارگری، ناپختگی تشکیلاتی و تئوریک آن؛

پ. توازن قوا میان طبقات اجتماعی، که یک انقلاب پرولتری پیروزمند را ناممکن می‌ساخت.

۲. گسست: تئوری انقلاب (۱۸۴۴-۱۸۴۶)

الف. دستنوشته‌های ۱۸۴۴

در تکامل تئوری مارکسی کمونیسم، دستنوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴، در مقایسه با مقالات سالنامه فرانسوی-آلمانی، به وضوح یک "پیشرفت" محسوب می‌شود. مارکس به واسطه مطالعات تاریخی و اقتصادی خود، و تحت تأثیر اولین تماس‌هایش با جنبش کارگری در پاریس، قاطعانه به کمونیسم می‌گردد. دستنوشته‌ها اولین متنی است که در آن او خود را کمونیست می‌خواند، از مقوله و مضمون "فلسفه فعال" هگلی جوان کاملاً می‌بُرد، و به تحلیل اقتصادی شرایط پرولتری روی می‌آورد. معهذاً، از آن جایی که در این نوشته همان نحوه نقد از خود بیگانگی دینی موجود در جوهر مسیحیت، به زندگی اقتصادی هم تعمیم داده می‌شود، تا حد زیادی هنوز "فونریباخی" است: مالکیت خصوصی جای خدا را می‌گیرد و کمونیسم هم جای بی‌خدایی را. افزون آن‌که، این کمونیسم، تا حدودی و به شیوه

انتزاعی، به مثابه فراروی از خودبیگانگی مطرح می شود، و بسیار کم به مسائل مشخص پراکسیس انقلابی می پردازد.

در دستنوشته های ۱۸۴۴ پرولتاریا اساساً هم چون یک "طبقه از خودبیگانه" در نظر گرفته می شود. مارکس در تحلیل اش در ابتدای از "موقعیت واقعی"، وضعیت متناقض و معماگونه کارگران در رابطه با محصول کارشان، سخن می گوید:

«ما از واقعیت اقتصادی کنونی حرکت می کنیم... هر چه کارگر ثروت بیشتری می آفریند، هر چه تولیدش از نظر قدرت و میزان حجم افزایش می یابد، خود تهیدست تر می شود. هر چه کارگر کالای بیشتری تولید می کند، خود به کالای بی ارزش تری تبدیل می شود. افزایش ارزش جهان اشیاء نسبت مستقیمی با کاهش ارزش جهان انسان ها دارد.^۱»

از نظر مارکس، ماهیت این پدیده فرایند بیگانگی از کار است:

«این تنها به معنای این است که شیئی که کار تولیدش می کند، یعنی محصول کار، در برابر کار هم چون موجودی بیگانه و قدرتی مستقل از تولیدکننده اش قرار می گیرد... بیگانگی کارگر از محصول کارش نه تنها به معنای این است که کارش به یک شیئی و به یک موجود بیرونی بدل شده است، بلکه به این معنا نیز هست که کارش خارج از او، مستقل از او، و بیگانه با او وجود دارد، و هم چون قدرتی مستقل و خودمختار از او در برابرش رخ می نماید. اشیاء با زندگی ای که کارگر به آن ها

۱ - «کارگر هر چه بیش تر تولید کند، باید کم تر مصرف کند؛ هر چه ارزش بیش تری تولید کند، خود بی ارزش تر شده و کاهش کرامت اش به چشم می بیند؛ هر چه محصولات اش شکل تر، خود معیوب تر؛ هر چه تولیدات اش متمنانه تر، خود وحشی تر می شود؛ کار هر چه توانمندتر شود، کارگر ناتوان تر می شود... کار برای ثروتمندان چیزهای شگفت انگیز تولید می کند، اما برای کارگر فقر و تنگدستی می آفریند. کار کاخ می سازد، اما برای کارگر آونک؛ کار زیبایی می آفریند، اما برای کارگر زشتی آفرین است. ماشین جای کار [دستی] را می گیرد، اما بخشی از کارگران را به اشکال وحشیانه ای از کار سوق می دهد و بقیه را به ماشین بدل می کند.»

بخشیده، هم چون یک دشمن و بیگانه در مقابل همان کارگر قرار می‌گیرند^۱».

کاملاً واضح است که این تحلیل از همان ساختار نقد از خودبیگانگی دینی فوئرباخ برخوردار است؛ افزون آن که مارکس خود نیز دائماً بر توازی میان این دو نوع از بیگانگی تأکید می‌ورزد:

«این نکته در مورد دین هم صدق می‌کند، هر چه انسان خود را بیش تر وقف خدا کند، کم تر به خودش می‌پردازد. کارگر زندگی خود را وقف تولید شیئی می‌کند، اما زندگی‌اش دیگر نه به او بلکه به شیئی تعلق دارد^۲».

مارکس در این توازی تا آن جا جلو می‌رود که حتی مالکیت خصوصی را نه علت از خودبیگانگی بلکه معلول آن می‌داند:

«اما از تحلیل این مفهوم روشن می‌شود که اگرچه مالکیت خصوصی دلیل و مسبب کار بیگانه شده به نظر می‌رسد، اما در واقع پیامد آن است، همان گونه که خدایان در اساس نه علت بلکه معلول اغتشاش در ذهن انسان‌ها هستند. این رابطه بعداً به کنش دوسویه‌ای تغییر می‌یابد^۳».

البته، این مشابهت سازی حدودی دارد و مارکس هرگز در این دام نمی‌افتد که مالکیت خصوصی را "محصول اغتشاش در ذهن" به شمار آورد:

«بیگانگی دینی به معنای دقیق کلمه تنها در قلمرو آگاهی، در اندرون انسان، صورت می‌پذیرد، در حالی که بیگانگی

1 - Marx, *Manuscripts de 1844*, p. 57-58.

2 - Marx, *Manuscripts de 1844*, p. 58, Cf. Feuerbach, *Wesen des Christentums*) 1841); tr. Fr. *Essence du christianisme, in Manifestes philosophiques*, P.U.F., Paris, 1960, p. 93:

«خدا هر چه بیش تر سویژکتیو و انسانی می‌شود، انسان در عوض هر چه بیش تر تهی از سویژکتیویته و انسانیت‌اش می‌شود، چرا که خدا همانا خویشتن از خود بیگانه شده انسان است...»

3 - *Manuscripts de 1844*, p. 67.

اقتصادی مربوط به زندگی واقعی است - بنابراین نابودی بیگانگی شامل هر دو جنبه می شود.»

در رابطه با کمونیسم، مارکس پیش از آن که درک خود از آن را ارائه دهد، در ابتدا با انواع کمونیسم های خام اندیش، تخیلی، یا ایدئالیستی، که در طی سال های دهه ۱۸۴۰ شکوفا شده بودند، تسویه حساب می کند.

مارکس پیش تر در مکاتبات با روگه کمونیسم "خام اندیش" را نقد کرده بود؛ اما در دستنوشته ها است که او این نقد را به نحو شایان توجهی بسط می دهد. به نظر مارکس کمونیسم "خام اندیش" صرفاً "تعمیم و تکمیل" مناسبات مبتنی بر مالکیت خصوصی است:

«یگانه هدف آن [کمونیسم "خام اندیش"] از زندگی و از هستی کاملاً صریح است: تملک مستقیم و فیزیکی. مقوله "گارگر" ملغاً نمی شود بلکه به همه انسان ها تعمیم داده می شود. رابطه مالکیت خصوصی کماکان به صورت رابطه جامعه با جهان اشیاء برجا می ماند.

سرانجام، این حرکت تقابل مالکیت خصوصی با مالکیت خصوصی تعمیم یافته، در شکل حیوانی اش تجلی می یابد - ازواج (که بدون تردید شکلی از مالکیت خصوصی انحصاری است) در تقابل با اشتراک زنان قرار می گیرد که در آن زنان به دارائی عمومی و مشترک تبدیل می شوند... این نوع کمونیسم - که شخصیت انسان را در هر سپهری نفی می کند - دقیقاً تجلی منطقی مالکیت خصوصی است که خود همانا این نفی است. حسادت عامی است که خود را به منزله یک قدرت بسیار شکل می دهد، شکل پنهانی است که در آن عطش قدرت خود را بار دیگر به رخ می کشد و باز تولید می کند، اما به شیوه دیگری. افکار هر بخشی از مالکیت خصوصی به معنای دقیق کلمه، به شکل حسادت و تمایل به یکسان کردن همه چیز، دستکم علیه مالکیت خصوصی ثروتمندتر معطوف می شود... اثبات این که

1 - *Manuscripts de 1844*, p. 88.

چنین شکلی از الغای مالکیت خصوصی تا چه حد اندکی به تصاحب، تصاحبی راستین می ماند، دقیقاً به خاطر نفی انتزاعی کل جهان از فرهنگ و از تمدن، از طریق بازگشت به سادگی بیگانه با طبیعت انسان تهیست و بی نیاز، انسانی که حتی نتوانسته به سطح مالکیت خصوصی دست یابد، چه رسد به این که از آن فراتر برود^۱».

این نقد، که به احتمال قریب به یقین بابوفیست ها را هدف قرار داده بود، توسط خود مارکس در آثار بعدی اش ادامه می یابد: از خانواده مقدس تا مانیفست حزب کمونیست، کمونیسم بابوف همواره کمونیستی "خام اندیش" ارزیابی می شود. با این حال باید تأکید کرد که مارکس در نقد خود در دستنوشته ها، در مقایسه با نوشته های بعدی، در میزان "خام اندیشی" اغراق کرده است، رویکردی که به سهولت می توان آن را با واکنش نوهگلی ها و مهاجرین آلمانی نسبت به کمونیسم فرانسوی، مقایسه نمود: فونرباخ کمونیسم "اصیل" خود را در مقابل کمونیسم "عامیانه" قرار می دهد؛ هاینریش هاینه علیرغم همدلی اش با کمونیست ها، شکوه می کند که: «با دست های پینه بسته اشان همه تندیس های مرمرین زیبایی را بیرحمانه نابود خواهند کرد^۲».

برعکس مارکس در ایدئولوژی آلمانی نقد "سوسیالیست های حقیقی" از "کمونیسم خام اندیش" را به سخره می گیرد:

«این واقعیت دارد که کمونیسم فرانسوی "خام اندیش" است زیرا بیان تئوریک یک مخالفت واقعی است... به هر حال، همه این آقایان ("سوسیالیست های حقیقی") از ظرافت طبع قابل توجهی برخوردارند. همه چیز شوکه شان می کند، به ویژه ماده؛ همه جا از "خام اندیشی" گلایه دارند^۳».

1 - *Manuscripts de 1844*, p. 85-86.

2 - Heine, *Lutèce* (préface), Calmann-Lévy, 1892, p. XII.

3 - *Œuvres*, IX, Cotes, Paris, 1947, p. 128-130.

از سوی دیگر، تیر نقد مارکس در دستنوشته‌ها، حریف مقابل کمونیسم "خام اندیش"، یعنی "کمونیسم فلسفی" را هم نشانه می‌گیرد:

«برای الغای ایده مالکیت خصوصی، اندیشه کمونیسم کاملاً کفایت می‌کند. برای الغای مالکیت خصوصی واقعی، یک کنش کمونیستی واقعی لازم است.»

در این نوشته حتی فرمول‌هایی می‌یابیم که بعداً در تز یازدهم درباره فوئرباخ بیان می‌شوند:

«دیدیم که چگونه حل تضادهای نظری فقط به شیوه عملی و فقط از طریق انرژی عملی انسان ممکن است. بنابراین، به این علت، حل این تضاد به هیچ وجه فقط مسأله‌ای معرفتی نیست بلکه مسأله واقعی زندگی است، مسأله‌ای که فلسفه نتوانست حل کند، زیرا دقیقاً به آن هم چون مسأله‌ای صرفاً نظری پرداخته بود.^۱»

سرانجام، مارکس در مقابل "کمونیسم تخیلی" کابه، ویلگاردل و سایرین، که «در رخساره‌های تاریخی منفردی که در تقابل با مالکیت خصوصی است، به جستجوی برهانی تاریخی به نفع نظر خود می‌گردند»، می‌ایستد. برعکس، از نظر او کمونیسم دقیقاً بر پایه تضادهای خود رژیم مالکیت خصوصی بنا می‌شود:

«به آسانی می‌توان دید که تا چه حد برای کل جنبش انقلابی ضروری است که بنیادهای تجربی یا نظری‌اش را در حرکت مالکیت خصوصی، یا دقیق‌تر در حرکت اقتصاد بیابد.»^۲

مارکس پس از این که به گونه فوق کمونیسم خود را از انواع کمونیسم‌های "خام اندیش"، "ایده آلیست" و "تخیلی" متمایز می‌کند، در عبارت مشهوری آن را این چنین تعریف می‌کند:

^۱ - *Manuscripts de 1844*, p. 107, 94.

^۲ - *Ibid.*, p. 88.

«تصاحب راستین ذات انسانی توسط انسان و برای انسان است. بنابراین بازگشت کامل انسان به خویش، به منزله موجودی اجتماعی، یعنی انسانی، بازگشتی است آگاهانه که با حفظ کل غنای حاصل دوره های پیشین، متکامل می شود... کمونیسم راه حل راستین تعارض میان انسان و طبیعت، میان انسان و انسان است، راه حل راستین مبارزه میان هستی و ذات، میان عینیت یافتگی و اثبات خویشستن، میان آزادی و ضرورت، میان فرد و نوع است. کمونیسم، حل معمای تاریخ است و خود را راه حل معمای تاریخ نیز می داند»^۱.

توازی قبلی میان از خودبیگانگی دینی و از خودبیگانگی کار، میان خدا و مالکیت خصوصی، اینک در سطح از خودبیگانگی زدائی، میان خداناباوری و کمونیسم، برقرار می شود. مارکس ابتدا میان دو جنبش تداومی تاریخی ترسیم می کند: «کمونیسم بی درنگ با خداناباوری آغاز می شود (اوئن)^۲.» سپس، آن ها را با خصلت "انساندوستی"^۳ نشان - عبارتی که احتمالاً به دلیل ریشه واژه شناسانه اش، معادل "انسان گرایی"^۴ به کار رفته - مشخص می کند. این "انساندوستی" همانا خداناباوری انتزاعی است در حالی که "انساندوستی" کمونیسم معطوف به عمل است:

«بنابراین، انساندوستی خداناباوری اصولاً چیزی بیش از یک انساندوستی انتزاعی فلسفی نیست، در حالی که انساندوستی کمونیسم بی میانجی و مستقیماً معطوف به عمل^۵ است»^۶.

1 - Manuscripts de 1844, p. 87.

2 - Ibid., p. 88.

3 - [Philanthropisme]

4 - [Humanisme]

5 - [Wirkung]

6 - Manuscripts de 1844, cf. p. 143 :

«خداناباوری آتیه انسان باوری تئوریک است... و کمونیسم آتیه انسان باوری پراتیک است».

سرانجام، مارکس آن‌ها را دو شکل از انسان‌گرایی تلقی می‌کند که با نفی نفی، از طریق یک "میانجی"، تحقق می‌یابند:

«خداناباوری، انسان‌گرایی است که میانجی‌اش فرارفتن از دین است، کمونیسم انسان‌گرایی است که میانجی‌اش فرارفتن از مالکیت خصوصی است»^۱.

در مقابل این اشکال "متکی به میانجی"، مارکس در سطحی بالاتر "انسان‌گرایی ایجابی" را مطرح می‌کند:

«تنها با فرارفتن از این میانجی – که به هر حال پیش شرطی است ضروری – انسان‌گرایی ایجابی، انسان‌گرایی که از خودش آغاز می‌کند، ظهور می‌کند.»

بدین سان است که این انسان‌گرایی به منزله یک "فرای" کمونیسم پدیدار می‌شود، زیرا:

«اگر ما کمونیسم را با خصلت نفی در نفی‌اش، و تصاحب ذات انسانی از طریق نفی مالکیت خصوصی مشخص کنیم... این هنوز موضوع راستین و خودزاینده نیست بلکه موضوعی است که توسط مالکیت خصوصی ایجاد شده است»^۲.

این نگرش مارکس بی‌تردید متأثر از فویرباخ است؛ در واقع چنین هم است زیرا مارکس از میان شایستگی‌های برجسته فویرباخ این نکته را نقل می‌کند که در مقابل «نفی نفی که به ادعای او یک امر ایجابی مطلق است، امر ایجابی اثباتاً خودبنیان و خوداستوار» را قرار می‌دهد. مارکس بر این تأکید می‌ورزد که از نظر فویرباخ:

امر مثبت یا خودایجابی و خودتأییدی که در نفی نفی گنجانده شده، امر مثبتی تلقی می‌شود که هنوز به خویشتن یقین ندارد و بنابراین خودش بر آن تحمیل می‌شود، این امر مثبت به خود شک دارد و بنابراین نیاز به اثبات خود دارد، پس امر مثبتی

1 - *Manuscripts de 1844*, p. 143.

2 - *Manuscripts de 1844*, p. 143, 107.

نیست که خود را با وجودش به اثبات رساند، در نتیجه او [فویرباخ] مستقیماً و بی میانجی امر مثبت یقین حسی، که متکی به خود است، را در مقابل آن قرار می دهد.

کاری که مارکس در این جا می کند چیزی جز بسط اندیشه فویرباخ نیست. فویرباخ در مبنای فلسفه آینده می نویسد:

«حقیقتی که بیواسطه نباشد حقیقتی است هنوز آلوده است به وارونه خود. با وارونه شروع می کنیم ولی بعد حذفش می کنیم. اما اگر قرار است حذف و نفی اش کنیم پس چرا با آن شروع کنیم و اصولاً با نفی آن آغاز نمی کنیم؟»^۲

با حرکت از مفهوم "انسان گرایی ایجابی" است که می توان یکی از موضوعات دستنوشته‌ها، که مفسران (متعددی) به آن توجه نکرده اند، را درک نمود: "محدودیت های" کمونیسم و "پشت سر گذاشتن شان"، مفهوم و موضوعی که مارکس در نوشته‌های بعدی دیگر به آن‌ها باز نمی گردد. به نظر می رسد که مارکس در دستنوشته‌ها کمونیسم را هم چون یک "مرحله انقلابی" تلقی می کند، که "جامعه انسانی حقیقی" در ورای آن قرار می گیرد:

«کمونیسم امر مثبت را در قالب نفی در نفی مطرح می کند و بنابراین، مرحله واقعی و ضروری برای دوره بعدی تکامل تاریخی، در رهایی و خودبازیابی انسان است. کمونیسم شکل ضروری و اصل پویای آینده بیواسطه است، اما کمونیسم فی نفسه هدف تکامل انسان و شکل جامعه انسانی نیست.^۳»

1 - *Manuscripts de 1844*, p. 127, 128.

2 - Feuerbach, *Principe de la philosophie de l'avenir*, in *Manifestes philosophiques*, p. 182.

لوکاچ در مطالعات ارزنده سال ۱۹۲۶ خود در مورد موشه هس، نشان می دهد که چگونه تئوری فویرباخی "حقیقت بیواسطه" شالوده معرفت شناسانه اوتوپیسیم اخلاقی برخی از "هگلیان جوان" است.

Moses Hess und die Probleme der idealistischen Dialektik, *Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiter bewegung*, XII, 1926, p. 132, 134.

3- *Manuscripts de 1844*, p. 99.

او حتی از "خودالغایی" کمونیسم و فراروی از آن با میانجی آگاهی سخن می‌گوید:

«لازمه الغای واقعی مالکیت خصوصی، کنش واقعی کمونیستی است. تاریخ چنین فعالیتی را ایجاد خواهد کرد و این حرکت خودفراروی^۱، که پیش‌تر به ذهنمان رسیده بود، در واقعیت فرابندی بسیار سخت و گسترده خواهد بود. اما، ما اگر آن را یک پیشرفت راستینی بدانیم که از همان ابتدا هم به محدودیت‌ها این حرکت تاریخی آگاه بوده باشیم و هم به هدف آن، آنگاه به شناختی دست می‌یابیم که فراتر از آن را هم می‌بینیم.^۲»

در نهایت، دستنوشته‌ها نه کاری به مناسبات کارگران و کمونیسم دارد و نه به انقلاب‌رهایی‌بخش: به جز به گونه‌ای انتزاعی پرولتاریا-طبقه از خودبیگانه، کمونیسم-جنبش از خودبیگانگی زدا.

در دستنوشته‌ها تنها یک بار از کارگران کمونیست سخن می‌رود، در عبارت مشهوری که جلسات کارگران فرانسوی را روایت می‌کند:

«هنگامی که کارگران کمونیست با هم متحد می‌شوند، اولین هدف‌شان آموزش و تبلیغ است. اما در عین حال خواستار نیاز جدیدی می‌شوند. نیاز به جامعه، و تبدیل هر آن چه در ظاهر وسیله است به هدف. این تکامل در عمل را به چشمگیرترین شکل می‌توان در گردهمایی‌های کارگران سوسیالیست فرانسه مشاهده کرد. سیگار کشیدن، نوشیدن، خوردن و نظایر آن‌ها دیگر بهانه‌ای برای تجمع یا وسیله‌ای برای اتحاد نیستند. مجمع، انجمن، جلسات بحث که به نوبه خود جامعه را هدف می‌گیرند، برای آنان کافی است؛ از نظر آن‌ها برادری انسان‌ها یک عبارت توخالی نیست، بلکه یک حقیقت است، و شرافت انسانی از چهره‌های فرسوده شده از کارشان می‌درخشد.^۳»

1 - [Sich selbst aufhebende]

2 - *Manuscripts de 1844*, p. 107.

3 - *Ibid.*, p. 107, 108.

این گفته ها مستقیماً از فلسفه حقوق هگل سرچشمه گرفته است:

«تشریک مساعی به خودی خود مضمون و هدف حقیقی فرد است، و مقصد فرد زندگی جمعی است.^۱»

اما این گفته ها در عین حال نشان می‌دهند که مارکس از همان اولین تماس هایش با جنبش کمونیستی در پاریس، در پرولتاریا – برخلاف بورژوازی مسحور و فریفته فردگرایی اتمیزه منافع خصوصی – سپهری را می‌بیند که گرایش به همبستگی و تشریک مساعی دارد، به این معنا که پرولتاریا طبقه ای است که بنقد حامل نطفه الگوی جامعه آتی است.

ب. "پادشاه پروس و اصلاحات اجتماعی"

(به پیش)

اهمیت حواشی بر مقاله "پادشاه پروس و اصلاحات اجتماعی، توسط یک فرد پروسی"، مقاله ای که مارکس در اوت ۱۸۴۴ در نشریه به پیش چاپ پاریس منتشر نمود، در مجموع، به طرز شگرفی بر "مارکس شناسان" پوشیده مانده است. برخی از آنان (نیکولایوسکی و مائنتشن هلفن، مهرینگ) حتی در مورد قضاوت منفی روگه نسبت به خیزش کارگری سیلزی، جانب او را می‌گیرند. این در حالی است که در رابطه با تئوری انقلاب نزد مارکس (و حتی از نقطه نظر تحول ایدئولوژیک کلی مارکس) این مقاله از اهمیت بسزایی برخوردار است: زیرا نزد مارکس این مقاله نقطه آغاز سیر تحول فکری ای است که سرانجام به تزهایی درمورد فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی منجر می‌شود. این مقاله معرف گشایش مرحله نوینی در تحول فکری مارکس است، مرحله ای که در طی آن تئوری او در رابطه با خودرهایی انقلابی پرولتاریا شکل می‌گیرد.

¹ - Hegel, *Principes de la philosophie de droit*, p. 190-191.

رویدادی که موتور این فرایند را "به راه انداخت"، همان گونه که پیش تر هم خاطر نشان ساختیم، خیزش پارچه بافان شهر سیلزی بود. برای درک اهمیتی که این خیزش برای مارکس داشت، نه تنها باید جوش و جروش و ولوله ای که این قیام در آلمان - هم در میان طبقه کارگر، و هم در بین بورژوازی و حتی در شخص پادشاه - برانگیخته بود را در مد نظر گرفت، بلکه باید توجه داشت که این خیزش اثباتِ درخشانی بود بر درستی تزه‌های "انقلاب مداوم" تبیین شده در *سالنامه فرانسوی-آلمانی*. به واقع، تنها چند ماه پس از این خیزش بود که مارکس به این نتیجه می‌رسد که در آلمان تنها طبقه انقلابی پرولتاریا است - آن هم صرفاً از طریق یک استنتاج نسبتاً انتزاعی که همه شواهد و قرائن انکارش می‌کردند (نبود جنبش کارگری در آلمان) - وقوع این خیزش نشانه ورود طبقه کارگر آلمان به صحنه تاریخ بود. در آن مطلبی که گئورگ یونگ از کلن به مارکس نوشت (نامه مورخ ۲۶ ژوئن ۱۸۴۴)، که در اساس با اندیشه خود مارکس در مورد این رویداد مطابقت داشت، می‌خوانیم:

«بی‌شک اغتشاشات سیلزی شما را هم مثل خود ما غافلگیر کرده است. این گواهی روشنی است بر درستی تصویری که شما از امروز و فردای آلمان در *مقدمه‌ای بر فلسفه حقوق* در *سالنامه* ارائه دادید... آن چه چند ماه پیش هنوز یک تصویر و ساختار جسورانه و کاملاً نو از جانب شما بود امروز کمابیش امری معمولی و بدیهی محسوب می‌شود.^۱»

بدین ترتیب می‌توان اشتیاق مارکس در استقبال از جنبش بافندگان سیلزی را درک نمود، جنبشی که او بر خصلت "تنوریک و آگاهانه" آن به شدت پای می‌فشارد:

«که ابتدا *ترانه بافندگان* را به یاد آوریم، این فریاد جسورانه جنگ، که در آن، به خانواده، به کارگاه، به ناحیه حتی اشاره‌ای نشده است، اما پرولتاریا به شکلی بیرحمانه، کوبنده، خشن، و

1 - Marx-Engels *Archief*, Institut d'histoire sociale d'Amsterdam, cote D 5.

قاطعانه مخالفت خود را با جامعه [بورژوازی] اعلام می‌کند. قیام سیلزی دقیقاً از جایی آغاز می‌شود که شورش‌های کارگری در انگلیس و فرانسه به پایان می‌رسند، از آگاهی به نفس پرولتاریا. خود کنشگری نیز از این خصلت متأمل برخوردار است. به پاخواستگان نه تنها ماشین‌ها، این رقیبان کارگر، بلکه دفترهای حساب و اسناد مالکیت را هم نابود می‌کنند؛ در حالی که همه جنبش‌های [کارگری] تا آن زمانی فقط کارفرمای صنعتی، دشمن آشکار، را هدف می‌گرفتند، این جنبش هم چنین به سوی بانکدار، دشمن پنهان، هم نشانه می‌رود. نکته آخر این که، هیچ یک از جنبش‌های کارگری در انگلیس چنین هشیاری، برتری و سرسختی‌ای از خود نشان نداده بودند.^۱»

صرفنظر از این که تصویر فوق منطبق با واقعیت باشد و یا اغراق شده باشد، بررسی مجمل ما از آن رویدادها (به عنوان مثال، نگاه کنید به بخش قیام بافندگان سیلزی در صفحات پیشین) تا حد زیادی ادعاهای مارکس را تأیید می‌کند، البته به جز آن چه مربوط می‌شود به برتری خیزش سیلزی بر خیزش‌ها در فرانسه و انگلیس، ادعایی که آشکارا جای بحث دارد. به هر حال نکته اساسی این است که از نظر مارکس، قیام بافندگان سیلزی به معنای تأیید کامل تزه‌های مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوق هگل است، تقریباً با یک استثناء، یعنی طرح/مضمون "اندیشه کنشگر - پرولتاریای کنش پذیر".... خلاصه کنیم، مقاله مندرج در نشریه به پیش، این تزه‌ها را در پرتو رویداد سیلزی برگرفته و بازپردازی می‌کند، و در عوض طرح فوئرباخی را کنار می‌نهد.

مارکس در ابتداء جسارت انقلابی پرولتاریا را با/انفعال بورژوازی لیبرال مقایسه می‌کند - مضمون همان مضمون موجود در سالنامه است، اما در این مقاله صفت "منفعل" به بورژوازی اطلاق می‌شود.

در پاسخ به روگه که مدعی بود:

1 - *Œuvres*, V, p. 235-236, *Werke*, I, p. 393.

«از آن جایی که جهت یکسره کردن کار بافندگان ضعیف به قوای نظامی آن چنانی نیازی نبود، ایده انهدام کارگاه ها و تخریب ماشین‌آلات کوچک‌ترین "هراسی" به دل شاه و مراجع قدرت نمی‌افکند»^۱

مارکس می‌نویسد:

«در کشوری که برای نیست و نابود کردن امیال کل بورژوازی لیبرال طالب یک قانون اساسی و آزادی مطبوعات، به هیچ سربازی نیاز نبوده است؛ در کشوری که فرمانبری منفعلانه [بورژوازی] در دستور روشن قرار دارد؛ در چنین کشوری، توسل به نیروی نظامی علیه بافندگان ضعیف نه یک رویداد است، و نه یا یک رویداد *هراس انگیز*. همین بافندگان ضعیف در اولین رویارویی با نظامیان پیروز بیرون آمدند، و فقط وقتی مغلوب شدند که نیروهای تقویتی به کمک قوای نظامی رسیدند»^۲.

قیام بافندگان نشان می‌دهد که حتی:

«تنش و دشواری موجود در مناسبات میان پرولتاریا و بورژوازی بر سرسپردگی و ناتوانی بورژوازی افزوده است»^۳.

این نتیجه‌گیری بار دیگر شباهت بسیاری به نتیجه‌گیری در مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوق هگل دارد – البته باز هم به جز نقش تئوری:

«به همان ترتیب که ناتوانی بورژوازی آلمان مؤید ناتوانی سیاسی آلمان است، تمهیدات اجتماعی پرولتاریای آلمان – حتی صرفنظر از تئوری آلمانی – مؤید تمهیدات اجتماعی آلمان است»^۱.

1 - Ruge, "Der König von Preussen und die Sozialreform", Vorwärts, 27 Juli 1844, p. 4.

2 - *Ceuvres*, V, p. 215, *Werke*, I, p. 393.

3 - *Ibid.*, p. 217.

1 - *Ibid.*, p. 237.

افزون آن که، مارکس خواننده را به مقاله *سالنامه* ارجاع می‌دهد:

«خواننده... عناصر اولیه برای درک این پدیده را در مقدمه بر نقد فلسفه حقوق هگل (سالنامه فرانسوی - آلمانی) من خواهد یافت.^۱»

از نظر روگه، خیزش سبیلزی شکست خورد زیرا: «روح سیاسی که در همه چیز رسوخ می‌کند هنوز به کل این مسأله جان نبخشیده است^۲» (موضوعی کاملاً هگلی که در سال ۱۸۴۲ هنوز موضع مارکس هم بود). مارکس، برخلاف او، شکست اولین طغیان‌های پرولتاریای فرانسه را با توهمات سیاسی آن‌ها، با شعور^[۳] سیاسی آن‌ها توضیح می‌دهد، شعور سیاسی‌ای که برای مثال نزد کارگران لیون:

«[این شعور]... آگاهی به هدف حقیقی‌شان را مخدوش می‌نمود و به غریزه اجتماعی‌شان دروغ می‌گفت^۴».

بدین ترتیب او به موضوع دیگری می‌پردازد که پیش‌تر در سالنامه مطرح شده بود: برتری انقلاب اجتماعی بر انقلاب سیاسی. در این مقاله مارکس، برخلاف روگه، ناممکن بودن هر گونه راه حل سیاسی برای مسائل اجتماعی را نشان می‌دهد. او به نمونه‌های تاریخی شکست همه اقدامات "سیاسی"، اشاره می‌کند از جمله اقدامات سیاسی کنوانسیون [در انقلاب کبیر فرانسه]، ناپلئون، و هم چنین اقدامات دولت انگلیس علیه فقر دائمی^۱. به همین ترتیب، در حالی که از نظر روگه قیام بافندگان سبیلزی صرفاً رویدادی محلی، جزئی، "تک افتاده و جدا از جماعت" و فاقد "اصول اجتماعی"^۲ بود، مارکس آن مقدماتی که

1 - Ruge, "Der König von Preussen und die Sozialreform", Vorwärts, 27 Juli 1844, p. 237.

2 - *Ibid.*, p. 4.

3 - [Verstand]

4 - Marx, *Œuvres*, V, p. 240, *Werke*, I, p. 407.

1 - *Œuvres*, V, p. 228-231.

2 - Ruge, *op. cit.*

پیش تر در مسأله بیهود مطرح کرده بود یعنی سرشت "انسانی" و جهانشمول جنبش های اجتماعی، و خصلت جزئی و کوتاه نظرانه انقلاب های سیاسی، را بسط می دهد. او در این مقاله می گوید:

«شورش صنعتی هر چقدر هم که بسیار جزئی باشد، با این وجود از روحی بسیار جهانشمول برخوردار است. شورش سیاسی ممکن است بسیار جهانگرا باشد، با این وجود، سوی ظاهر غول آسای اش، بسیار تنگ نظرانه است»^۱.

سرانجام روگه با این حکم که «یک انقلاب اجتماعی بدون روح سیاسی... ناممکن است» مقاله اش را به پایان می رساند - و مارکس هم با تعریف انقلاب سوسیالیستی به منزله "انقلابی سیاسی با روح اجتماعی" به او پاسخ می دهد:

«انقلاب بطور کلی، یعنی سرنگونی قدرت موجود و فروپاشی اوضاع کهنه، یک عمل سیاسی است. اما سوسیالیسم بدون انقلاب متحقق نمی شود. سوسیالیسم به این عمل سیاسی نیاز دارد، چرا که نیازمند تخریب و فروپاشی نظم کهنه است. ولی سوسیالیسم، به محض این که اقدامات سازماندهی اش آغاز شود، سرشت آن هم زمان با هدف ویژه خودش نمایان می شود، و پوسته سیاسی اش را به کنار می افکند»^۲.

اما، مارکس بر مبنای تحلیل خود از شورش سلیزی، در مقایسه با سالنامه، به جمع بندی جدیدی هم می رسد: او کشف می کند که «میزان تمایل بالای پرولتاریای آلمان به سوسیالیسم»^۱ می تواند حتی «صرف نظر و جدا» از فلسفه، حتی بدون دخالت «نرخش اندیشه» فیلسوفان، تظاهر و تبیینی ملموس بیابد. سرانجام، او کشف می کند که پرولتاریا "عنصر منفعل" انقلاب نیست، و کاملاً برعکس «تنها در سوسیالیسم است که یک توده اهل فلسفه می تواند پراتیک (پراکسیس) مناسب خود را

1 - Marx, *Œuvres*, V, p. 242.

2 - *Œuvres*, V, p. 244, *Werke*, I, p. 409.

1 - *Œuvres*, p. 244, *Werke*, 1, p. 409.

بباید؛ بنابراین تنها در پرولتاریا است که فلسفه می‌تواند عنصر فعال^[۱] رهاکننده خود را بیابد». در همین یک جمله، در مقایسه با مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوق هگل با سه موضوع جدید مواجه ایم:

الف. "مردم" و "فلسفه" دیگر به سان دو موضوع جدا از هم، که دومی در اولی "رسوخ می‌کند"، عرضه نمی‌شوند: عبارت "توده اهل فلسفه" ترجمان درگذشتن و فرارفتن از این تقابل است؛

ب. سوسیالیسم دیگر نه به مثابه یک تئوری ناب، و ایده‌ای که در کله "فیلسوف زاده می‌شود"، بلکه به منزله یک پراکسیس پیش‌نهاده می‌شود؛

پ. حال پرولتاریا کلاً به عنصر فعال رهایی بدل می‌شود.

این سه عنصر بنقد نخستین مختصات تئوری خودرهایی پرولتاریا را تشکیل می‌دهند؛ و به پراکسیس انقلابی مندرج در تزهایی درباره فوئرباخ رهنمون می‌شوند.

هم چنین در پرتو خیزش بافندگان سیلزی است که مارکس به "آثار مهم ویتلینگ" روی می‌آورد، آثاری که اکنون در آن‌ها شواهدی می‌بیند دال بر «فرهنگ کارگران آلمان یا توانایی شان در ارتقای فرهنگ خود»، «سرآغاز ادبی، سترگ و درخشان پرولتاریای آلمان»، «قدم‌های غول‌آسای پرولتاریای آلمان در سپیده دم اش»، که آن را با "بی‌مایگی شرمسارانه" ادبیات سیاسی بورژوازی آلمان مقایسه می‌کند. گرایش بالقوه به سوسیالیسم نزد پرولتاریا، آن ایده پر قدرتی است که اساساً از این گزاره‌ها برمی‌خیزد. ما تلاش نمودیم تا خطای کسانی نظیر آقای روپل را نشان دهیم که موضوعات مطروحه در مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوق هگل را در تقابل با تئوری حزب به مثابه "مغز طبقه کارگر" قرار داده‌اند. حال باید به خطای معکوس آن هم بپردازیم: آقای ژورر مند، در اثر خود در مورد تکامل کارل مارکس، از دموکرات

1 - [Tätige Element]

2 - Marx, *Œuvres*, V, p. 236.

انقلابی به کمونیست، می‌خواهد نظریه کائوتسکی (و لنین تا قبل از سال ۱۹۰۵) دال بر "بردن سوسیالیسم از بیرون به درون طبقه کارگر" را به مارکس نسبت دهد - آن هم درست در زمانی که مارکس طرح "تزیق اندیشه به درون پرولتاریا" را رها می‌کند. آقای مند در تحلیل خود از مقاله مندرج در نشریه به پیش می‌نویسد: «یک نکته دیگر مربوط می‌شود به مسأله خودانگیختگی و آگاهی، به مسأله ضرورت بردن آگاهی سوسیالیستی از بیرون به درون پرولتاریا: «این که فقر اجتماعی موجب شعور^۱ سیاسی می‌گردد همانقدر نادرست است که عکس آن یعنی رفاه اجتماعی موجب شعور سیاسی می‌شود. آگاهی سیاسی امری است معنوی و در اختیار توانگر قرار می‌گیرد، یعنی آن که از زندگی راحت و آسوده ای برخوردار است^۲». در حالی که مارکس با بیان نکته فوق می‌خواهد دقیقاً عکس آن را نشان دهد، به این معنا که رفاه اجتماعی بورژوازی، شعور سیاسی (یعنی بورژوایی) تولید می‌کند، در حالی که فقر اجتماعی تنها می‌تواند شعور اجتماعی (یعنی سوسیالیسم) تولید کند. افزون آن که، در پاراگرافی که قبل از نقل قول فوق آمده، او این نکته را به وضوح چنین می‌نویسد: «... چرا فرد بی نام و نشان ما، همان گونه که منطق ساده ایجاب می‌کند، شعور اجتماعی را به فقر اجتماعی و شعور سیاسی را به فقر سیاسی پیوند نمی‌زند؟»، و در پاراگراف بعدی، توضیح می‌دهد چگونه در شهر لیون شعور سیاسی نزد کارگران "آگاهی به هدف واقعی شان" را به بیراهه کشاند و به "غریزه اجتماعی شان"^۳ دروغ گفت. به عبارت دیگر، "غریزه" پرولتاریا می‌تواند او را به سوسیالیسم رهنمون سازد اگر "آگاهی سیاسی"، با ورود خود "از بیرون" موجب سردرگمی و اغتشاش فکری نشود... خطاهای آقایان روبل و مند مکمل یکدیگرند، به واقع اثبات کمابیش "آموزنده ای" است از تحول بنیانی، و "جهش کیفی"

1 - [Verstand]

2 - G. Mende, *Karl Marx: Entwicklung von revolutionären Demokraten zum Kommunisten*, Dietz Verlag, Berlin, 1960, p. 105. (La citation de Marx est extradite de Werke, 1, p. 406.)

3 - Marx, *Œuvres*, V, p. 230-241, *Werke*, 1, p. 406-407.

واقعی از مارکس مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوق هگل تا مارکس به پیش.

بدون در نظر گرفتن رویدادهایی که در بین فوریه و اوت ۱۸۴۴ رخ دادند: یعنی کشف کمونیسم کارگری توسط مارکس در پاریس، شورش بافندگان، و غیره، درک و فهم این تحول نزد مارکس ناممکن است.

مارکس از زمان تماس هایش با جنبش کارگری و در پی مطالعات اقتصادی، تاریخی، سیاسی و اجتماعی اش، با نوشتن مقاله در نشریه به پیش، بتدریج جهان مبهم "کمونیسم فلسفی" و "اومانیزم" فوئرباخ (که معنی و مفهوم ایدئولوژیک آن "سوسیالیسم حقیقی" خواهد بود) را پشت سر می‌گذارد. نقد رادیکال و صریح این جهان در نوشته‌های بعدی او، از خانواده مقدس تا *ایدئولوژی آلمانی*، ادامه دارد؛ اما *یادداشت‌های حاشیه‌ای اوت ۱۸۴۴* بنقد گویای گسست ضمنی او هستند: این یادداشت‌ها، مبتنی بر یک رویداد انقلابی واقعی، نه تنها فلسفه دولت نزد هگل را به چالش می‌کشند – کاری که پیش‌تر در مقالات *سالنامه* انجام گرفته بود – بلکه هم چنین نظریه فوئرباخ را رابطه میان فلسفه و جهان، و رابطه میان تئوری و پراتیک را هم زیر پرسش می‌برند. مارکس با کشف عنصر فعال رهایی نزد پرولتاریا، بدون هیچ اشاره‌ای به فوئرباخ یا توسلی به فلسفه، یعنی طرحی که در مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوق هگل به آن باور داشت را به رها می‌کند: اینک با این موضعگیری پراتیک در مورد جنبش انقلابی، مسیری که به تازمایی درباره فوئرباخ منتهی می‌شود، هموار می‌شود.

روگه و بسیاری از نوه‌گلیان نتوانستند معنای این مقاله را دریابند. روگه در نامه‌ای به فرویل به تاریخ ۶ دسامبر ۱۸۴۴، گیج سری خود را در قبال مقاله مارکس به نمایش می‌گذارد. او این مقاله مارکس را تنها با نسبت دادن صفات "کینه و جنون" به نویسنده اش می‌تواند توضیح دهد: «علیرغم تلاش‌های من برای حفظ اختلافاتمان با مارکس در یک محدوده معقول، اما او در همه موارد اختلافات را به افراط می‌کشاند؛ او با عباراتی مبتذل به من توهین می‌کند؛ و سرانجام کینه و خشم بیش‌مانه خود را به روی کاغذ آورده است. و همه این‌ها برای چه؟... من هیچ دلیل

دیگری جز کینه و جنون نزد رقیب خود نمی‌بینیم^۱». برای یونگ و دیگر هگل‌گلیان شهر کلن نیز به همین روال است، آنان نمی‌توانند معنای ایدئولوژیک گسست میان مارکس و روگه را درک کنند و آن را به پای دلایل شخصی می‌نویسند. انگلس در نامه‌ای به تاریخ ۱۹ نوامبر ۱۸۴۴ به مارکس می‌نویسد: «مسئله از این قرار است که من برای مثال نمی‌توانم به یونگ و دیگر افراد بفهمانم که بین روگه و ما تفاوت اصولی وجود دارد؛ آن‌ها هنوز تصور می‌کنند که این فقط یک مشاجره شخصی است. وقتی به آن‌ها می‌گوییم روگه کمونیست نیست، به سختی سخن مرا باور می‌کنند و می‌گویند کنار گذاشتن بی‌مورد یک "مرجع ادبی" مانند روگه همیشه باعث تأسف است^۲!» دلیل این "سوء تفاهم همگانی" را احتمالاً باید در "جدید" بودن یادداشت‌های حاشیه‌ای جستجو کرد، و دقیق‌تر در این واقعیت جست که بدون تشریح پیامدهای تئوریک این گسست، این یادداشت‌ها محققاً خارج از "حوزه ایدئولوژیک" هگل‌گلیان جوان قرار می‌گیرند.

ب. خانواده مقدس

خانواده مقدس اولین اثر مشترک مارکس و انگلس است که بلادرنگ به دنبال دیدار تاریخی آن‌ها در اوت - سپتامبر ۱۸۴۴ در پاریس به نگارش درمی‌آید، طی این دیدار بود که انگلس در ۱۸۴۵ می‌نویسد: «ما دریافتیم که بر سر تمام مسائل تئوریک با هم توافق داریم^۳». لیکن، با وجود این توافق اساسی که انکار آن بی‌معنا است، دستکم به دلیل منشأ "انگلیسی" سوسیالیسم انگلس و خواستگاه "فرانسوی" سوسیالیسم مارکس، سایه و روشن‌ها و تفاوت‌ها ویژه هر یک باقی می‌ماند. به همین دلیل (بدون این که بخواهیم اختلاف نظر پایان‌ناپذیر بر سر رابطه میان فلسفه مارکس و ماتریالیسم دیالکتیک انگلس را حل و

1 - A. Ruge, Briefwechsel... p. 382.

2 - Correspondance K. Marx-F. Engels, Costes, Paris, 1947, tome 1, p. 8.

1 - Engels, *Quelques mot sur l'histoire de la ligne des communistes*, p. 78.

فصل کنیم) این جا به تحلیل نوشته‌های خود مارکس اکتفا می‌کنیم، البته تا جایی که بشود آن‌ها را به روشنی از نوشته‌های انگلس تشخیص داد. این تمایز در *خانواده مقدس* نسبتاً آسان است، زیرا آن بخشی که نگارنده اش انگلس است به حد کافی موجز و کاملاً شناخته شده است. افزون آن که در این بخش ارجاعات مکرر به چارتریسیم بر پیش‌زمینه انگلیسی تکامل سیاسی انگلس گواهی می‌دهند.

یکی از موضوعات محوری *خانواده مقدس* نقد رادیکال موضوع "نقد انتقادی"، یعنی تقابل میان "روح" و "توده‌ها"، است. منشأ این معضل برمی‌گردد به سال‌های ۱۸۴۳-۱۸۴۲، یعنی به دنبال شکست مطبوعات لیبرال و نوهگلی، رویدادی که فاصله میان "اندیشه آلمانی" و "واقعیت آلمانی" (یعنی، بنا به زبان هگلی های جوان، فاصله میان "روح" و "توده‌ها") را بر ملا نمود.

از این لحظه به بعد، سه موضع پدیدار می‌شوند:

الف. موضع "برونو بائر و همفکرانش" که از نظرشان "توده‌ها" دشمن آشتی‌ناپذیر "روح انتقادی" بودند؛

ب. موضع روگه، که از نظر او «آموزش توده‌ها همانا تحقق تئوری است... باید توده‌ها را در راستای تئوری به حرکت در آورد»؛ تز مارکس در مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوق هگل گونه‌ای از این موضع بود: «آدرخش اندیشه... بر زمین بکر مردمی»، غیره؛

ج. موضع مارکس از سال ۱۸۴۶ به بعد: اتخاذ دوسویگی دیالکتیکی میان تئوری سوسیالیستی و پرولتاریای انقلابی. در قیاس با این موضع اخیر مارکس، مواضع الف و ب هر دو در یک نکته تعیین‌کننده مشترکند: این که تنها روح عنصر *فعال* است، که از نظر برونو بائر باید بر فراز سر توده‌ها و مستقل از آن‌ها عمل کند، در حالی که از نظر روگه و مارکس فوریه ۱۸۴۴ روح باید به توده‌ها «بست یابد» و آن‌ها را به حرکت وادارد.

1 - Ruge, *Gesammelte Schriften*, Mannheim, 1847, Bd, III, p. 220 ; VI, p. 134.

اما، نقد مارکس در خانواده مقدس فقط تز بائر را هدف نمی گیرد، بلکه هم چنین پیش فرضی که در ابتدای همان سال از آن خود او بود را نشانه می رود؛ بدین معنا او به ایده‌های طرح شده در نشریه به پیش تداوم و عمق می‌بخشد تا آن که به یک "انتقاد از خود" واقعی از مواضعش در مقدمه‌ای بر نقد فلسفه هگل منجر می‌گردد.

از نظر برونو بائر:

«در میان توده است که باید به دنبال دشمن واقعی روح گشت. این که همه کنش‌های بزرگ تاریخ تا کنون از پیش مغلوب شده و ناکام مانده اند به این دلیل بوده که توده‌ها مجذوب و مشتاق آن‌ها شدند»^۱.

مارکس ابتدا نشان می‌دهد که این ایدئولوژی صرفاً:

«چیزی جز نقطه اوج تکامل انتقادی و کاریکاتوروار برداشت هگل از تاریخ نیست... ایدئولوژی ای که می‌پندارد که روحی تجریدی یا مطلق است که به گونه‌ای تکامل می‌یابد که تو گویی بشریت صرفاً توده‌ای است حامل روحی با درجات متفاوت آگاهی و یا غیرآگاهی».

چنین برداشتی به نوبه خود چیز دیگری نیست جز:

«بیان پنداریافته دگم آلمانی/ مسیحی تقابل میان روح و ماده، میان خدا و جهان»^۱.

مارکس پس از افشای آن چه "معنای نهان" تئوری‌های بائر می‌نامد، تیرنقد خود را به سوی طرحی که غایت منطقی آن می‌تواند باشد - یعنی همان طرح خود او در فوریه ۱۸۴۴ - نشانه می‌گیرد:

¹ - Bauer, *Allgemeine Litteratur Zeitung*, Heft I, 1843, p. 2 In D. Hertz Eichenrode, *Massenpsychologie bei den Junghegelianer*, *Int. Rev. of Social Hisotry*, XII, 2, 1962, p. 243.

¹ - Marx, *Oeuvres*, II, 1974, p. 150-151, *Werke*, 2, p. 89; cf. *Aussi Oeuvres*, II, p. 167, 257.

« در یک سو توده، عنصر منفعل، بی روح و غیر تاریخی، یعنی عنصر مادی تاریخ قرار دارد؛ در سوی دیگر روح، نقد، جناب برونو و شرکا، به مثابه عنصر فعالی که کلیه کنش های تاریخی از آن سرچشمه می گیرد.^۱ »

این تقابل به شکل دیگری هم بیان می شود:

« اندک برگزیدگانی، چون روح فعال، در تقابل با باقی بشریت، به مثابه توده ماده بی روح، هم مقایسه می شوند و هم مقابله.^۲ »

این ایدئولوژی نه تنها تیول نوهنگلی هایی چون بانر بود، بلکه متعلق به کلیه کسانی بود نظیر "دکترینرهای" فرانسوی (گیزو، رویه و کولار)^[۳]، کسانی که «حاکمیت عقل را در تقابل با حاکمیت مردم اعلام می کردند»؛ فرمولی که مارکس در آن بر وجود رشته پیوندهایی با فردگرایی بورژوازی تأکید می نهد:

« اگر فعالیت بشریت واقعی چیزی جز فعالیت توده افراد بشر نمی بود، برعکس، تعمیم انتزاعی عقل و روح منطقی بایست دارای بیانی تجربیدی می بود که برخوردار از اش فقط به معدودی از افراد محدود می شد.^۱ »

این ملاحظات نشان می دهند که نقد تزه های "برونو بانر و همفکران" در حالی که بطور ضمنی نقد همه آن ایدئولوژی های سیاسی است که

1 - *Œuvres*, II, p. 153 : cf. aussi *Œuvres*, II, p. 243.

تعارض روح و توده عبارت است از "سازمان انتقادی جامعه"، سازماندهی که در آن روح و یا نقد مبین کار سازمانده، توده، مواد اولیه، تاریخ، تولید ...

2 - *Œuvres*, p. 150.

3 - [Doctrinaires] : دکترینرها گروهی از دولتمردان بورژوازی فرانسه در دوران احیای سلطنت (۱۸۴۰-۱۸۱۵) بودند. آنان سلطنت طلبان مشروطه خواه دشمن جنبش دموکراتیک و انقلابی و خواهان اتحاد بورژوازی با اشراف و نجبا بودند. آرمان آن ها یک سیستم سیاسی طبقه الگوی انگلستان بود تا به انحصار قدرت دولتی این دو طبقه ممتاز در ضدیت شان با افسران نافر هیخته و بی چیز رسمیت بخشد.]

1 - *Œuvres*, p. 151.

"یک اقلیت فرهیخته" را در برابر "توده کودن" قرار می‌دهند، در عین حال به ما امکان می‌دهد تا پی ببریم که از این لحظه به بعد چه دره عمیقی مارکس را از جریان‌های ژاکوبینی یا ژاکوبینی-بابوفیستی قرن نوزدهم جدا می‌کند. وقتی مارکس می‌نویسد که:

«الهیات انتقادی بائر... به اعلام ظهور پیامبر و منجی منتقد منجر می‌شود»^۱

او پیوندی میان این ایدئولوژی‌ها و اسطوره "منجی اعظم" قائل می‌شود، و تئوری کمونیسم خود را در تقابل رادیکال با این ساختار ایدئولوژیک قرار می‌دهد. در نتیجه، مارکس از طریق نقد تئوری‌های بائر به سمت ایده خودرهایی پرولتری پیش می‌رود...

مارکس با گسست از ایدئالیسم هگلی‌های جوان شروع می‌کند، سپس به موضع مخالفت شدید با آن می‌رسد، و سرانجام کمونیسم خود را بر پایه ماتریالیسم فرانسوی قرن هجدهم بنا می‌کند. در این گذار آن نکته‌ای که به مثابه یک "لولا" عمل می‌کند موضوع «شکاف ژرفی است که سوسیالیسم و کمونیسم توده‌ای^۱ و دنیوی را از سوسیالیسم محض جدا می‌کند». برای سوسیالیسم محض، موضوع فقط بر سر "رهایی تئوریک ناب" است، در حالی که از منظر سوسیالیسم توده‌ای، سوژه سوسیالیسم عبارت از:

«توده‌ای است که دگرگونی و تحولات مادی و عملی را امر ضروری می‌داند». انسان‌ها تغییر می‌کنند، برخی با "دگرگونی من‌انتراعی در ضمیر خود"، برخی دیگر با "دگرگونی واقعی هستی واقعی خود"^۲.

مارکس کمونیسم خود را کمونیسم "توده‌های کارگر کمونیست می‌داند، به عنوان مثال، کارگرانی که در کارگاه‌های منچستر و لیون

1 - *Œuvres*, II, p. 201.

1 - [Massenhaften]

2 - *Œuvres*, II, p. 168, 92-93, *Werke*, 2, p. 100, 55

به کار مشغول بودند"، کمونیسم کسانی که:

«تصور نمی‌کنند که با "تفکر ناب" بتواند از شر کارفرما و تیره بختی عملی خود خلاصی یابند. آنان به شکل دردناکی تفاوت میان هستی و تفکر، میان آگاهی و زندگی را تجربه می‌کنند. آنان می‌دانند که مالکیت، سرمایه، پول، کار مزدی، و غیره، نه آفریده های ساده تخیل بلکه محصول عینی و عملی از خودبیگانگی شان^[۱] هستند و فقط به شکلی عملی و عینی می‌توان آن‌ها از میان برد...»

این ایده کلیدی – این که نه ذهن یا "من"، بلکه شرایط واقعی و "بیرونی" است که مقدم بر هر چیز باید متحول شود – ایده نویی نبود: این ایده بنقد نزد ماتریالیست های قرن هجدهم مشاهده می‌شد، اما این نکته را توضیح می‌دهد که چرا مارکس در خانواده مقنس نه تنها از ماتریالیست های فرانسوی در برابر حملات "بائر و همفکران" دفاع می‌کند، بلکه حتی مدعی است که گرایش "غیردکارتی" ماتریالیسم قرن هژدهم «مستقیماً به سوسیالیسم و کمونیسم می‌انجامد».

«با مطالعه تئوری‌های ماتریالیسم در مورد نیک سیرتی ذاتی انسان‌ها و برخورداری همه آن‌ها از عقل یکسان، در مورد قدرت مطلقه تجربه، عادات، و تعلیم و تربیت، در مورد تأثیر محیط بیرونی بر انسان‌ها، اهمیت بسیار صنایع، پسندیده و برحق بودن تمتع و کامیابی و غیره، برای کشف آن چه که این تئوری‌ها را لزوماً به کمونیسم و سوسیالیسم پیوند می‌زند به هوش فوق‌العاده‌ای نیاز نیست... اگر انسان توسط شرایط و محیط بیرونی است که شکل می‌گیرد، پس باید محیط بیرونی را به شیوه انسانی شکل داد.»

1 - [Selbstenfredung]

2 - *Ceuvres*, II, p. 92, *Werke*, 2, p. 55

1 - *Ceuvres*, II, p. 234

2 - *Ceuvres*, II, p. 234-235, *Werke*, 2, p. 138

مارکس طرحی تاریخی [از تکوین کمونسیم] ارائه می‌دهد که به استناد آن، رد یک ساختار گویائی نزد کوندیاک - که به نظرش: «هر گونه رشد انسان‌ها به آموزش و شرایط بیرونی وابسته است» -، نزد هلوسیوس - که "قدرت مطلق" آموزش را به رسمیت می‌شناسد -، و بطور کلی نزد ایده‌های لاک که الهام بخش همه ماتریالیست‌های فرانسوی بودند^۱، مشاهده می‌کند. و از نظر مارکس دقیقاً این ساختار است که مستقیماً به کمونسیم فوریه، اوون، کابه، کمونسیم هواداران بابووف، و به ویژه "کمونیسیت‌های علمی فرانسوی، دزامی، گی و سایرین" می‌انجامد، یعنی همه کسانی که «نظریه ماتریالیسم را به عنوان نظریه اومانسیم واقعی، و به مثابه شالوده منطقی کمونسیم^۲» بسط می‌دهند. به عبارت دیگر، از نظر مارکس مبدأ تئوریک، ریشه تاریخی و شالوده فلسفی کمونسیم را باید در این قضیه ماتریالیستی جست: «شرایط، انسان‌ها را شکل می‌دهند، برای تغییر انسان‌ها باید شرایط را تغییر داد.»

این گزینه اساسی موجب می‌شود که او یک بار دیگر - و برای آخرین بار - در لباس یک "فونرباخی" ظاهر شود. مارکس، بعد از مقایسه فونرباخ با ماتریالیست‌های فرانسوی، چنین نتیجه می‌گیرد:

«سوسیالیسم و کمونسیم فرانسوی و انگلیسی در حوزه پراتیک، درست به سان فونرباخ در حوزه تئوری، ماتریالیسم مقارن با اومانسیم را نمایندگی می‌کنند.^۱»

پافشاری در نشان دادن خصلت متناقض تحول مارکس در گذار از

1 - *Œuvres*, II, p. 232-23

2 - *Ibid.*, p. 235 :

«فوریه مستقیماً از آموزه ماتریالیست‌های فرانسوی شروع می‌کند. بابویست‌ها هم ماتریالیست‌های خام اندیش و بی‌فرهنگ بودند، اما خود کمونسیم پیشرفته مستقیماً از ماتریالیسم فرانسوی ریشه می‌گیرد... بنام سیستم مطلوبیت به خوبی درک شده‌اش را بر پایه اخلاق هلوسیوس بنا می‌کند، همان گونه که اوون با حرکت از سننز بنام کمونسیم انگلیسی را بنیان می‌گذارد...»

1 - *Œuvres*, II, p. 224

مقدمه‌ای بر نقد فلسفه دولت هگل به خانواده مقدس کار بیهوده ای است. مارکس ایدئالیست آلمانی در فوریه و مارکس ماتریالیست فرانسوی پایان ۱۸۴۴، هر دو هم با صراحت و هم بطور ضمنی "فونرباخی" اند! این واقعیتی از همان ابتدا نشان می‌دهد که تفسیر نظریات مارکس تنها بر مبنای "تأثیرپذیری" اش از فونرباخ بی اساس است - در این مرحله هم مانند مراحل دیگر، این "تأثیرپذیری" منفعلانه نیست، بلکه با آزادی‌گزینش و بازتفسیر خود نویسنده "تحت تأثیر واقع شده" نیز همراه است. این تحولات فکری می‌تواند در طی تکامل ایدئولوژیک او به شکلی رادیکال تغییر کند^۱.

منشاء این تناقض در خصلت دوپهلوی، مبهم و متلون خود فونرباخ است: او هم زمان هم "آلمانی" است و هم "فرانسوی"، هم پشتیبان "سر" است و هم هوادار "قلب"، و هر از گاهی هم طرفدار ترکیب آن دو در قالب یک فلسفه نوین با خون "فرانسوی-آلمانی"، و گاه هم طرفدار "توسعه جداگانه هر یک"^۲، بی آن که بتواند به طریقی دیالکتیکی بر این تضاد چیره شود.

مارکس در چارچوب این دوگانگی محبوس می‌ماند. او در مقدمه‌ای

1 - Cf. Goldmann, *Science humaine et Philosophie*, ch. III.

1 - Feuerbach, *Thèses provisoires pour la réforme de la philosophie*, in *Manifestes philosophiques*, p. 117.

2 - Feuerbach, *Essence du christianisme* (tr. J. Roy), Lib Internationale, Paris, 1864, p. 338 :

«دلیل این که آن زمان که می‌اندیشم که تا جایی که ممکن باشد باید نیازهای احساساتی قلب را از خود برانم، این بود که ذهنم را توسط شور و شوق تیره و نار نکم. توسعه جداگانه هر یک از استعدادها، این است شرط و شروط درایت... چه در زندگی و چه در تفکر. خدای مغز که می‌اندیشد لزوماً غیر از خدای قلب است، که تنها خواست او رضایت خودش می‌باشد.»

انگلس در کتاب لودویک فونرباخ و پایان فلسفه آلمانی (۱۸۸۶) خصلت فونرباخی خانواده مقدس را تأیید می‌کند (در مارکس، انگلس، مطالعات فلسفی، ص ۲۳). «در این زمان بود که کتاب جوهر مسیحیت فونرباخ منتشر شد... شور و شوقی که درگرفت همه گیر بود. ما همگی موقتاً "فونرباخی" شدیم. با خواندن خانواده مقدس می‌توان دید که مارکس با چه اشتیاقی از نحوه نگرش تازه استقبال کرد، و تا چه حد - علیرغم تمام ملاحظات انتقادی اش - تحت تأثیر آن قرار گرفت.»

بر فلسفه حق مگل، در کنار "سر آلمانی" قرار می‌گیرد و با باور به تغییر انسان‌ها از طریق "آدرخش تفکر"؛ در خانواده مقدس در کنار "قلب فرانسوی" است و باورمند به تغییر "شرایط" در وهله نخست.

خانواده مقدس در واقع لحظه ماتریالیست متافیزیکی در جریان تحول فکری مارکس است: لحظه‌ای که اصل بر نفی "هویت عرفانی" نظرورزانه هستی و اندیشه" و نفی "اینهمانی همانقدر عرفانی پراتیک و تئوری" است و هم چنین نفی گرایش بائر که مدعی است:

«هیچ گونه هستی متفاوت از اندیشه، هیچ گونه انرژی طبیعی متمایز از خودجوشی معنوی...، هیچ گونه قلبی متمایز از سر، هیچ گونه ابژه ای متمایز از سوژه، هیچ گونه پراتیکی متمایز از تئوری»^۱

این نفی به نقد فوئرباخ از "انسان عرفانی" و "هرمافرودیت معنوی" (کذا) شباهت دارد که «بلادرنگ و بی هیچ تمایزی، اصل مردانه تفکر و اصل زنانه تأملات حسی، را شناسایی می‌کند»^۲.

این لحظه "ماتریالیستی فرانسوی" رد "هویت عرفانی"، لحظه اعلام تقدم "قلب" یعنی امر مادی، عینی، پراتیک و "اوضاع"، مرحله‌ای از تکامل مارکس است، مرحله‌ای ضروری که مبین واکنشی رادیکال به مرحله نوهگلی پیشین اوست، اما واکنشی جزئی و "متافیزیکی" زیرا هنوز قادر به برقراری وحدت غیر عرفانی میان "قلب" و "سر" نیست.

از طریق "نفی نفی"، و باتزهایی در مورد فوئرباخ این مرحله سپری خواهد شد. تزهایی در مورد فوئرباخ آن اثری است که مارکس از خلال نقد فوئرباخ و ماتریالیسم قرن هجدهم، وحدت میان تئوری و پراتیک را بازسازی می‌کند. اما این بار، موضوع عبارت است از وحدتی غیرنظرورزانه، و سنتزی دیالکتیکی از مجرای درگذشتن^[۱]

1 - Marx, *Œuvres*, III, p. 92-93 p. 255., *Werke*, 2, p. 204, 151.

1 - Feuerbach, *Essence du christianisme*, p. 339.

2 - [Aufhebung]

از متضادها است: این ترزا لحظه "یگانه انگارانه"، ماتریالیستی و دیالکتیکی پراکسیس انقلابی به مثابه لحظه "تقارن تغییر انسان‌ها با تغییر شرایط" است.

بعد ماتریالیستی خانواده مقدس در سطح مقوله "کمونیسم توده ای" نیز مشاهده می‌شود: واژه آلمانی ای که مارک به کار می‌گیرد^[۱] پیش از همه به معنای مادی، کنکرت، عملی است، و به این ترتیب، در تقابل با "امر معنوی" نزد بائر قرار می‌گیرد. اما این ساختار بعد دیگری هم دارد که از اهمیت کم تری برخوردار نیست: و آن عبارت است از مفهوم "پرولتری- توده ای" در تقابل با تئوری بائر که "چند فرد برگزیده" را تجسد و نماد "روح انتقادی" می‌انگارد. خلاصه، "کمونیسم توده ای" هم چون وارونه "سوسیالیسم انتقادی" بائر، در قالب یک جنبش پراتیک و مادی توده های پرولتری انقلابی پدیدار می‌شود.

خودرهایی پرولتاریا، بواسطه آگاه شدن به تیره روزی خویش، که او را به سوی کنش انقلابی سوق می‌دهد، آن فرایند تاریخی مشخصی است که به کمونیسم جامه عمل می‌پوشاند. وضعیت پرولتری اتلاف کامل انسان است، اما آگاهی به این اتلاف است که راه تصاحب مجدد را می‌گشاید:

«هرآینه عبارت هگل را به عاریت بگیریم، طبقه پرولتاریا در طغیان علیه وضعیت فلاکت و خفت آورش سخت تحقیر شده است... پرولتاریا این طبقه تهیدست آگاه به فقر معنوی و مادی خود، غیرانسان آگاه به غیرانسانیت خود است، و از همین رو است که برای نابودی خویش می‌کوشد... همین خاطر است که پرولتاریا می‌تواند و باید خودش خود را رها سازد^[۱] - تأکید از ما^۲».

1 - [Massenhaft]

1 - [Sich selbst befreien]

2 - *Enuvres*, II, p.61- 62, *Werke*, 2, p. 37-38.

آن چه پافشاری مارکس در برجسته نمودن "ظرفیت معنوی" توده های کارگر، حتی بدون دخالت از بالا، را توضیح می‌دهد، همانا نقش تعیین کننده آگاهی به مثابه زیربنای خیزش، به مثابه "میانجی" بین فلاکت عینی و کنش، است:

«ادبیات نوین، که در فرانسه و انگلستان، توسط طبقات توده مردم فرودست در اشکال نظم و یا نثر، آفریده می‌شوند، به او [نفادانه، م ل] ثابت می‌کند که این طبقات فرودست می‌دانند چگونه خود را از نظر معنوی ارتقا دهند، بدون این که نیازی به آن داشته باشند که زیر سایه مستقیم روح القدس نقد انتقادی قرار گیرند»^۱.

مارکس، آن چه را که ملهم از تجربیات اش در مجامع کارگران کمونیست در پاریس بود و در نامه اوت ۱۸۴۴ به فوئرباخ (و در دستنوشته ها) بیان کرده بود، تقریباً با همان عبارات، بار دیگر تکرار می‌کند:

«باید میزان مطالعه، عطش یادگیری، انرژی معنوی، میل پایان ناپذیر به پیشرفت در میان کارگران فرانسوی و انگلیسی را شناخت، تا بتوان به عظمت شأن انسانی این جنبش پی برد»^۱

با این حال، مارکس تفاوت سطح آگاهی پرولتاریا را نادیده نمی‌گیرد: در نوشته زیر – که بعدها لوکاچ از آن الهام می‌گیرد، و در فصل مربوط به آگاهی طبقاتی در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی در ستایش

¹ - *Ceuvres*, II, p. 62, *Werke*, 2, p. 38:

درست است که بر طبق برخی فرمول های ملهم از ماتریالیسم طرفدار "قدرت بی چون و چرای شرایط"، شورش های سریع ناشی از فقر و فلاکت مادی، و بدون مداخله آگاهی بر پا می‌شوند: «انسان گمراه شده است، اما در عین حال، نه تنها به لحظ تئوریک به این گمراهی آگاهی دارد، بلکه مستقیماً به دلیل درماندگی گریزناپذیر و زائل ناشدنی - اصطلاح پراتیک برای ضرورت - مطلقاً مجبور به شورش علیه غیرانسانیت خود شده است». این فرمول "دوگانه" اکتساب آگاهی و شورش ناشی از درماندگی، که به سان دو فرایند جداگانه ظاهر می‌شوند، در ایدئولوژی آلمانی پشت سر گذاشته خواهد شد.

¹ - *Ceuvres*, II, p. 242, 149, *Werke*, 2, p. 143, 89.

آن قلم می زند - او آشکارا میان "آگاهی طبقاتی" در معنای روانشناختی آن و "آگاهی به رسالت تاریخی" نزد پرولتاریا تمایز قائل می شود:

«مسئله بر سر این نیست که بدانیم این یا آن پرولتر و یا حتی کل پرولتاریا در حال حاضر چه چیزی را به مثابه هدف خود تلقی می کند. یعنی این که پرولتاریا چه هست و بر اساس این هستی، به لحاظ تاریخی مجبور به انجام چه کاری است. هدف و کنش تاریخی اش بطور ملموس و بازگشت ناپذیری بازتاب شرایط زندگی او و هم چنین تمامی سازمان جامعه بورژوایی معاصر است. در این جا نیازی به توضیح نیست که بخش بزرگی از پرولتاریای انگلیس و فرانسه اکنون به رسالت تاریخی خویش آگاه شده و بی وقفه برای فراروی این آگاهی به بصیرتی کامل می کوشد^۱».

در عبارت «هدف و کنش تاریخی او بطور ملموس و بازگشت ناپذیری بازتاب شرایط زندگی او است» دقیقاً مفهوم ماتریالیسم "اوضاع شرایط" خود را به منصفه ظهور می رساند؛ اما از جمع بندی این پاراگراف چنین مستفاد می شود که این امر، نه "به شکل خودکار"، بلکه از طریق آگاه شدن پرولتاریا به نقش خود، تحقق می یابد.

از سوی دیگر، مارکس با قبول این که بخشی از پرولتاریا به این آگاهی رسیده است، حتی اگر این آگاهی به طور کاملاً شفافی توسعه نیافته باشد - او با چنین بیانی این دومین نکته مهم یعنی تمایز میان آگاهی "اولیه" و آگاهی "روشن و شفاف" از رسالت تاریخی را وارد بحث می کند. این نکته گویای تأیید مجدد گرایش تاریخی پرولتاریا به سوسیالیسم از جانب مارکس است: نقش نظریه پرداز دیگر افکندن "آزرخش تفکر" بر توده های منفعل نیست، بلکه یاری رساندن به پرولتاریا در کار فکری اش، در تکامل آگاهی هنوز مبهم و شکل نیافته او به سوی شفافیت و انسجام تمام و کمال آن است.

1 - *Œuvres*, II, p. 63, *Werke*, 2, p. 38.

مارکس چگونه "کمونیسم توده ای" خود را در برابر سایر جریان‌های سوسیالیستی و کمونیستی معاصرش قرار می‌دهد؟ در خانواده مقدس، خط مرز نه میان سوسیالیسم تخیلی و سوسیالیسم علمی، بلکه میان کمونیسم ماتریالیستی و "سوسیالیسم انتقادی" کشیده می‌شود - که با جهت‌گیری این اثر همخوانی دارد. مارکس برداشت‌اش از کمونیسم را در سطح فلسفی در تداوم ماتریالیسم قرن هجدهم می‌بیند، و در سطح سیاسی در جریان‌های "اجتماعی" انقلاب (به ویژه بابوفیسم) است که او اولین تجلی تاریخی ایدئولوژی کمونیستی را می‌بیند:

«جنبش انقلابی که در ۱۷۸۹ در محافل اجتماعی شروع شد، و در میانه راه تکامل‌اش نمایندگان عمده‌اش لکلرک و رو بودند و با توطئه‌گری بابوف برای مدت کوتاهی از پا افتاد، سرانجام ایده کمونیستی را مطرح نمود، که بونناروتی، دوست بابوف، پس از انقلاب ۱۸۳۰ آن را از نو در فرانسه رایج کرد. این ایده که به طرز مؤثر توسعه می‌یابد، ایده نظم‌نوین جهان است»^۱.

اما حتی در بابوفیسم هم این به ویژه جنبه "ماتریالیستی" آن است که توجه مارکس به خود را جلب می‌کند:

«بابوفیست‌ها ماتریالیست‌های خام اندیش و بی‌فرهنگ بودند، با این حال کمونیسم متکامل مستقیماً از ماتریالیسم فرانسوی سرچشمه می‌گیرد»^۲.

نمایندگان این "کمونیسم کمال یافته" چه کسانی هستند؟ در پایان همان پاراگراف از آنان نام برده می‌شود:

«کمونیست‌های دانشورتر فرانسوی، یزامی، گی و غیره، مانند اوئن، دکترین ماتریالیسم را به مثابه دکترین اومانیزم واقعی و اساس منطقی کمونیسم بسط دادند»^۳

1 - *Ceuvres*, II, p. 213, *Werke*, 2, p. 126.

2 - *Ibid.*, p. 235, *Werke*, 2, p. 139.

3 - *Ibid.*, p. 236.

این ملاحظه بسیار درخور توجه است زیرا: کمونیست های علمی و تخیلی را مخلوط کرده و آنها را بر اساس تنها وجه مشترک شان - ماتریالیسم به مثابه "رکن منطقی کمونیسم" - مشخص می‌کند. دو دنیای ایدئولوژیک کاملاً متفاوت نظیر دزازی و اوئن. افزون آن که، انتخاب اوئن نیز از همان بار و معنا برخوردار است: اوئن در بین سوسیالیست های تخیلی، پابرجاترین پشتیبان تئوری "شرایط شکل دهنده خصلت است" است، و او پروژه سوسیالیستی اش را بر همین پیش فرض بنا می‌کند. در *دفترهای منتشر نشده* مارکس به زبان آلمانی، به خلاصه‌ای برمی‌خوریم از پاراگرافی برگرفته از کتاب *دنیای اخلاقی جدید* اثر اوئن، که در آن سوسیالیسم را به مثابه «حذف تأثیرات مخربی که اکنون گردآگرد بشریت را فرا گرفته است، از طریق ایجاد ترکیبات کاملاً نوینی از شرایط بیرونی» تعریف می‌کند.

ت. تزهایی درباره فوئرباخ

انگلس در پیشگفتار سال ۱۸۸۸ بر کتابش *لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان*، تزهایی درباره فوئرباخ نوشته مارکس را «*بخستین اثری می‌داند که در آن بزر عالی جهان بینی نوین را افشانند*»^۱. اگر مارکس ۱۸۴۴-۱۸۴۲ در واقع هنوز در "میدان ایدئولوژیک" هگلیمان جوان رفت و آمد دارد، و مارکس خانواده مقدس گرایش زودگذری به ماتریالیسم قرن هجدهم دارد، تزهایی درباره فوئرباخ شالوده‌طرحی برای یک جهان بینی نوین^[۲] را پی می‌ریزد. از این زاویه می‌توان ادعا کرد که این تزاها اولین نوشتار "مارکسیستی" مارکس محسوب می‌شوند، نوشته‌ای که حاوی طرح اولیه مبانی اندیشه فلسفی "تهایی" او است، اندیشه‌ای که گرامشی در *دفترهای زندان*^[۳] از آن با عبارت مناسب "فلسفه پراکسیس" یاد می‌کند.

1 - In Etude philosophiques, p. 14.

2 - [Weltanschauung]

3 - [Quaderni del Carcere]

تُرّه‌ها دستکم سه سطح، سه حوزه درهم تنیده و مرتبط به هم، را شامل می‌شوند. هستند کسانی که این سطوح را "شناخت شناسانه"، "انسان شناسانه" و "سیاسی" می‌نامند؛ اما چنین دسته بندی ای موجب تحریف مسأله و گمراهی می‌شود، چرا که کلاً این ترها عبارتند از گسستی رادیکال از شناخت شناسی، انسان شناسی و سیاست سنتی تا آن زمانی. از زاویه اکیداً "منطقی"، روش تحلیل از این ترها می‌باید روش رفتن از سطح "مجرد" به سطح "مشخص" باشد، یعنی از مسأله کلی رابطه میان تئوری و پراتیک به مسأله تاریخی کنش انقلابی. اگر ما مسیر معکوس را در پیش می‌گیریم به این خاطر است که تکامل خود مارکس در جهت معکوس صورت گرفت: نقطه شروع او تحلیل‌های سیاسی مقاله اش در نشریه به پیش بود که در ادامه منجر به بازبینی پیش‌فرض‌های فوئرباخ‌اش در سطح تجربیدی گردید.

مارکس در مقاله به پیش، از تماس‌های خود با جنبش کارگری و از قیام بافندگان، به این نتیجه می‌رسد که پرولتاریا عنصر فعال امر رهایی است. در این جا منظور مارکس چه نوع فعالیتی است؟ به روشنی پیدا است که منظور او کنش انقلابی کارگران درگیر مبارزه علیه "وضعیت موجود" است؛ با این حال، این فعالیت "ابژکتیو"، این پراتیک به لحاظ تاریخی تعیین کننده و از نظر انسانی ضروری، با طرح فوئرباخ آشکارا در تناقض است، طرحی که تنها دو مقوله می‌شناسد: فعالیت تئوریک و معنوی "سر" از یک سو و پراتیک خودخواهانه، "منفعل"، خام اندیش، "یهودی" (از نظر فوئرباخ دین یهود بیان تمام و کمال "خودخواهی پراتیک" است)^۱ از سوی دیگر. به این ترتیب مارکس در پراکسیس انقلابی پرولتاریا نمونه اولیه فعالیت واقعی انسانی را کشف می‌کند که نه در شکل "تئوریک" ناب است و نه در شکل منفعل خودخواهانه، بلکه عینی و انتقادی-پراتیک است:

^۱ - Feuerbach, *Essence du christianisme*, p. 145 :

« اصول آن‌ها (یهودیان)، خدای آن‌ها، خودخواهی، این پراتیک ترین اصل جهان است... »

«فونرباخ در پی واقعاً متمایز کردن عینیات حسی از موضوعات ذهنی است، اما او خود فعالیت بشری را به مثابه فعالیت عینی برداشت نمی‌کند. در نتیجه، او در [کتاب] جوهر مسیحیت، برخورد نظری را تنها برخورد اصیل بشری می‌داند، در حالی که عمل (پراکسیس) فقط در ظاهر پست یهودی و ارش درک و تعریف شده است. از این رو، او اهمیت فعالیت انقلابی، "انتقادی-عملی" را درک نمی‌کند.»^۱

نزد مارکس این پراکسیس انقلابی پیش از هر چیز از اهمیت سیاسی-اجتماعی برخوردار است: واژگونی ساختار اجتماعی از طریق کنش توده‌ها؛ اما اگر او این عبارت را داخل گیومه قرار می‌دهد، به این خاطر است که به آن معنایی وسیع‌تر بخشد که شامل دگرگونی طبیعت از طریق کنش انسانی، یعنی کار، است. با این حال، به کاربردن عبارت پراکسیس انقلابی^[۱] توسط مارکس نکته شایان اهمیتی است: زیرا تأییدی است بر منشأ مطلقاً "سیاسی" این مقوله. انگلس، که خواه با نادیده گرفتن این منشأ و خواه به قصد به کار گرفتن عبارت صریح تری – که به شکل روشنی هم معنای انقلاب و هم کار از آن مستفاد شود – عبارت "پراکسیس ریشه برانداز"^[۲] را به کار می‌گیرد.^۳

این فعالیت، برخلاف فعالیت صرفاً سوژکتیو ذهنیت فونرباخی، یک فعالیت ابژکتیو^[۴] است زیرا در دنیای واقعی "عنیت می‌یابد"، این فعالیت انقلابی است زیرا هم طبیعت و هم جامعه را دگرگون می‌کند، و از سه زاویه انتقادی-پراتیک است: به مثابه پراتیکی که توسط یک

1 - *Thèse I, Œuvres, VI, p. 141, Werke, 3, p. 5* :

این از متن اصلی مارکس است و نه از نسخه کمی اصلاح شده توسط انگلس در ۱۸۸۸.

1 - [Revolutionäre Praxis]

2 - [Umwälzende Praxis]

3 - *Thèse III, Werke, 3, p. 6 (Marx), p. 534 (Engels)*.

4 - [Gegenständlich]

تئوری انتقادی هدایت می‌شود؛ به مثابه نقدی که پراتیک-محور است؛ و به مثابه پراتیکی که وضعیت موجود را "نقد" (نفی) می‌کند.

اما مقوله پراکسیس انقلابی طرح دیگری را نیز بی اعتبار می‌کند: طرح ماتریالیست های فرانسوی که "قدرت بی چون و چرای آموزش" را در تقابل با انفعال انسان هایی که "توسط محیط و شرایط بیرونی شکل می‌گیرند" قرار می‌دهند:

«آموزه ماتریالیستی در مورد دگرگونی اوضاع و محیط و نحوه تربیت از یاد می‌برد که اوضاع و محیط به دست انسان ها عوض می شوند و مربی خود باید تربیت شود. این نظریه به ناچار باید جامعه را به دو بخش تقسیم کند، که یکی از آن دو بر فراز جامعه قرار می گیرد. تقارن تغییر وضعیت و فعالیت انسانی یا خود-تغییری^[۱] را فقط می توان به صورت فعالیت انقلابی در نظر گرفت و معقولانه فهمید.»^۲

پراکسیس انقلابی که هم زمان هم اوضاع - محیط و هم و خود-فاعل، یا سوژه کنش را دگرگون کند، در اساس درگذشتن^[۳] و فراتر رفتن از آنتی تر میان ماتریالیسم قرن هجدهم (دگرگونی اوضاع و شرایط) و تز (دگرگونی خودآگاهی) هگلی های جوان است. مارکس پس از این که مراحل ایدئالیست آلمانی و ماتریالیست فرانسوی را به ترتیب پشت سر می گذارد، در سومین تز درباره فوئرباخ، به چیزی کم تر از فرموله کردن مجدد «بزر عالی جهان بینی نوین» رضایت نمی‌دهد، یعنی با "زد" و "حفظ" هم زمان مراحل پیشین تفکر خود - و تفکر فلسفی قرون هجده و نوزده - از آن‌ها فراتر می‌رود. او در سومین

1 - [Selbstveränderung]

2 - *Thèse III*, Œuvres, VI, p.142, Werke, 3, p. 6 Dans la version d'Engels.

در نسخه انگلس، از اوئن به عنوان نمونه خصلت نمای این نظریه یاد شده است. این نکته شایان توجه است زیرا در خانواده مقدس از همان اوئن، دقیقاً به خاطر گرایش کامل او به تئوری اوضاع و شرایط، به عنوان یک کمونیست واقعی، "ماتریالیست" و "علمی" یاد شده است.

3 - [Aufhebung]

تر، بر معضل دوگانه کمونیسم دهه ۱۸۴۰ نیز چیره می‌شود، یعنی بر کمونیسم دویاره شده میان دو جریان: از یک سو گرایش "بابوفیست-ماتریالیستی" که بر این باور بود که رسالت تغییر اوضاع و شرایط بر عهده گروهی از "سروران جامعه"، نخبگانی از "شهروندان خردمند و پارسا"، از طریق به دست گرفتن قدرت بود - و از سوی دیگر جریان "تخیلی-پاسیفیستی" اعتقاد داشت "در وهله نخست باید انسان‌ها را تغییر داد" و می‌خواست تنها به نیروی تبلیغ و اقناع، شاهدگان، بورژواها و پرولترها را به محاسن زندگی جمعی قانع کند.

سرانجام این که، مقوله پراکسیس انقلابی بنیان‌تئوریک مفهوم مارکسیستی خودرهای پرولتاریا از طریق انقلاب را تشکیل می‌دهد: انطباق دگرگونی اوضاع و شرایط با دگرگونی انسان به این معنی است که پرولتاریا در جریان مبارزه اش علیه وضعیت موجود، همزمان خود را هم دگرگون کرده، آگاهی اش را رشد داده، و قادر به ایجاد یک جامعه نوین می‌شود، فرایندی که هنگام انقلاب به نقطه اوج خود می‌رسد، انقلابی که در جریان آن توده‌های وسیع همزمان با دگرگون کردن اوضاع و شرایط از طریق کنش‌شان، خودشان هم "دگرگون شده" و به نقش خویش آگاه می‌شوند.

"ایده- قدرت" خودرهایی طبقه کارگر از طریق انقلاب کمونیستی و خودآموزی پرولتاریا از طریق پراتیک انقلابی خودش، مبتنی بر تنز سوم، همانا عبارت است از درگذشتن از "پیامدهای سیاسی" گوناگون ماتریالیسم قرن هجدهم و اشکال متعدد متوسل شدن به نهادی "برفراز جامعه" - امید آنسیکلوپیست‌ها به "پادشاهان مستبد روشن اندیش"، فراخوان دادن سوسیالیست‌های تخیلی به شاهان، به ژاکوبینسم، بابوفیسم و غیره. در عین حال مارکس راه خود را از همه جریان‌های سوسیالیست ایده‌آلیست (مانند "سوسیالیست‌های حقیقی" آلمانی) یا گروه‌های "پاسیفیستی" ضد انقلابی (مانند "ایکاری‌ها") جدا می‌کند.

روشن است که در تنز سوم همه این نکات به طور مجمل و فشرده تبیین شده‌اند. به هر حال این مطالب در *ایدئولوژی آلمانی* در یک تئوری کاملاً منسجم انقلاب کمونیستی توده‌ها بسط داده خواهند شد.

می توان گفت که تزه‌های هشتم، نهم و دهم، بسط "جامعه شناختی" تزه سوم هستند: ماتریالیسم کهن انسان متأمل^[۱] را در برابر "اوضاع و شرایط اجتماعی" قرار می دهد، یعنی در برابر "جامعه بورژوایی" به مثابه مجموعه قوانین اجتماعی و اقتصادی "طبیعی" و مستقل از اراده یا عمل افراد:

«نقطه اوج ماتریالیسم متأمل، یعنی آن ماتریالیسمی که حسیت را به مثابه فعالیت عملی درک نمی کند، عبارت است از تأمل^[۱] درباره افراد منفرد و جامعه مدنی»^۲.

برای ماتریالیسم نوین، که از انسان مداخله گر و دگرگون کننده "اوضاع و شرایط" و از جامعه شروع می کند، «کل زندگی اجتماعی اساساً پراتیک است»^۳.

افق و چشم انداز ماتریالیسم نوین "جامعه انسانی" است، یعنی جامعه به مانند شبکه ای "پراتیک" و ملموس از مناسبات اجتماعی، به مثابه ساختار آفریده شده توسط خود انسان‌ها در طی فعالیت تاریخی شان، در مبارزه شان با طبیعت، و غیره:

«دیدگاه ماتریالیسم کهن جامعه بورژوایی است، دیدگاه ماتریالیسم نوین جامعه بشری یا بشریت اجتماعی است»^۴.

برای درک تزه فوق، باید ابهام موجود در دو اصطلاح "جامعه بورژوایی" و "جامعه انسانی" را توضیح داد؛ واژه آلمانی به کار گرفته شده برای اولین اصطلاح^[۵] در زبان آلمانی هم معادل مقوله

1 - [Anschauend]

1 - [Anschauung]

2 - *Thèse IX, Œuvres, VI, p. 144, Werke, 3, p. 7.*

3 - *Thèse VIII, Œuvres, VI, p. 144.*

4 - *Thèse X, Œuvres, VI, p. 144.*

5 - [Bürgerliche Gesellschaft]

"جامعه مدنی"، یعنی شیوه ای "فردگرایانه" در نگرش به روابط اجتماعی، است، و هم معادل "جامعه بورژوازی" به معنای جامعه سرمایه داری است، یعنی جامعه ای که در آن بورژوازی یا طبقه مسلط است و یا در حال تبدیل شدن به آن است. به همین ترتیب در مورد اصطلاح دوم، "جامعه انسانی" از یک سو به معنای مضمون "پراتیک" و "جامعه شناسانه" زندگی اجتماعی (جاری) است، و از سوی دیگر مترادف جامعه سوسیالیستی آتی است. از آن جایی که "جامعه مدنی" ایدئولوژی جامعه بورژوازی است و "جامعه انسانی" تئوری انقلابیونی است که برای یک جامعه سوسیالیستی می رزمند، این دو معنا از این واژه آلمانی با هم قاطی می شوند.

اما انتزاعی ترین و کلی ترین دستاوردهای مقوله پراکسیس انقلابی در سطح مناسبات میان تئوری و پراتیک، دانش و پراتیک قرار دارد.

"معرفت شناسی" فوئرباخ و ماتریالیسم کهن، آن طور که در تزهائی درباره فوئرباخ آمده است، واقعیت اجتماعی و طبیعی را /بژه ناب، حسیت سوژه را به مثابه تأمل انفعالی، و دانش تئوریک را صرفاً تفسیر واقعیت می شمارد. مارکس در ابتدای تزهائی اول و پنجم به نقد هر دو پیشفرض نخستین می پردازد:

«نقص عمده همه ماتریالیسم پیشین (از جمله ماتریالیسم فوئرباخ) در این است که در آن برابری آنها^۱، واقعیت، حسیت، صرفاً به شکل عین^۲، یا موضوع تأمل برداشت شده و نه به مثابه فعالیت حسی بشری، [یعنی] پراکسیس، نه به صورت ذهنی. بنابراین، در تخالف با ماتریالیسم، جنبه فعال به شکلی تجربیدی توسط ایده آلیسم بنا نهاده شد - که، البته، فعالیت واقعی، حسی را بدان معنی نمی فهمد.» (تزه اول).

«فوئرباخ، ناخشنود از تفکر تجربیدی، در پی تأمل است (در

1 - [Gegenstand]

2 - [Objekts]

نسخه انگلس: تأمل حسی)، اما، او حسیت را به مثابه فعالیت عملی، انسانی-حسی نمی شناسد»^۱. (تر پنجم)

بدون در نظر گرفتن معنای دوگانه واژه آلمانی حسیت^[۲] نزد مارکس و فوئرباخ، معنای "گزاره های موجز" فوق را نمی توان بطور کامل فهمید: از یک سو، به معنای "محسوس"، جهان محسوس، ملموس است، و از سوی دیگر، "حسیت" حواس، فعالیت (یا انفعال ...)، و "قوه ذهنی"^۱ آن ها. اکثر مترجمین تژها فقط معنی اول را مد نظر داشته اند: "مادیت" از نظر مولیتور، "واقعیت ملموس و محسوس" از نظر روپل، و سایرین - و این تلقی آشکارا به برداشتی واهی منجر می شود: که گویا ماتریالیسم کهن از سوی مارکس متهم می شود که جهان محسوس و ملموس را تنها از طریق تأمل یا "تأم درونی" می فهمد؟ بدیهی است که نزد ماتریالیست های "کهن" نه جهان محسوس، بلکه رابطه میان حواس و این جهان، یعنی حسیت است که تأمل ناب تلقی می شود.

با توجه به این نکات، باید تژ مارکس را دو بخش کرد: «حسیت کنش انسانی محسوس و پراتیک است»، و این به این معنا است که:

الف. جهان ملموس، اجتماعی و طبیعی، عبارت است از فعالیت، پراتیک، یا محصول پراکسیس انسانی. این موضوع بعداً در کتاب *ایپئولوژی آلمانی* بسط داده می شود. در آن جا مارکس نشان می دهد که جامعه مجموعه ای از مناسبات تولیدی است، که حتی محیط طبیعی هم توسط کار انسانی دستخوش دگرگونی ژرف واقع می شود

ب. حسیت تأمل ناب نیست، بلکه فعالیت انسانی است، زیرا از یک سو از خلال کار و پراکسیس اجتماعی عمل می کند، و از سوی دیگر ادراک حسی خود نیز یک فعالیت است.

1 - *Thèse VI, Œuvres, VI, p. 141-143, Werke, 3, p. 5-6.*

2 - [Sinnlichkeit]

1 - Cf. L., Althusser, « Note du traducteur » in Feuerbach, p. 6.

اما در حوزه "شناخت"، گسست قاطع مارکس از فلسفه قرن هژدهم (یا کل "فلسفه تا آن زمانی") در تریازدهم است که رخ می دهد^۱:

«فلاسفه صرفاً دنیا را به اشکال مختلف تفسیر کرده اند، مسأله بر سر تغییر آن است».

برای درک غنای پیامدهای این عبارت کوبنده باید از تعبیرات متداول از آن، که به نوعی "سطحی" هستند، فراتر رفت. عامه پسندترین تفسیر ارائه شده عبارت است از تقابل تئوری و پراتیک، هم چون بدیل های مانع الجمع: «فیلسوفان جهان را تفسیر کرده اند، مارکس برای تغییر آن مبارزه می کند؛ مارکسیسم یک پراتیک انقلابی مخالف نظریه پردازی انتزاعی است» و نظایر این کلمات ها. این نوع استدلالات - که لنین با شعار «بدون تئوری انقلابی، پراتیک انقلابی ممکن نیست» معترض آن بود - کاملاً مردود است، آن هم نه صرفاً به واسطه آثار تئوریک بزرگ مارکس، بلکه به استناد خود تزیاهی درباره فونرباخ، که در آن به روشنی آمده است که دنیا «باید در تضادهایش شناخته شود، همانطور که باید در پراتیک منقلب گردد»، «باید هم در تئوری و هم پراتیک منهدم گردد»؛ دنیا باید حل معقول خود را «در پراتیک انسانی و در درک^[۲] این پراتیک^۳» بیابد؛ خود عبارت "فعالیت انتقادی- پراتیک" به تلفیق موجود میان اندیشه و پراکسیس، میان "تفسیر کردن" و "تغییر دادن" اشاره دارد.

تفسیر شسته رفته تر اغلب مفسران "فرهیخته" از تریازدهم به این قرار است که: تریازدهم در تخالف با تفسیر "ناب" و بدون نتایج

۱ - در این رابطه باید یادآور شویم که گلدمن قرابتی بین تزیاهی درباره فونرباخ و آثار آقای پیازه در مورد "کنش ادراکی" برقرار می کند: (*Recherches dialectiques*, p. 126)، در حالی که ناویل آن ها را با داده های روانشناسی تجربی مقایسه می کند: هیچ محرک بدون واکنشی وجود ندارد و غیره:

De l'aliénation a la jouissance, Marcel Rivière, 197, p. 188

1 - *Thèse XI*, *Œuvres*, VI, p. 144, *Werke*, 3, p. 7.

2 - [Begreifen]

3 - *Thèse IV et VIII*, *Œuvres*, VI, p. 143-144, *Werke*, 3, p. 6-7.

عملی، تفسیری انقلابی همراه با پراتیک متناسب با آن را پیش می‌نهد. اما این برداشت از یاد می‌برد که حتی یک تفسیر به اصطلاح "ناب" هم پیامدهای عملی در بر دارد: زیرا چنین تفسیری با توجیه وضعیت موجود، با قائل شدن خصلت "طبیعی" برای آن، یا صرفاً با زیر سؤال نبردن آن، بطور مستقیم یا غیر مستقیم، آگاهانه یا ناآگاهانه به حفظ وضع موجود کمک می‌کند. به عبارت دیگر، تقابل پیشنهادی در این تفسیر از تر یازدهم، در میانه راه بین تفسیری که در تداوم وضعی موجود سهیم است، و تفسیری انتقادی مرتبط با پراکسیس انقلابی، قرار می‌گیرد.

در اساس، مسأله حتی تفسیر "مرتبط" یا "همراه" با یک پراتیک نیست، بلکه یک کنش انسانی تمام عیار، فعالیت انتقادی- عملی است که در آن تئوری بنقد یک پراکسیس انقلابی است، و پراتیک هم‌آکنده از بار تئوریک است.^۱ در خانواده مقدس، مارکس با اینهمانی عرفانی میان تئوری و پراتیک به مبارزه پرداخت: در مواجهه با "برونو بائر و همفکران"، اثبات وجود یک پراتیک متمایز از نظروزی فلسفی را لازم می‌بیند. او در تزهایی درباره فوئرباخ، مرحله صرفاً منفی دیدن "ماتریالیستی فرانسوی" را پشت سر می‌گذارد: در این تزهها مارکس وحدت میان اندیشه و عمل یک وحدت دیالکتیکی برقرار می‌کند: "انتقادی- عملی" انقلابی.

فرایند شکل‌گیری جهان بینی^[۲] مارکسیستی، این نقطه عطف بزرگ ایدئولوژیک در تکامل مارکس جوان، از قیام بافندگان (ژوئن ۱۸۴۴) تا تزهایی درباره فوئرباخ (حوالی مارس ۱۸۴۵) به درازا می‌کشد. شورش سیزی - همراه با جنبش کمونیستی در پاریس - مسأله پراکسیس انقلابی توده‌های پرولتر را به طور بسیار ملموسی برای او مطرح می‌کنند.

1 - Cf. L. Goldmann, « L'idéologie allemande et les thèses sur Feuerbach », L'Homme et la Société, N° 7. 1968 p. 54.

2 - [Weltanschauung]

مارکس در مقاله به پیش در پرولتاریا عنصر فعال رهایی را کشف می‌کند؛ اما هنوز از آن نتیجه فلسفی نمی‌گیرد. او چند هفته بعد، در *خانواده مقدس*، به اولین تلاش برای تدوین طرحی برای حل تئوریک مسأله دست می‌زند: او بر این باور است که به مدد مقولاتی از ماتریالیسم فرانسوی قرن هجدهم، می‌تواند فعالیت انقلابی - که به وضوح در جهان اندیشه هگلی های جوان نمی‌گنجید - را دریابد؛ اما خیلی زود متوجه می‌شود که پراکسیس انقلابی توده‌ها نمی‌تواند در چارچوب تنگ "تئوری های اوضاع" جای گیرد: این گسستی از "ماتریالیسم کهن" است که بی‌درنگ به همه سطوح گسترش می‌یابد.

تزهایی درباره فوئرباخ "جوهر پراتیک" تاریخ و زندگی اجتماعی، "حسیت" و تئوری، مناسبات انسان‌ها با یکدیگر و با طبیعت را آشکار می‌سازد؛ و سرانجام طرح اولیه یک مجموعه منسجم، یک ساختار کلی برجسته ارائه می‌دهد: *فلسفه پراکسیس* - مبانی تئوریک عمومی ایده خودرهای انقلابی پرولتاریا.

ث. ایدئولوژی آلمانی

کتاب *ایدئولوژی آلمانی*، که در فاصله سپتامبر ۱۸۴۵ و مه ۱۸۴۶ نوشته شد، اثر مشترک مارکس و انگلس است، و به یقین سهم انگلس در این اثر بیش از سهمی است که او در کتاب *خانواده مقدس* داشت. با توجه به ناممکن بودن تمایز میان نوشته‌های آن دو، ما کل اثر را تجلی اندیشه مارکس به شمار می‌آوریم؛ و با توجه به این که تقریباً کلیه تصحیحات و اضافات در سرتاسر دستنوشته به قلم مارکس هستند، ادعای ما موجه می‌نماید. خود انگلس می‌نویسد:

«زمانی که در بهار ۱۸۴۵ در بروکسل هم دیگر را ملاقات کردیم مارکس بنقدبرداشت ماتریالیستی خود از تاریخ را کامل کرده بود. این کشف، که باعث دگرگونی علم تاریخ می‌شود، همین طور که ملاحظه می‌کنیم اساساً کار مارکس است و من فقط سهم کوچکی در بخشی از آن دارم، اهمیت مستقیمی برای

جنیش کارگری دارد.^۱»

ایدئولوژی آلمانی به نوعی نقطه نهایی تحولی است که ما آن را از سال ۱۸۴۲ دنبال کرده ایم، و به خصوص نقطه اوج چرخشی است که با مقاله به پیش در اوت ۱۸۴۴ آغاز گردید. به همین خاطر است که این اثر خصلت خودانتقادی دارد: مارکس از خلال نقد "ایدئولوگ های آلمانی"، مراحل پیشین سیر تفکر فلسفی خود را نیز نقد کرده و به طور قطع از آن‌ها در می‌گذرد و فراتر می‌رود. در این معناست که باید تذکر معروف در پیشگفتار در مقدمه نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) را دریافت:

«هنگامی که او (انگلس) نیز در بهار ۱۸۴۵ برای اقامت به بروکسل آمد، بر آن شدیم که به یاری هم، برداشت خود را در مقابله با بینش‌های ایدئولوژیک فلسفه آلمانی بنویسیم و در واقع با وجدان فلسفی پیشین خود تسویه حساب کنیم. این نیت ما به شکل نقد فلسفه پسا-هگلی جامه عمل پوشید... ما دستنوشته‌ها را با طیب خاطر به انتقاد جویده موش‌ها سپردیم، زیرا که به هدف اصلی خود که روشن شدن مسائل برای خودمان بود، رسیده بودیم.»

این نکته به ویژه در مقایسه با مقالات سالنامه فرانسوی-آلمانی مشهود است، مقالاتی که در آن‌ها، به گفته خود نویسندگان ایدئولوژی آلمانی: «ما هنوز به قلبه گویی های فلسفی متوسل می‌شدیم»، در این مقالات از یک سو مقوله های تئوریک محوری شان - روح و قلب - به مثابه "مفاهیم انتزاعی"^۲ کنار گذاشته می‌شوند اما از سوی دیگر هنوز هیچ راه حلی برای تداوم تئوریک میان این دستنوشته و تزهایی در مورد فوئرباخ ارائه داده نمی‌شوند - تزهایی که از خلال نقد جریان های

1 - Engels, *Quelques mots sur l'histoire de la ligue des communistes*, p. 78-79.

1 - Marx, *Préface à Contribution à la critique de l'économie politique*. Ed. Sociales, Paris, 1957, p. 5 : souligné par nous.

2 - *Œuvres*, VII, p. 25, 80.

درون نوهگلیانیست ها: "ماتریالیست" (فونرباخ) و "ایدالیست" (بائر، اشتیرنر، گرون)، بن مایه های اصلی ترها بسط می یابند، نقدی که به ساختار بندی منسجم و دقیق تئوری انقلاب کمونیستی می انجامند.

نقد مارکس و انگلس در ابتدا علیه اصل بنیادین در ایدالیسم هگلی های جوان شکل می گیرد: "اصلاح آگاهی"، "تفسیر متفاوت از وضعیت موجود"، بی آن که آن ها "به هیچ وجه جهان واقعاً موجود" را بخواهند به چالش بطلبند. باور به این اصل مزبور را هم نزد پرونو بائر می توان مشاهده کرد - زیرا او «به قدرت فیلسوفان باور دارد و با آنان در این توهم که اصلاح آگاهی می تواند کل جهان پیش روی ما را به زیر کشد، شریک است» - و هم نزد "ماکس مقدس" (اشتیرنر) - که می پندارد وضعیت موجود را «صرفاً با خلاصی از شر تصور غلطی که از آن دارد»^۱ واقعاً می توان از میان برد. در حالی که برای انسان کمونیست، برعکس: «مسئله بر سر دگرگون ساختن دنیای موجود، و برخورد عملی با اشیاء موجود و تغییر آن ها دور می زند»^۲.

این موضوع، یکی از شاخص ترین درونمایه های ایدئولوژی آلمانی، که پیش تر در خانواده مقدس هم مطرح شده بود؛ در این کتاب اما به یک جمع بندی سیاسی روشن منتهی می شود و در یک جمله به گونه قاطعی بیان می گردد:

«برای ما کمونیسم نه وضعیتی است که باید استقرار یابد و نه آرمانی است که واقعیت مجبور است خود را با آن منطبق سازد. ما کمونیسم را آن جنبش واقعی می نامیم که وضع موجود چیزها را ملغاً می کند»^۳.

علیه "سوسیالیسم حقیقی" که کمونیسم را یک "تئوری انتزاعی"، یک "پرنسیپ" می داند، علیه فونرباخ که:

1 - Œuvres, VI, p 152, VII, p 11, 59. Cf. aussi Œuvres, IX, p. 82.

2 - Œuvres, VI, p. 160.

3 - Œuvres, VI, p. 175.

«گمان می کند که بدین گونه می توان واژه "کمونیست" را، که در دنیای واقعی به هواداران حزب انقلابی مصمم اطلاق می شود، به یک مقوله ناب تبدیل کرد»^۱

مارکس تأکید می کند که:

«کمونیسم جنبشی فوق العاده پراتیک است، که اهداف عملی را با ابزارهای عملی دنبال می کند»^۲.

برای ارزیابی مسافتی که مارکس از سال ۱۸۴۲ تا نگارش کتاب ایدئولوژی آلمانی پیمود، باید مطالب فوق را مقایسه کرد با این جمله معروف او در مقاله در مورد کمونیسم مندرج در روزنامه رناتی: «نه آزمون های پراتیک بلکه ایده های کمونیستی هستند که خطر واقعی را تشکیل می دهند»، یا با مقالات سالنامه فرانسوی-آلمانی که عمیقاً آغشته به "کمونیسم فلسفی" از نوع موشه هس هستند، و حتی با دستنوشته های ۱۸۴۴ که مسأله اش بیشتر جامعه کمونیستی آتی است تا جنبش انقلابی کارگری.

به هر حال، مارکس در این سطح، یعنی در سطح خانواده مقدس، باقی نمی ماند. او در این نوشته هم، نظیر تزهایی درباره فوئرباخ، ماتریالیسم قرن هژدهم را نیز به نقد می کشد، به ویژه "تئوری اوضاع و شرایط" را. او حتی "تاریخ نگاری به شیوه به اصطلاح ابژکتیو" که «شرایط تاریخی را مجزا از فعالیت انسان ها» مد نظر می گیرد، را "ارتجاعی" خوانده و نشان می دهد که برعکس:

«درست به همان اندازه که انسان ها اوضاع و شرایط محیط خود را بنا می کنند، اوضاع و شرایط محیط نیز انسان ها را می سازد»^۳.

1 - Œuvres, IX, p 127, VI, p. 191.

2 - Œuvres, IX, p 152, VII, p 127, VI, p. 196.

3 - Œuvres, VI, p. 188, 233.

به همین سیاق، او همه کسانی را که "دگرگونی اوضاع" و دگرگونی "انسان‌ها" را از یک دیگر جدا می‌کنند، به ریشخند می‌گیرد، به این دلیل که این افراد فراموش می‌کنند که این اوضاع و شرایط همواره برای انسان‌ها وجود داشته و هرگز بدون دگرگونی انسان‌ها، اوضاع و شرایط دستخوش دگرگونی واقع نمی‌شوند.^۱

برقراری اینهمانی میان تغییر اوضاع و تغییر انسان در کلیه حوزه‌های زندگی انسان را می‌توان دید، از جمله در فعالیت تولیدی یا کار:

«انسان‌ها تولید مادی و مرادده مادی^[۲] خود را تکامل می‌بخشند، و همراه با این تکامل، جهان واقعی‌شان، اندیشه‌شان و محصولات اندیشه خودشان را هم تغییر می‌دهند.^۳»

در مقیاس تاریخ سیاسی مدرن، این همگرایی از طریق انقلاب کمونیستی متحقق می‌شود، چرا که در این انقلاب است که دگرگونی "وضعیت چیزها" اجتماعی و دگرگونی "آگاهی توده" بشریت، یعنی پرولتاریا، با هم مقارن می‌شوند. ما این جا به قلب تئوری مارکسیستی خودرهایی انقلابی پرولتاریا راه می‌یابیم، نظریه‌ای مبتنی بر دو ایده کلیدی که با یک دیگر رابطه تنگاتنگی دارند:

۱- از سرگیری موضوع از خودبیبگانگی فقط در وجه ناخودبیبگانگی می‌تواند انجام گیرد؛ و این فرایند ایجاد جامعه نوین است که ویژگی آن را تعیین می‌کند:

«عامل دیگری که بر تصاحب فوق تأثیر می‌گذارد، نحوه اعمال آن است. تصاحب مزبور فقط از طریق یک اتحاد، که به علت

¹ - *Œuvres*, VII, p. 233.

^۲ - *Verkehr*: در ایدئولوژی آلمانی، این واژه "مرادده" در معنای بسیار وسیعی به کار رفته است و مرادده مادی و معنوی افراد، گروه‌های اجتماعی و کلیه کشورها را در بر می‌گیرد. مارکس و انگلس نشان می‌دهند که مرادده مادی، و از همه مهم‌تر همه مرادده انسان‌ها در فراگرد تولید، شالوده کلیه اشکال دیگر مرادده است. مارکس و انگلس، در ایدئولوژی آلمانی، مشتقات مختلفی از این واژه را برای بیان "روابط تولیدی"، که در آن زمان در ذهن‌شان شکل می‌گرفت، به کار برده‌اند.

³ - *Œuvres*, VI, p. 158.

ویژگی پرولتاریا فقط اتحادی همگانی و کلی می تواند باشد، و از طریق یک انقلاب اعمال می شود. در این انقلاب، از یک سو، قدرت وجه پیشین تولید و مراوده و سازمان اجتماعی سرنگون می شود، و از سوی دیگر خصلت همگانی و کلی و قدرت پرولتاریا که لازمه تصاحب فوق است، تکامل می یابد، و در عین حال پرولتاریا هر آن چه را که از موقعیت گذشته اش در جامعه در او مانده است، از خود می زداید.^۱»

جمله آخر، دومین موضوع را به میان می کشد :

۲- انقلاب ضروری است، نه صرفاً جهت نابودی رژیم قدیمی و موانع "بیرونی"، هم چنین برای این که پرولتاریا بتواند موانع "درونی اش" را درهم شکند، آگاهی اش را متحول کند، و به ایجاد یک جامعه کمونیستی توانا گردد:

«برای تولید انبوه^[۲] این آگاهی کمونیستی، و برای موفقیت خود آرمان، تغییر انسان ها در مقیاس وسیع ضروری است، تغییری که تنها در یک جنبش پرانتیک، در یک انقلاب، امکان پذیر است. بنابراین، این انقلاب، نه فقط بدین خاطر ضروری است که طبقه حاکم را نمی توان به گونه ای دیگر سرنگون ساخت، بلکه بدین دلیل که طبقه متمرده^[۳] فقط در طی یک انقلاب است که می تواند خود را از همه کثافات عصرها پاک کند و از این طریق بنای نوین جامعه را پی ریزد... اشتیرنر بر این باور است که پرولترهای کمونیست که جامعه را دستخوش انقلاب می کنند و شرایط تولید و شکل مراوده را بر شالوده ای نوین، یعنی مبتنی بر خود در مقام انسان های نوین و بر شیوه نوین زندگی شان بنا می نهند، همان " انسان های قدیمی" باقی می ماندند. تبلیغات خستگی ناپذیر این پرولترها و بحث های هر روزه ای که در میان شان جاری است، به حد کافی نشان

1 - *Œuvres*, VI, p. 243.

2 - [Massenhaften]

3 - [Stürzende]

می‌دهند که آنان نمی‌خواهند همان "انسان های قدیمی" باقی بمانند، که در مجموع پیش‌زی هم برای "قدیمی" ماندن انسان‌ها ارزش قائل نیستند. آنان فقط در صورتی که مثل ماکس مقدس [اشنیرنر] "خود را مقصر بدانند"، است که همان "انسان های قدیمی" باقی می‌مانند. اما آنان به خوبی به این نکته پی برده اند که فقط در صورتی همان "انسان های قدیمی" نخواهند بود که شرایط دگرگون شود؛ از این رو آنان مصمم اند که در اولین فرصت این شرایط را دگرگون کنند. در طی فعالیت انقلابی با تغییر شرایط خود انسان هم تغییر می‌کند.^۱»

ضرورتی نمی‌بینیم که بر اهمیت فوق‌العاده تئوری انقلابی که در بطن ملاحظات فوق طرح شدند، و مخالفت رادیکال آن‌ها با مفاهیم ژاکوبینی، مسیحایی، تخیلی یا فرمیستی تأکید ورزیم. بگذارید فقط بر این نکته تأکید کنیم که دقیقاً این جنبه‌ای از اندیشه مارکس است که اغلب مفسران او، آن را اشتباه فهمیده‌اند.^۲ و امری که بر وخامت مسأله می‌افزاید این که این سوء تفسیر آثار مارکس نه تصادفی، بلکه محصول یک تکامل ایدئولوژیک طولانی است (که ما گام به گام دنبال کرده ایم). این تئوری انقلاب به هیچ وجه عنصری حاشیه‌ای، منزوی که به شکل مصنوعی در تزیینات دربار فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی گنجانده شده نیست، بلکه برعکس به طور تنگاتنگی با مضمون های "فلسفی" کلیدی این آثار در هم تنیده است.

مارکس بدین سان، با تبیین خطوط عمده ماهیت انقلاب کمونیستی می‌کوشد به این پرسش اساسی که "پرولتاریا چرا و چگونه انقلابی می‌شود؟" پاسخ دهد. در این کتاب در ابتدا مارکس یکی از تزیینات مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوق هگل را دوباره از سر می‌گیرد: تزی که نقش‌رهایی بخش پرولتاریا را بر اساس خصلت رادیکال، تنگدستی و

¹ - *Œuvres*, VI, p. 184, p. 214.

² - پیشگفتار له لیو بر چاپ ایتالیایی مجموعه آثار روزا لوکزامبورگ، یکی از استثنائات است.

Cf. Rosa Luxemburg, *Scritti Politici* (introduzione), E. Riuniti, Roma 1967, p. 107.

مشقت این طبقه تعریف می‌کند:

«طبقه ای که مجبور است بدون برخورداری از مزایای جامعه، تمام بار آن را بر دوش گیرد... دیگر از منافع طبقاتی طبقه ویژه ای در برابر طبقه حاکم، دفاع نمی‌کند.»^۱

تنها در *ایدئولوژی آلمانی* است که این تنگدستی و مشقت معنای منفعل خود را از دست می‌دهد: عبارت "شور و شوق"^[۲] حتی در یک معنای انقلابی و فعال به کار گرفته می‌شود:

«نزد بورژوازی آلمانی نگرانی در شکل ناب آن سر باز می‌کند. در حالی که نزد پرولتاریا تنگدستی و مشقت^[۳] شکلی خشن و تند به خود می‌گیرد، او را به مبارزه تا پای مرگ سوق می‌دهد، انقلابی اش می‌کند و در او نه "نگرانی"، بلکه "شور و شوق" می‌آفریند.»^۴

درست است که خصلت انقلابی پرولتاریا از شرایط اجتماعی مختص این طبقه سرچشمه می‌گیرد، اما این خصلت بیشتر در شکل گرایش و "توان بالقوه" ظاهر می‌شود و تنها از خلال پراتیک تاریخی خود طبقه است که "بالفعل" می‌شود. مارکس در این کتاب، تز مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوق هگل را در قالب تئوری پراکسیس مطرح می‌کند، که بر اساس آن «هستی انسان‌ها فرآیند زیست واقعی آن هاست»، که در سطح اقتصادی-سیاسی یعنی «آن طور عمل می‌کنند که تولید می‌کنند»^۵، و از زاویه امر انقلاب به این معنا است که پرولتاریا فقط در طی پراکسیس انقلابی خویش است که انقلابی می‌شود. برای فهم این پارادوکس در ظاهر متناقض باید آن را به سه مرحله تفکیک کنیم:

1 - *Œuvres*, VI, p. 183, p. 225.

2 - [Liedenschaft]

3 - [Not]

4 - *Œuvres*, VII, p. 233.

5 - *Œuvres* VI, p. 157, 155.

۱. پرولتاریا فقط در مبارزه خود علیه بورژوازی است که به معنای کامل کلمه یک طبقه می‌شود:

«افراد منفرد متفاوت فقط تا جایی یک طبقه را تشکیل می‌دهند که به مبارزه مشترکی علیه طبقه دیگری درگیر شوند»^۱.

۲. در جریان این مبارزه پرولتاریا ناگزیر از توسل به شیوه‌های انقلابی است، حتی اگر در ابتدا اقداماتش، نظام موجود را به چالش نکشند:

«حتی آن زمان که اقلیتی از کارگران برای توقف کار و اعتصاب متحد می‌شوند، آن‌ها به سرعت مجبور می‌شوند که شیوه انقلابی در پیش گیرند. شورش سال ۱۸۴۲ در انگلستان و حتی پیش‌تر از آن شورش در ویلز در ۱۸۳۹، می‌توانستند چشم‌های او (ماکس اشتیرنر) را متوجه این واقعیت کنند. ۱۸۳۹ سالی بود که تهییج انقلابی در بین کارگران برای نخستین بار در "ماه مقدس"^[۲]، که هم‌زمان با تسلیح عمومی مردم اعلام شد، به شدت رشد کرد»^۳.

۳. از خلال این پراتیک انقلابی بود که آگاهی کمونیستی نزد کارگران شکل گرفت و رشد کرد. مارکس کماکان مطابق با تئوری پراکسیس تأکید می‌کند که آگاهی نمی‌تواند «چیز دیگری جز آگاهی پراتیک موجود» باشد، این بدین معنا است که:

«برای تولید این انبوه آگاهی کمونیستی، و برای موفقیت خود آرمان، تغییر انسان‌ها در مقیاس وسیع ضروری است، تغییری که تنها در جریان یک جنبش پراتیک، در یک انقلاب، امکان‌پذیر است»^۴.

1 - *Œuvres* VI, p. 224.

۲ - [اشاره به اعتصاب عمومی معدنچیان در ماه نوامبر ۱۸۳۹ در ایالت ویلز در انگلستان].

3 - *Œuvres* VII, p. 198, 199, *Werke* 3, p. 185-186.

4 - *Œuvres* VI, p. 170, 184.

بدین ترتیب "تناقض نمای" فوق، در تحلیل نهایی، در تقارن "تغییر اوضاع و شرایط" و "تغییر آگاهی" از طریق پراکسیس انقلابی است که حل می شود. این ملاحظات به ما نشان می دهد که مارکس اکنون مسأله مناسبات میان پرولتاریا و ایده های کمونیستی را از منظری کاملاً متفاوت با مقدمه ای بر نقد فلسفه حقوق هگل طرح می کند: او در مقاله سالنامه فرانسوی - آلمانی نوشت که «انقلاب در سر فیلسوفان آغاز می شود» - این تفکر مشخصه "کمونیسم فلسفی" است که گرایش "سوسیالیسم حقیقی"، وارث کلامی اش می شود - در حالی که مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* بر این واقعیت پای می فشارد که «بند ۴۹ فلسفه حقوق هگل به هیچ وجه منشاء کمونیسم نبوده است»^۱. پس منشاء ایده های کمونیستی چیست؟ پاسخ مارکس روشن است: «وجود ایده های انقلابی در یک دوره معین منطقاً متضمن وجود بنقد موجود یک طبقه انقلابی است.» روشن است که در دوران مدرن این طبقه، همانا طبقه پرولتاریا است:

«طبقه ای که مجبور است تمام بار جامعه را بر دوش بکشد اما از مزایای جامعه بهره نمی برد، طبقه ای که از جامعه طرد شده است، به سوی آشکارترین تضاد با همه طبقات دیگر سوق داده می شود. این طبقه ای که اکثریت اعضای جامعه را تشکیل می دهد و آگاهی بر ضرورت به یک انقلاب رادیکال^۲، آگاهی کمونیستی، از او سرچشمه می گیرد - آگاهی ای که البته ممکن است در اعضای سایر طبقات نیز از طریق درک موقعیت این طبقه، به وجود آید»^۳.

البته این آگاهی کمونیستی محصول اندیشه تئوریک مجرد کارگران نبوده، بلکه محصول فرایند ملموس و پراتیک مبارزه طبقات است:

1 - *Ceuvres* VII, p. 205.

2 - [Gründlichen]

3 - *Ceuvres* VI, p. 194, 183.

«تقابل میان بورژوازی و پرولتاریا است که ایده‌های کمونیستی و سوسیالیستی را به وجود آورده است.^۱»

با چنین درک نوئی از رابطه بین تئوری کمونیستی و پرولتاریا است که مارکس به نقد "سوسیالیست‌های حقیقی" می‌پردازد، کسانی که:

«به ادبیات کمونیستی کشورهای دیگر نه بیان و محصول یک جنبش واقعی، بلکه به مثابه نوشته‌های صرفاً تئوریک نگاه می‌کنند... که سیستم‌ها، نقدها و نوشته‌های جدلی کمونیستی... که صرفاً بیان جنبش واقعی هستند، را از این جنبش جدا کرده و سپس به گونه‌ای مندرآوردی به فلسفه آلمانی وصل می‌کنند.^۲»

این نقد مارکس، هنوز هم یک انتقاد از خودی است نسبت به نحوه برخوردش هم به همین مسأله در روزنامه *راین و سالنامه فرانسوی-آلمانی*، و هم نسبت به موشه هس، انگلس و همه "کمونیست‌های فلسفی" سال‌های ۱۸۴۲-۱۸۴۴. برخی از آن "کمونیست‌های فلسفی" در همان راستای مارکس تکامل یافتند، در حالی که بقیه راهی "سوسیالیسم حقیقی" شدند:

«همان‌طور که به کمونیسم رسیدن پاره‌ای از کمونیست‌های آلمانی، که فلسفه نقطه عزیمت‌شان بود، از طریق چنین مسیری اجتناب‌ناپذیر بود، امری که کماکان ادامه دارد، همان‌طور هم برای آن دیگران، ناتوان از آزاد کردن خود از بند ایدئولوژی و موعظه درباره سوسیالیسم حقیقی تا آخرین روز زندگی، امر اجتناب‌ناپذیری بود.^۳»

اگرچه مارکس به گونه‌ای رادیکال این ایده که «انقلاب در سر فیلسوفان آغاز می‌شود» را به دور می‌افکند – دیدگاهی که او اکنون از

1 - *Œuvres IX*, p. 62:

«زمانی که تقابل بین بورژوازی و پرولتاریا موجب پیدایش ایده‌های کمونیستی و سوسیالیستی شود.»

2 - *Œuvres IX*, p. 121, 123.

3 - *Œuvres IX*, p. 124, 125.

آن یک ایدئالیست می‌داند، آن ایده آلیستی که برایش: «هر جنبشی که قرار باشد جهان را دگرگون کند در شکل اولیه‌اش فقط در ذهن فرد از پیش برگزیده شده ای موجود است^۱» و اگرچه او به روشنی اعلام می‌کند که آگاهی کمونیستی در پرولتاریا زاده می‌شود (که بلادرنگ تقابل تلهای کائوتسکی با ایدئولوژی آلمانی را به ذهن متبادر می‌کند)، با این حال وی امکان رشد ایده‌های کمونیستی نزد اعضای طبقات دیگر را به هیچ وجه نادیده نمی‌گیرد. برعکس، او با قاطعیت می‌گوید که آگاهی کمونیستی می‌تواند به شکل طبیعی در سایر طبقات نیز «از طریق درک موقعیت این طبقه (پرولتاریا)، به وجود آید^۲»؛ و افرادی که به این درک رسیده باشند می‌توانند نمایندگان تئوریک^۳ پرولتاریا شوند و نقش تعیین کننده ای در تقویت و شفاف سازی آگاهی کمونیستی داشته باشند:

«در واقعیت امر، در یک سو مالکان خصوصی واقعی هستند، و در سوی دیگر پرولترهای کمونیست بی چیز. این تضاد هر روز حاد تر می‌شود و به سوی یک بحران پیش می‌رود. بنابراین، اگر نمایندگان تئوریک پرولتاریا علاقمند هستند که فعالیت های ادبی شان دستاورد عملی و ملموس داشته باشد، باید پیش از هر چیز جداً از به کار گرفتن عباراتی اجتناب ورزند که موجب کم رنگ شدن و تضعیف فهم و آگاهی از نیروی این تضاد می شوند، که این تضاد را پنهان می‌کنند یا حتی فرصتی در اختیار بورژواها قرار می‌دهند تا به نام علایق بشردوستانه و به خاطر امنیت شان، به کمونیست‌ها نزدیک شوند^۴».

اولین نوشته مارکس است که در آن عبارت حزب کمونیست به کار گرفته شده کتاب ایدئولوژی آلمانی است؛ درست است که در آن هیچ تحلیل دقیقی از مسائل تشکیلاتی مشاهد نمی‌شود، اما این واژه دارای

1 - *Œuvres IX*, p. 259.

2 - *Œuvres VI*, p. 183.

3 - [Theoretischen Vertreter]

4 - *Œuvres IX*, p. 147.

معنای مشخصی است که آن را از یک "حزب" ادبی و یا فلسفی هگلی های جوان متمایز می کند. در کتاب در فصلی که علیه "سوسیالیسم حقیقی" است، در پاراگرافی مارکس احزاب کمونیست و کارگری واقعی را در تقابل با شبه احزاب ایدئولوگ های آلمانی قرار می دهد:

«در این جا در فرانسه ما از یک سو یک حزب کمونیست واقعاً موجود و با ادبیات خاص خودش را داریم، و از سوی دیگر با چند شبه دانشمند آلمانی مواجه ایم که سعی می کنند تا ایده های مستتر در آن ادبیات را به صورت فلسفی درک کنند. با این شبه دانشمندان آلمانی، درست به همان اندازه گروه اول، به عنوان "حزب اصلی دوران" برخورد می شود، یعنی به مثابه حزبی که با اهمیت بسیار، نه تنها هم سطح برابر نهاد بلافصل اش یعنی کمونیست های فرانسوی، بلکه هم چنین هم ارز چارتریست ها و کمونیست های انگلیسی، اصلاح طلبان ملی^۱ امریکایی، و بقیه احزاب "زمانه"...

دیر زمانی است که در میان ایدئولوگ های آلمانی این رویه باب شده که هر جناح ادبی، به ویژه جناحی که خود را "پیشرفته ترین" می داند، خود را نه تنها "یکی از احزاب اصلی"، بلکه در واقع "حزب اصلی دوران" معرفی کند. از آن جمله اند، "حزب اصلی" نقد انتقادی، "حزب اصلی" خودمحور همواره

1 - National Reform Association :

انجمن ملی اصلاحات: تشکیلی بود که در اکتبر ۱۸۴۵ توسط کنگره صنایع، که اتحادی بود از تعدادی انجمن های کارگری و انجمن سری "آمریکای جوان"، به وجود آمد. شاخه جامعه عدالت در آمریکا، متشکل از کارگران آلمانی زبان مهاجر چند هفته بعد بخش آلمانی جامعه عدالت در آمریکا را با نام "انجمن اصلاحات اجتماعی" ایجاد می کند. این گروه از طریق ا.ج. کریچ، زیر نفوذ "سوسیالیست های حقیقی" قرار داشتند. نگاه کنید به:

K. Obermann, « Die Amerikanische Arbeiterbewegung von dem Bürgerkrieg im Kampf für Demokratie und gegen die Herrschaft der Sklavenhalter », *Zeitschrift Geschichtswissenschaft*, Heft I. X, Jahrgang, 1962.

مُحِق، و به تازگی "حزب اصلی" سوسیالیست های حقیقی را هم باید به آن بیفزائیم^۱.»

همراه با این ملاحظات، اولین فهرست شایان توجه ای از احزاب پرولتری را هم ارائه می دهد: در میان آن ها گروه ها و جریان های کاملاً کمونیست (انگلیسی و فرانسوی) و احزاب کارگری بدون ایدئولوژی روشن (چارتیسم و اصلاح طلبان ملی) مشاهده می شوند؛ واضح است که باید حزب کمونیست آلمان، که در حال تشکیل است، را هم به این گروه افزود:

«روشن است که از زمان تأسیس یک حزب کمونیست واقعی در آلمان، مخاطبین "سوسیالیست های حقیقی" هر چه بیشتر به خرده بورژواها محدود می شوند^۲.»

به گفته مارکس، با رشد تاریخی احزاب کمونیست واقعی، نه تنها جناح های ادبی از نوع "سوسیالیست های حقیقی"، بلکه فرقه ها و سیستم های تخیلی که سطح ایدئولوژیک روزهای اولیه جنبش کارگری را نمایندگی می کردند، هم می بایست به مرور زمان و بطور تدریجی حذف می شدند:

«تا آن جا که به سیستم ها مربوط می شود، تقریباً همه آن ها در روزهای اولیه جنبش کمونیستی ظاهر شدند، که در آن زمان در قالب رمان های عامه پسند ارزش تبلیغاتی داشتند، که کاملاً با آگاهی هنوز رشد نیافته پرولتاریای تازه به حرکت درآمده مطابقت داشتند... به تدریج با رشد حزب، این سیستم ها اهمیت خود را از دست می دهند و در بهترین حالت نام شان برای اهداف تبلیغاتی حفظ می شود. امروزه دیگر چه کسی در فرانسه به ایکاری و یا در انگلستان به طرح های اوئن باور دارد^۳.»

1 - *Ceuvres IX*, p. 141.

2 - *Ceuvres IX*, p. 125.

3 - *Ceuvres IX*, p. 132.

تضاد این مطالب با خانواده مقدس خیره کننده است: در این جا دیگر "کمونیسم ماتریالیستی" در تقابل با "سوسیالیسم انتقادی"، و اوئن در تقابل با اتو بائر قرار نمی‌گیرند، بلکه اینک یک حزب واقعاً پرولتری، کمونیستی یا کارگری، در تقابل با فرقه های گوناگون ادبی، فلسفی و تخیلی، از جمله اوئن، قرار می‌گیرد.

بخش ۳ : تئوری حزب (۱۸۴۸ - ۱۸۴۶)

۱. مارکس و حزب کمونیست (۱۸۴۶ - ۱۸۴۸)

به چه دلیل فعالیت سیاسی مارکس و انگلس درون جنبش کارگری - به شکل سیستماتیک و تشکیلاتی - از سال ۱۸۴۶ آغاز می‌گردد؟ پاسخ این پرسش را می‌توان در برخی ملاحظات انگلس در پیش نویس تاریخ اتحادیه کمونیست‌ها یافت:

«هنگامی که در بهار ۱۸۴۵ در بروکسل یکدیگر را ملاقات کردیم، مارکس وجوه عمده برداشت ماتریالیستی جدید از تاریخ را کامل کرده بود... اکنون نوبت آن بود که ما خود از جهات گوناگون، موشکافانه و به تفصیل به جزئی ترین وجوه دستاورد جدید می پردازیم... اما قصد ما به هیچ وجه این نبود که این حجم انبوه یافته های علمی نوین را صرفاً در گوش دانشمندان نجوا کنیم... وظیفه ما این بود که یک شالوده علمی برای دیدگاه خود فراهم کنیم، اما برای ما به همان اندازه هم مهم بود که پرولتاریای اروپایی و در وهله اول پرولتاریای آلمان را به باورهای خود جلب کنیم. به مجرد این که همه چیز در ذهن خودمان روشن شد، کار را شروع کردیم.»

در واقع تصادفی نیست که پس از نگارش تزهایی درباره فوئرباخ و بخش اصلی کتاب *ایدئولوژی آلمانی* است که فعالیت ارگانیک آن دو در چارچوب یک جریان کمونیستی آغاز می‌گردد: فقط از این لحظه به بعد است که آن ها «به وضوح اذعان دارند» که به یک دیدگاه کلی منسجم، و به یک تئوری انقلابی دست یافته اند، تئوری ای که هم تبیین گرایشات واقعی جنبش کارگری اروپایی است و هم متضمن فرارفتن از این گرایشات.

1 - Engels, *Quelques mots sur l'histoire de la ligue des communistes* (abréviation : Histoire de la ligue), p. 78-80.

از سوی دیگر، فعالیت مارکس در دوره ۱۸۴۶-۱۸۴۸ دقیقاً منطبق است با کنش انتقادی-پراتیکِ مدون در تزهایی درباره فوئرباخ، هر تصمیم عملی، همین طور هر نامه، هر بخشنامه و یا گفتمانی، به لحاظ تئوریک حائز اهمیت هستند.

این فعالیت یک هدف معین را دنبال می‌کند: تعلیم و تربیت یک پیشگام [آوانگارد] کمونیست، بری از سوسیالیسم تخیلی، سوسیالیسم "حقیقی"، سوسیالیسم "توطئه گرانه"، سوسیالیسم "صنفی" یا سوسیالیسم "عاطفی"؛ ایجاد یک حزب کمونیست انقلابی و "علمی" در گستره بین‌المللی، و ابتدا در آلمان، که باید از نظر تئوریک منسجم باشد و به فرقه ای جدا از توده های پرولتر تبدیل نشود.

مفهوم حزب نزد مارکس، که از فعالیت های او در رأس کمیته ارتباطات بروکسل و در اتحادیه کمونیست‌ها، و هم چنین از آثار عمده تئوریک او در دوره ۱۸۴۶-۱۸۴۸ سرچشمه می‌گیرد، مفهوم نوینی است، هم نسبت به مراحل پیشین تکامل سیاسی خود او - مراحل که در آن‌ها هنوز مسأله تشکیلاتی مطرح نشده بود - و هم نسبت به تشکل های بنقد موجود کارگری آن زمان. مضمون کار مارکس در این جا نیز هم ترکیب تجارب جوامع مخفی در فرانسه و جنبش توده‌ای در انگلستان است و هم فراتر رفتن از آن‌ها. این که اتحادیه کمونیست‌ها - نخستین هسته چنین حزبی، در پاریس تأسیس شده، در لندن رشد کرده، و از آلمانی‌ها تشکیل شده بود - توانست تجارب پیشگام انقلابی کشورهای اصلی اروپایی را در خود گرد آورد، یک امر تصادفی نبود.

الف. کمیته ارتباطات کمونیستی

کمیته ارتباطات کمونیستی که در فوریه ۱۸۴۶ در بروکسل تشکیل شد، اولین تشکل سیاسی بود که توسط مارکس و انگلس ایجاد شد. آنان به چه دلیل نام کمیته ارتباطات کمونیستی^[۱] را برای این تشکل

1 - [Kommunistisches Korrespondenzkomitee]

برگزیدند؟ به گفته ریازانف، به یاد کمیته های ارتباطات ژاکوبینی در انقلاب کبیر فرانسه - که طریقه ارتباطاتی میان باشگاه های ژاکوبینی شهرهای مختلف بود - و یا به یاد انجمن های ارتباطات^۱، انجمن های انقلابی انگلیسی قرن هجدهم^۲. به نظر ما، ویژگی "کمیته ارتباطات"، این اولین "حزب مارکسیستی"، مجموعه شرایط عینی زیر است:

الف. خصلت بین‌المللی طرح: برقراری تماس بین کمونیست های اروپایی؛

ب. پراکندگی کمونیست های آلمانی، مرکب از پیشه وران و روشنفکران: دستور کار فوری ایدئولوژیک و تشکیلاتی مارکس و انگلس؛

پ. این واقعیت که بروکسل از مراکز اصلی جنبش کارگری و کمونیستی فاصله داشت. اهداف اصلی "کمیته ارتباطات" از یک سو تسریع در ایجاد یک حزب کمونیستی در آلمان و حتی در گستره بین‌المللی بود، و از سوی دیگر جذب پیشگام کمونیستی و کارگری به عقاید نوین مارکس از طریق مبارزه بی امان ایدئولوژیک علیه "سوسیالیسم حقیقی"، "سوسیالیسم تخیلی" و غیره.

مارکس در سال ۱۸۴۵، بنقد تماس های بین‌المللی برقرار کرده بود: او در طی سفر خود به انگلستان که توسط انگلس همراهی می شد (ژوئیه ۱۸۴۵) با بخش محلی جامعه عدالت جویان و جناح چپ چارنیسم (ج. ژ هارنی) ارتباط برقرار می کند؛ و از اوت ۱۸۴۵ با اورپک در پاریس در مکاتبه بود؛ ولیکن تنها ایجاد "کمیته ارتباطات" در فوریه سال ۱۸۴۶ است که به این روابط "رسمیت" می بخشد.

روشن است که موتور محرکه کمیته، گروه بروکسل بود که مستقیماً توسط مارکس و انگلس رهبری می‌شد، این گروه از پناهجویان آلمانی تشکیل شده بود؛ به ویژه روشنفکران، نویسندگان، و روزنامه نگارانی

1 - Societies Corresponding

2 - Riazanov, «Introduction historique», in *Manifeste communiste*, Costes, Paris, 1953, p. 35.

از جمله ل. هیلبرگ، و. وولف، س. سیلر، ج. ویرت، و هم چنین تعدادی پیشه ور مانند س. بورن حروفچین و چند بلژیکی از جمله ف. ژیگو هم در آن فعالیت می‌کردند. ا. فون وستفالن برادر همسر مارکس، و ویلهلم ویتلینگ برای مدت کوتاهی عضو آن بودند. کمیته بروکسل بلافاصله پس از تشکیل، نبرد بیرحمانه ای علیه نفوذ "سوسیالیسم حقیقی" و مقاومت "کمونیسم صنفی" درون جنبش کارگری آلمان در پیش گرفت: جدایی ویتلینگ و قطعنامه علیه کریگ نخستین مراحل این مبارزه بودند.

انشعاب ویتلینگ از "مارکسیست ها" در اولین جلسه کمیته بروکسل در مارس ۱۸۴۶ شکل نهایی به خود گرفت. در این جلسه مارکس، انگلس، ژیگو، وستفالن، ویدمیر، سیلر، هیلبرگ، آنه کوف و خود ویتلینگ حضور داشتند. تنها هیلبرگ و تا حدودی سیلر و به دفاع از ویتلینگ پرداختند. گزارش ها از این جلسه پرتنش نسبتاً متناقض اند: به خصوص گزارش ویتلینگ در نامه اش ۳۱ مارس ۱۸۴۶ به هس را باید با دیده شک خواند، اما برخی از انکاتی که به مارکس نسبت می‌دهد از اعتبار کافی برخوردارند - از آن جمله، نقد "کمونیسم صنفی" و "کمونیسم فلسفی" یا "کمونیسم عاطفی"، هم چنین خواست پاکسازی حزب کمونیست^۱.

در یک کلام، مشروح ترین و احتمالاً صادق ترین توصیف از این رویارویی تاریخی را در خاطرات آنه گف که در ۱۸۸۰ در روسیه منتشر شد، می توان ملاحظه کرد. به روایت آنه گف، عبارتی از مارکس در سخنرانی اش علیه ویتلینگ، بی درنگ اهمیت تئوریک و پراتیک این گسست را نشان می دهد:

«بدون داشتن ایده‌های دقیق علمی و بدون یک دکترین مشخص، مخاطب قرار دادن کارگران در آلمان به سان یک بازی تبلیغاتی بی پایه و خلاف وجدان است که تو گویی در این بازی در یک

1 - Riazanov, «Introduction historique», in *Manifeste communiste*, Costes, Paris, 1953, p. 27.

سو مُبَلّغی پر شوری داریم و در سوی دیگر ابلهان ساده‌ای که
هاج و واج سراپا به او گوش می‌سپارند.^۱»

برای درک انسجام این نقد نباید از یاد برد که ویتلینگ ۱۸۴۶، همان ویتلینگ نویسنده کتاب ضمانت‌های هارمونی و آزادی (۱۸۴۲) نبود؛ او اینک - تحت تأثیر "سوسیالیست‌های حقیقی" نظیر کریگ و نومسیحیانی چون آلبرشت "پیامبر" - از مواضع پیشین خود در کتاب فوق‌پس‌نشسته بود؛ و بعلاوه، او پس از گسست از جامعه عدالت‌جویان در لندن، عملاً در حاشیه جنبش کمونیستی آلمان قرار داشت.

دو گزارشی که نقل می‌کنیم نشان می‌دهند که گسست از ویتلینگ در چارچوب کار ایدئولوژیک کمیته ارتباطات کمونیستی قرار داشت، کار ایدئولوژیک در جهت تصفیه کمونیسم آلمانی از گرایش‌های تخیلی، صنفی، نومسیحیایی، و نیز از "پیامبران" قلابی و "مسیحان جدید"، و تدوین یک دکتترین دقیق، علمی و ملموس در جهت پیشبرد مبارزه پرولتری. قطعنامه مه ۱۸۴۶ علیه کریگ را در این چارچوب باید دید. هرمان کریگ یک "سوسیالیست حقیقی" آلمانی بود. او در دوران مهاجرت در نیویورک، سردبیر دوره‌ای نشریه *تریبون مردم*^[۲]، ارگان *انجمن اصلاحات اجتماعی*، شاخه آلمانی *انجمن ملی اصلاحات*، بود. انجمن اخیر نماد جنبش کارگری نوپای آمریکا بود که در اکتبر ۱۸۴۵ در طی یک کنگره کارگری^۳ که توسط *انجمن آمریکای جوان*^۱، یک تشکل مخفی متشکل از کارگران و پیشه‌وران، ایجاد شده بود.

قطعنامه بروکسل، که مارکس نویسنده اش بود، حاوی نکات قابل توجهی هم در مورد کریگ، و هم درباره *انجمن ملی اصلاحات* بود.

1 - Riazanov, «Introduction historique», in *Manifeste communiste*, Costes, Paris, 1953, p. 27.

2 - [Der Volks-Tribun]

3 - Industrial Congress

1 - Young America

این قطعنامه از یک سو بیانگر سازش ناپذیری رادیکال مارکس در قبال دکترینرهای خرده بورژوازی آلمانی بود که خود را "کمونیست" می دانستند، و از سوی دیگر معرف رواداری بسیار و اعتماد راسخ او نسبت به جنبش کارگری اصیل "توده ای" بود^۱.

ترجمان این نگرش نزد مارکس در طول سال های ۱۸۴۶-۱۸۴۸، عبارت بود از احترام بسیار زیاد او به جنبش چارتیستی، و در عوض، نقد بیرحمانه ایدئولوگ های خرده بورژوا، "سوسیالیست های حقیقی" از نوع پرودون. موضع او در قبال اتحادیه عدالت خواهان در نیمه راه بین این دو موضع قرار دارد: در قطعنامه، از آن به عنوان "اتحادیه فرقه مخفی" یاد می کند، ولی طعنه مارکس بیشتر متوجه شخص کریگ است تا خود اتحادیه. در حقیقت، بنا به اظهارات بعدی

۱ - مارکس به شکل تندى کریگ را مورد نقد قرار می دهد، زیرا او کمونیسم "جنبش انقلابی تاریخی جهانشمول (*weltgeschichtlich*)"، را به «چند واژه مانند عشق- نفرت- کمونیسم- خودپرستی» تنزل می دهد، یا با موعظه «خیالیاتی های کهن دین و فلسفه آلمانی» تحت نام کمونیسم، آن را به «جستجوی روح القدس و عشاء ربانی» فرومی کاهد.

مارکس هم چنین کریگ را به این خاطر نقد می کند که برنامه انجمن ملی اصلاحات در مورد تقسیم اراضی را به نام برنامه "کمونیستی" غسل تعمید می دهد: «کدام است آن "خواستی" که باید با ۱۴۰۰ میلیون هکتار ارضا شود؟ این چیزی جز تبدیل همه انسان ها به مالکان خصوصی نیست، خواستی که همان قدر قابل اجرا و کمونیستی است که تبدیل شدن تمام انسان ها به امپراطور، به پادشاه و به پاپ». برخورد یک کمونیست واقعی به این جنبش چیز دیگری می بایست باشد: نشان دادن این که این انجمن، که باید خصلت موقتاً غیرکمونیستی اش را پذیرفت، بنا به خصلت پرولتاریایی بودنش الزاماً دیر یا زود به کمونیسم تکامل خواهد یافت: «جای گلايه نمی بود چنان چه اگر کریگ جنبش برای آزادی زمین را - که تحت شرایطی ضروری است - به مثابه نخستین شکل جنبش پرولتاریایی درک می کرد: یعنی با توجه به موقعیت حیاتی طبقه ای که مبنای این جنبش بود اگر آن را هم چون جنبشی می دید که الزاماً باید به سمت کمونیسم رشد کند، یعنی چنان چه او نشان می داد که گرایش های کمونیستی در آمریکا در شکل اولیه اش می بایست در این قالب ارضی، که ظاهراً در تضاد با کل کمونیسم است، نمایان می شدند.»

درواقع، این موضع خود مارکس در قبال این جنبش است، و او دومین بخش بخشنامه را با این گزاره مقدماتی آغاز می کند: «ما حقانیت تاریخی جنبش اصلاحات ملی در آمریکا را تماماً به رسمیت می شناسیم. ما می دانیم که این جنبش در حال حاضر موقتاً مشوق صنعت شدن جامعه بورژوائی مدرن است، اما به مثابه محصول یک جنبش پرولتاریایی، به مثابه دست اندازی به مالکیت ارضی بطور اعم، و در شرایط موجود در آمریکا به شکل اخص، الزاماً باید به واسطه پیامدهای خود به سمت کمونیسم پیشروی کند.» (*Werke*, p p. 4, 7-10.)

مارکس و انگلس، کار سیاسی در رابطه با اتحادیه یکی از اصلی‌ترین اهداف کمیته ارتباطات کمونیستی بود.^۱

از آن جا که مرکز اصلی اتحادیه در ۱۸۳۹ به انگلستان منتقل شده بود، عمده مناسبات میان "عدالت خواهان" و مارکسیست‌ها از خلال گفتگوهای لندن- بروکسل برقرار می‌شد.^۲

۱ - مارکس در مقاله آقای وگت (۱۸۶۰)، مضمون فعالیت‌های سال‌های ۱۸۴۶-۱۸۴۵ خود را چنین تعریف می‌کند: «ما هم زمان (بروکسل) یک سلسله جزوات چاپی یا لیتوگرافی منتشر می‌کردیم. در این جزوات ما مخلوطی از سوسیالیسم یا کمونیسم انگلیسی- فرانسوی و فلسفه آلمانی، که در آن زمان دکتربین مخفی اتحادیه را تشکیل می‌داد، بی‌رحمانه به نقدی می‌گرفتیم؛ و این موضوع را جا می‌انداختیم که تنها مطالعه علمی ساختارهای اقتصادی جامعه بورژوازی خواهد توانست یک پایه محکم تئوریک ارائه دهد؛ و سرانجام، به شکل عامه فهم، نشان می‌دادیم که مساله بر سر پیاده کردن یک سیستم آرمانی نبوده، بلکه، مساله بر سر مداخله کاملاً آگاهانه در روند تحول تاریخی ای بود که در جامعه جریان داشت.» انگلس هم به نوبه خود در تاریخ اتحادیه می‌نویسد: «ما با صدای بلند، با کلمات، و از طریق مطبوعات، بر روی نظریات تئوریک مهم‌ترین اعضای اتحادیه کار می‌کردیم. هم چنین در تعقیب همان هدف، ما به بخشنامه‌های گوناگون متوسل می‌شدیم که در مناسبت‌های ویژه ای که به امور داخلی حزب کمونیست در حال تشکیل مربوط می‌شدند، برای نوسنان و رابط‌های خود می‌فرستادیم. گاه در این بخشنامه‌ها خود اتحاد را زیر سؤال می‌بردیم؛ و او دقیقاً از بخشنامه علیه کریک یاد می‌کند:

Cf., Marx, *Herr Vogt*, p.105; Engels, *Histoire de la ligue*, p. 81

۲ - این مارکسیست‌ها هستند که باب مذاکره را می‌گشایند: کمیته بروکسل، در ماه مه ۱۸۴۶، نامه‌ای برای شاپر می‌فرستد و طی آن از اتحادیه عدالت خواهان و انجمن آموزش کارگری لندن (تشکل "بازی" که توسط اتحادیه کنترل می‌شد) می‌خواهد که یک کمیته ارتباطات کمونیستی در تماس منظم با کمیته بروکسل ایجاد شود. سریعاً به این نامه پاسخ داده می‌شود: در ۶ ژوئن ۱۸۴۶ شاپر در نامه‌ای به مارکس تشکیل کمیته ای به ریاست بونر، مول و خودش را به اطلاع او می‌رساند: او هم موافقت خود با جدایی او و ویلتینگ را ابراز می‌دارد اما "لحن تند" بخشنامه علیه کریک را محکوم می‌کند. کمیته بروکسل، به نوبه خود، در ۲۲ ژوئن پاسخ داده و خواستار مبارزه سختی با "کمونیسم فلسفی و عاطفی" می‌شود و پروژه یک کنگره کمونیستی را جهت بحث و گفتگو پیشنهاد می‌کند. واکنش لندن به آن مبهم است: شاپر در نامه‌ای به مارکس به تاریخ ۱۷ ژوئیه از "تکبر و گستاخی استاتیو" بروکسلی شکوه کرده و دوباره خواهان اعتدال در نقد کریک می‌شود، اما پیشنهاد برگزاری یک کنگره را می‌پذیرد و لندن را به عنوان مکان برگزاری کنگره توصیه می‌کند. این بی‌اعتمادی متقابل در نوامبر ۱۸۴۶ به اوج خود می‌رسد هنگامی که اتحادیه عدالت خواهان بخشنامه ای به اعضای خود ابلاغ کرده و آنان را به کنگره ای در مه ۱۸۴۷ در لندن فرامی‌خواند. این ابتکار که بدون مشورت با گروه بروکسل انجام شده بود، با استقبال بسیار بد مارکس و انگلس روبرو می‌شود، و چنان چه مول در ژانویه ۱۸۴۷ به موقع خود را به بروکسل نرسانده بود می‌توانست به گسست منجر شود: Cf., Marx, *Chronik Seine Lebens*, p. 36-39

تردید و ملاحظه کاری مارکس در جریان این گفتگوها نه تنها ناشی از اغتشاش ایدئولوژیک اتحادیه، کنار آمدن آن با "کمونیسم عاطفی"، خصلت صنفگرایی کوتاه نظرانه اش بود، به علت ساختار تشکیلاتی تنگ و "توطئه گرایانه اتحادیه عدالت خواهان"^۱ هم بود که به هیچ وجه با برداشت مارکس از حزب کمونیست خوانایی نداشت. ما به امر شرایط تئوریک و تشکیلاتی که مارکس و انگلس برای عضویت در اتحادیه عدالت خواهان تعیین کرده بودند، باز خواهیم گشت.

کمیتة ارتباطات کمونیستی، در حالی که به گفتگو با لندن ادامه می داد، در عین حال در تلاش بود تا بخش‌های پارسی اتحادیه را به مواضع خود جلب کند، عمدتاً از طریق مکاتبه مداوم با اوربک. اما با توجه به ضعف تئوریک و تردیدهای سیاسی دائمی اوربک^۲، تصمیم بر این گرفته شد که در اوت ۱۸۴۶ شخص فردریش انگلس، و نه فرد دیگری، به پاریس فرستاده شود. پس از حذف هواداران ویتلینگ از اتحادیه توسط اوربک، حال نوبت انگلس است که نبرد اساسی علیه نفوذ "سوسیالیست‌های حقیقی" و پرودون را به پیش ببرد. نامه‌های انگلس نشان می‌دهند که چالش اصلی در بحث دقیقاً مسأله انقلاب بود:

«نکته اصلی عبارت بود از اثبات ضرورت انقلاب قهرآمیز، و نشان دادن این که سوسیالیسم حقیقی گرون، که با نوشداروی پرودون زندگی تازه‌ای یافته بود، ضد پرولتری، خرده بورژوا و صنفی گرایانه است.^۱»

1 - [Bund der Gerechten]

2 - Cf. Bert Andreas, in *Archiv für Sozialgeschichte*, Band VIII, 1968, p. 74.

۱- همین مسأله به شکل برجسته‌ای در "پروژه تعریف کمونیسم" هم ظاهر می‌شود. این پروژه را انگلس در یکی از جلسات اتحادیه، پس از بحث‌های بی پایان با پیروان "ضد انقلابی" گرون و پرودون، به رأی گذاشت: «بدین ترتیب من تعریف زیر را از مقاصد کمونیست‌ها ارائه دادم:

۱. غلبه منافع کارگران بر منافع بورژوازی؛

۲. رسیدن به هدف فوق از طریق لغو مالکیت خصوصی و جانشینی آن با اشتراک اموال؛

۳. پذیرفتن وسیله‌ای به جز انقلاب دموکراتیک و قهرآمیز برای تحقق این مقاصد.» ←

فعالیت کمیته ارتباطات بروکسل برای ایجاد یک حزب کمونیستی واقعی در آلمان به هیچ وجه به کار سیاسی در میان اتحادیه عدالت خواهان و تبعیدیان آلمانی محدود نمی‌شد. کمیته با گروه‌های کمونیستی و کمونیست‌ها بطور فردی در مناطق مختلف آلمان تماس‌های متعددی برقرار کرده و کمیته‌هایی جهت ارتباط منظم با بروکسل سازمان داده بود.^۱

آیا این مجموعه سیال و منفصل در آن زمان یک حزب تشکیل می‌داد؟ به نظر می‌رسد که ارجاعات مکرر به "حزب" که در مکاتبات میان آلمان و بروکسل به آن برمی‌خوریم، بر آن حکایت دارند. به عنوان مثال، ویدریر در نامه‌های سال ۱۸۴۶ خود به مارکس از "اعضای حزب ما"، "منافع حزب"، "پول حزب"، "اهداف حزب"، و نظایر این‌ها سخن می‌گوید. با این حال، برنیز، روزنامه‌نگار سابق نشریه به پیش، دوست و مرید مارکس و پناهنده در فرانسه، در نامه‌ای به تاریخ اوت ۱۸۴۶ پرسش رنج‌آوری مطرح می‌کند که نشان دهنده خصلت مبهم و نامعین این "حزب" است: «... اما ما کی هستیم؟ هسته حزب ما

→ پس از سخنرانی چندین کارگر، که به گفته انگلس، «سخنران خیلی خوبی بودند و نشان دادند که عقل سلیم بی پروایی دارند»، این پروژه با اکثریت قاطعی پذیرفته شد: بخش پارسی اتحادیه "به مارکسیسم گروید"، و در کنگره ژوئن توسط خود انگلس نمایندگی شد. نگاه کنید به:

Marx, Engels, Correspondance, p. 68, 69-70. Lettre d'Engels au Comité de Bruxelles, 23-10-1848

۱- آ. کیل، جرج ویر، ژورنالیست سابق نشریه به پیش - که در آن مقالاتی به شدت متأثر از مارکس می‌نوشت - به عنوان رابط برای شمال آلمان برگزیده شد؛ در وستفالی، ویدمیر و دوستان او مایر و رمپل در مورد مسائل "حزب" به طور مرتب با مارکس مکاتبه می‌کردند؛ در کلن، بورگرز و دانلیز، در ضمن اعتقاد به زودرس بودن تشکیل یک کمیته کمونیستی، تماس با بروکسل را حفظ می‌کنند؛ در سیلزی، گروه‌های کمونیستی، از طریق ویلهلم وولف گزارش‌های منظم در مورد کارگران، بافندگان و دهقانان سیلزیایی می‌فرستند؛ در ووپرتال، کوتگن تلاش می‌کند تا یک کمیته ارتباطات ایجاد کند و بخشنامه‌ای از بروکسل با راهنمودهای لازم برای انجام این کار دریافت می‌کند. نگاه کنید به:

Chronik, P. 31-36. Voir: Herwik Förder, Marx und Engels am Vorabend der Revolution, Akademie Verlag, Berlin 1960.

¹ - Marx, Engels, *Archief*, cote D 5. (Institut Int d'histoire sociale) ; cf. notre travail, p. 148. Note 1.

متشکل از چه کسانی است؟^۱» سرانجام، نامه دسامبر ۱۸۴۶ مارکس به آنه گف نشان می‌دهد که از نظر مارکس "حزب" هنوز چیزی متشکل و دقیقی نبوده، بلکه صرفاً مبین کمونیسم آلمانی به مثابه یک جریان سیاسی بسیار ناهمگون و متضاد بود:

«در مورد حزب خودمان باید بگویم، نه تنها بی بضاعت است، بلکه جناح بزرگی از حزب کمونیست آلمان از من خشمگین است چون من مخالف اتوپی‌ها و سخنوری‌های پر طمطراق آن هستم.»^۲

یکی از تکالیف اساسی برای مارکس و کمیته بروکسل، یاری رساندن به کمونیسم در آلمان است تا آن‌ها از حالت یک جریان صرفاً عقیدتی بی شکل و بی خاصیت – شبیه "حزب" "سوسیالیسم حقیقی" و سایر "احزاب" فلسفی – فراتر رفته و به تشکیلاتی ساختارمند و فعال مبدل گردد. چگونه می‌شود به این هدف رسید؟

بخشنامه کمیته ارتباطات کمونیستی خطاب به گ. آ. کوتگن به تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۸۴۶ و با امضای مارکس، انگلس، ژیکو، و ف. وولف – که بی تردید نویسنده اش مارکس بود – برای اولین بار به ما نشان می‌دهد که مارکس روند تشکیل یک حزب کمونیست را چگونه می‌بیند. این بخشنامه در ابتدا به نبود یک "حزب کمونیستی قدرتمند و سازمان یافته" در آلمان اشاره دارد؛ و در پاسخ به پیشنهاد کوتگن مبنی برگزاری یک کنگره، پیشنهاد زیر را مطرح می‌کند:

«ما فکر می‌کنیم که زمان برگزاری یک کنگره کمونیستی هنوز فرا نرسیده است: تنها زمانی که در سراسر آلمان انجمن‌های کمونیستی تشکیل شده باشند و امکانات عملی فراهم شده باشند، است که نمایندگان آن انجمن‌های مختلف خواهند توانست با چشم

¹ - Marx, Engels, *Archief*, cote D 1. Weydemeyer. Cf. Lettre à Marx, 29 Juillet 1846. Publiée dans Bert Andéas.

² - *In mouvement socialiste* t. XXXIII, Paris mars-avril 1913, p. 154.

داشت موفقیت در کنگره گرد هم آیند. تحقق این امر تا سال آینده امکان پذیر نیست.^۱»

معنی این پروژه کاملاً واضح است: مارکس روند شکل گیری یک حزب کمونیست را به مثابه جنبشی می بیند که از پایین به بالا، از قاعده به رأس، از پیرامون به مرکز جریان دارد. این درست است که این برنامه تشکیلاتی تنها به موقعیت آلمان در ۱۸۴۶ اشاره دارد، و باید از تعمیم عجولانه آن خودداری نمود، با این حال، این اولین متنی است که در آن مارکس به شکلی مشخص و دقیق به مسائل سازمانی حزب کمونیست در آلمان می پردازد، و راه حل هایی که ارائه می دهد با برداشتهای عمومی او از انقلاب و کمونیسم در تضاد نیستند، بلکه برعکس در انطباق اند.

اگر چه درست است که هدف اساسی کمیته ارتباطات کمونیستی شکل و سازمان دادن به کمونیسم آلمان بود، اما این هم درست است که این کمیته از همان ابتدا، وظیفه فعالیت در گستره بین المللی را پیش روی خود قرار داده بود: برقراری یک پیوند منظم میان پیشروان سوسیالیست در فرانسه، آلمان و انگلستان و تبادل نظر مابین آن ها.

کمیته ارتباطات کمونیستی پ. ژ. پرودون را، که مارکس از ۱۸۴۲ علاقه زیادی به کارهایش از خود نشان می داد، به عنوان "مخاطب معتبر" گفت و شنود خود در فرانسه انتخاب نمود: در تاریخ ۵ مه ۱۸۴۶ نامه ای به امضای "شارل مارکس" - با پی نوشت هایی از ژیکو و انگلس - برای پرودون فرستاده شد و از او درخواست شد تا رابط کمیته در فرانسه شود. در این نامه وظیفه «برقراری رابطه میان سوسیالیست های آلمانی و سوسیالیست های فرانسوی و انگلیسی» حتی به منزله "هدف اصلی ارتباطات ما" عنوان شده بود. در این دوره مارکس تصور می کرد که می تواند پرودون را به مواضع خود جلب کند، به ویژه به مبارزه علیه "سوسیالیسم حقیقی":

1 - *Werke*, 4, p. 21.

پی نوشت ژینگو به او که در مورد فعالیت‌های گرون هشدار می‌دهد، گواهی بر این توهم مارکس است.^۱

به هر رو، پاسخ پرودون نشان از دره عمیقی است که بینش جدید او را از بینش مارکس جدا می‌کند: پرودون نخست «کنش انقلابی به منزله ابزاری برای رفیرم اجتماعی» را رد می‌کند - ابزاری که اعتراف می‌کند پیش تر خود پشتیبان آن بوده - و اکنون توصیه اش «سوزاندن مالکیت به آرامی» است... هم چنین او معنای مبارزه مارکس علیه "سوسیالیسم حقیقی" را به هیچ وجه درک نمی‌کند، و این مبارزه‌ای برای تسویه حساب «خرده اختلاف‌های درون سوسیالیسم آلمانی»^۲ توصیف می‌کند.

برخی از "پرودونیست‌های مدرن" صرفاً با مقایسه تمجید مارکس از پرودون سال‌های ۱۸۴۲-۱۸۴۴، با مشاهده نقدهای تند او در سال‌های ۱۸۴۶-۱۸۴۷ به افراط درمی‌غلطند. آن‌ها از یاد می‌برند که در طی سال‌های ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۷، نه تنها مواضع مارکس، بلکه مواضع پرودون نیز عمیقاً تحول یافتند، اما در دو جهت مخالف. پرودون در دومین رساله در مورد مالکیت (۱۸۴۱) نوشت: «من با هر وسیله‌ای که در اختیار داشته باشم برای انقلاب تلاش می‌کنم»؛ اما همین شخص پرودون در نامه اش به مارکس (مه ۱۸۴۶) هر نوع کنش انقلابی را به عنوان «فراخوان به زور، به خودکامگی، خلاصه به یک تناقض»^۱ مردود می‌شمارد.

اگرچه دوران تجربه همکاری مشترک [کمیته ارتباطات] با پرودون به درازا نکشید، در مقابل، تلاش‌های بروکسل برای برقراری ارتباط با جناح چپ چارتیسم با موفقیت همراه بود.

1 - In Riazanov, op. cit., p. 29-30.

2 - Proudhon, *Lettre à Marx*, mai 1846, in Riazanov, op. cit., p. 31-34.

1 - Proudhon, *Deuxième mémoire sur la propriété*, Paris, A. Lacroix, 1873, p. 349. Proudhon, *Lettre à Marx*, 17-5-1846, in Riazanov, op. cit., p. 32.

اولین تماس مستقیم مارکس با رهبران چارتیست در اوت ۱۸۴۵، در جریان اجلاس دموکرات ها و انقلابیون کشورهای مختلف در لندن برقرار شد؛ در این اجلاس پیشنهاد انگلس مبنی بر ایجاد یک تشکل دموکراتیک بین‌المللی^۱ مورد قبول واقع شد. انگلس جرج جولین هارنی، رهبر جناح رادیکال چارتیسم، را از سال ۱۸۴۳ می‌شناخت و از سپتامبر ۱۸۴۵ به بعد با ارگان ستاره شمال^۲ که مدیریت اش با هارنی بود، همکاری می‌کرد.

موقعیت چارتیسم در ۱۸۴۶ چگونه بود؟ پس از یک دوران افول در طی سال‌های ۱۸۴۵-۱۸۴۳، به نظر می‌رسید که این جنبش جانی تازه به خود می‌گیرد. دو رویداد عظیم جهشی تعیین‌کننده را رقم زدند: از یک سو لغو قانون ذرت^۳ در ژوئن ۱۸۴۶، که به معنای پیروزی بورژوازی لیبرال بر اشرافیت زمیندار بود، که یکی از پیامدهای آن به جلوی صحنه رانده شدن نبرد میان پرولتاریا و بورژوازی بود؛ از سوی دیگر، پیروزی رهبر چارتیست‌ها، اُکانر در انتخابات "با رأی علنی" در ژوئیه ۱۸۴۶، که در این مرحله نوین از مبارزه طبقاتی در انگلستان به آن به منزله اولین پیروزی مردمی نگاه می‌شد.

در چنین شرایطی دلبستگی مارکس به جنبش چارتیسم در طی سال‌های ۱۷۴۷-۱۸۴۶، و تلاش او برای برقراری ارتباط با جناح انقلابی این جنبش کاملاً قابل درک است. بعلاوه، مواضع هارنی مهم‌ترین رهبر این جناح به حد کافی به مواضع مارکس نزدیک بود به طوری که برخی نگرانان جنبش چارتیستی هارنی را یک

1 - Werke, 2, p. 672 note 182.

2 - [The Northern Star]

۳ - [Corn-Laws]: قانون ذرت، قانونی بود در حمایت از زمینداران بزرگ، که محدودیت‌های شدیدی بر سر راه واردات غلات ایجاد می‌کرد. با بالا نگذاشتن قیمت غلات توسط این قانون در شهرها قطعی می‌شود که مخالفت‌های شدیدی علیه این قانون در شهرها در انگلستان به وجود می‌آید.

منادی مارکسیسم می‌دانند.^۱

این انجمن دموکراتیک لندن^[۲] بود که از ۱۸۳۷ تا ۱۸۳۹ پایه جناح چپ جنبش چارتیستی را تشکیل می‌داد. این تشکل که از میان فقیرترین کارگران عضوگیری می‌کرد، و در تمام این سال‌ها درون چارتیسم، هم‌تای انجمن زحمتکشان^[۳] بود، انجمن اخیر به رهبری و. لاوت، معتدل‌تر بود و از پیشه‌وران و کارگران "متخصص" تشکیل شده بود. در سپتامبر ۱۸۴۵ در لندن اجلاسی به نام "جشن ملت‌ها" برگزار شده بود. انگلس در سال ۱۸۴۶ مقاله‌ای درباره آن اجلاس در نشریه سالنامه رنایی^۱ می‌نویسد. در این مقاله آمده است که این "رادیکال‌ترین جناح" [انجمن دموکراتیک لندن] مرکب بود از «چارتیست‌ها و صد البته، پرولترها که هدف جنبش را به روشنی می‌دیدند و در تسریع آن می‌کوشیدند... و اعضای آن نه فقط جمهوریخواه بلکه

1 - Th. A. Rothstein, *Une époque du mouvement ouvrier anglais – Chartisme et Trade-Unionisme*, Editions Sociales Internationales, Paris, 1929, P. 49.

در واقع، هارنی، عمیقاً آغشته به سنت انقلابی فرانسه، از ۱۸۳۸ در تلاش آن بود تا در عمل ترکیبی میان این سنت و سنت‌های جنبش کارگری توده‌ای در انگلستان به وجود آورد. هارنی در نامه‌ای به نشریه ستاره شمال در ۱۳ مارس ۱۸۳۸، ایده‌هایی طرح کرد که به سرعت به اصول راهنمای رادیکال‌ترین بخش چارتیسم تبدیل شدند:

(آ) طبقات زحمتکش باید فقط و فقط بر خود متکی باشند؛

(ب) اعتقاد ائونیستی به قدرت مطلق "آموزش" - ایده محوری گرایش رفرمیستی چارتیسم (قدرت اخلاق) - را باید مردود شناخت؛

(پ) جامعه توسط یک تضاد کاهش ناپذیر، به طبقات متخالف تقسیم شده است.

یک سال بعد، در کنگره چارتیست‌ها در ۱۸۳۹، هارنی رهبر سرشناس گروه انقلابیون هوادار قدرت فیزیکی بود. نگاه کنید به:

E. Dollean, *Le Chartisme (1831-1849)*; Marcel Rivière, Paris, 1949, p. 93.; W. Kunina "George Julien Harney" in *Marx, Engels und die ersten proletarischen Revolutionäre*, Dietz, Verlag, Berlin, 1965.

2 - [London Democratic Association]

3 - [Man Association Working]

1 - Rheinische Jahrbucher

کمونیست» بودند. در این مقاله انگلس از هارنی به عنوان یک "پرولتر اصیل" یاد کرده و تأیید می‌کند که او، حتی با این که هیچ چیز از تئوری آلمانی در مورد سوسیالیسم حقیقی نمی‌داند، «معیناً در مورد اهداف جنبش اروپایی کاملاً روشن بین است و به تمامی اصول پایبندی دارد»^۱. (در متن انگلس این جمله به زبان فرانسه است).

مارکس حتی بعد از پیوستن به اتحادیه کمونیست‌ها، از طریق انجمن دموکرات‌های برادر^[۲]، که شامل جناح چپ چارنیست، اتحاد کمونیست‌ها و چندین گروه از تبعیدیان اروپایی ساکن لندن بود، با چارنیست‌های انقلابی - هارنی و ارنست جونز - در تماس بود. بدین ترتیب، مارکس در طول اقامت خود در انگلستان از نوامبر تا دسامبر ۱۸۴۷ نه تنها در کنگره اتحادیه بلکه در جلسات انجمن دموکرات‌های برادر حضور می‌یابد: او در ۲۹ نوامبر در مراسم بزرگداشت انقلاب لهستان، که توسط انجمن مزبور سازمان داده شده بود، سخنرانی کرده و به این مناسبت، برگزاری یک کنگره دموکراتیک بین‌المللی را پیشنهاد می‌دهد^۱.

برای درک کامل محتوای این فعالیت "دموکراتیک"، باید روشن کنیم که منظور مارکس، انگلس و هارنی از "دموکراسی" چه بود و آن‌ها

¹ - *Werke*, 2, p. 614-616:

مکاتبات میان کمیته بروکسل و هارنی از فوریه ۱۸۴۶ آغاز می‌شود: هارنی از اولین کسانی است که به شرکت در تشکیل جدید دعوت می‌شود. او در پاسخ به انگلس (۳۰ مارس ۱۸۴۶) شرط عضویت خود را برقراری توافقی میان بروکسل و اتحادیه عدالت جوان لندن - که همراه با آن به تازگی انجمن دموکرات‌های برادر را ایجاد کرده است - قرار می‌دهد. سرانجام در ۲۰ ژوئیه او با پذیرفته شدن این شرط، حمایت کامل خود را از تشکیل جدید اعلان می‌دارد. درست در همین زمان (۱۷ ژوئیه) مارکس و انگلس، از طریق هارنی، نامه‌ای خطاب به اوکانر رهبر چارنیست می‌فرستند که حاوی تمجید "کمونیست‌های دموکراتیک آلمانی مقیم بروکسل" به مناسبت پیروزی انتخاباتی اوست - که در آن تأکید می‌کنند که پس از پیروزی تجارت آزاد «سرنوشت نبرد بزرگ اینک میان سرمایه و کار، میان بورژوازی و پرولتاریا است که باید تعیین شود». نگاه کنید به:

Werke, 4, p. 24-25; *Chronik*, p. 31, 35.

² - [Fraternal Democrats]

¹ - *Chronik*, p. 41-42.

به چه معنایی آن را به کار می‌گرفتند. انگلس در مقاله خود درباره "جشن ملت‌ها" عیناً نوشت که «دموکراسی، امروزه کمونیسم است... دموکراسی به اصل پرولتری، به اصل توده‌ها، تبدیل شده است»^۱. و انگلس در نامه خطاب به آکانر عنوان می‌کنند که کارگران و دموکرات‌ها «امروزه تقریباً یکسانند»^۲. به همین ترتیب، مارکس در سخنرانی خود در لندن در مورد لهستان در اجلاس بین‌المللی انجمن دموکرات‌های برادر، که آشکارا در تریبون به عنوان یک کمونیست سخن می‌گوید: از «لغو رژیم فعلی مالکیت... از پیروزی پرولتاریا بر بورژوازی»^۳ و نظایر آن سخن می‌گوید. نکته آخر این که، خطابه انجمن دموکرات‌های برادر به انجمن دموکراتیک بروکسل (دسامبر ۱۸۴۷) - که احتمالاً توسط هارنی نوشته شده بود و عنوان "برادری دموکراتیک" دارد - در واقعیت امر فراخوانی است برای اتحاد بین‌المللی پرولتاریا:

«اما به سود پرولترها است، پرولترهایی که همه جا از سوی همان قماش اربابان مورد ستم قرار می‌گیرند و ماحصل تولیدشان از سوی همان قماش چپاول‌گران به غارت می‌رود، آری به سود پرولترهاست که متحد شوند»^۱

از نقطه نظر تشکیلاتی، باید توجه داشت که دموکرات‌های برادر، که کانون اصلی آن‌ها فراکسیون کمونیستی چارنیسم بود، همواره در ایجاد یک ساختار ارگانیک، یک "حزب"، تردید داشتند. گفت‌ووردی از هارنی در مورد ماهیت انجمن این رویکرد را چنین تعریف می‌کند:

«ما ایده سازماندهی یک حزب از هر نوعی در کنار احزاب هم‌اکنون موجود در انگلستان را رد می‌کنیم. ما نمی‌خواهیم با آن‌ها به رقابت بپردازیم، بلکه فقط می‌خواهیم به همه آن کسانی

1 - *Werke*, 2, p. 613.

2 - *Werke*, 4, p. 23.

3 - *Ibid*, p.416.

1 - In G. D. H. CoLe, *Chartist portraits*, Macmillan and Co Ltd, London 1941, p. 298.

که خود را برای تحقق آزادی مردم بنقد سازمان داده اند، یاری رسانیم.^۱»

دلایل چنین احتیاط کاری هایی چیست؟ پاسخ را در سخنرانی جونز، منتشر شده در نشریه ستاره شمال در ۵ فوریه ۱۸۴۸، می یابیم:

«زمانی که داشتیم متحد می شدیم تا حدودی یک جو بی اعتمادی نسبت به دموکرات های برادر وجود داشت؛ تصور می شد که ایجاد چنین تشکلی [حزب] تلاشی می بود برای این که جنبش دیگری جای جنبش چارتیستی را بگیرد، برای ایجاد حزبی در حزب. امروزه می دانیم که هر عضو این اتحادیه پیش از هر چیز باید چارتیست باشد و چارتیست بودن شرط عضویت در اتحادیه است.^۲»

بر اساس همه شواهد و قرائن، مبنای عینی مضمون مناسبات میان کمونیست ها و احزاب کارگری در مانیفست حزب کمونیست، همین موقعیت و جایگاه گرایش دموکرات های برادر درون جنبش چارتیستی بود: کمونیست ها یک حزب خاص در مقابل دیگر احزاب کارگری نیستند... آن ها مصمم ترین و پیگیرترین بخش احزاب کارگری همه کشورها هستند، و غیره.

ب. اتحادیه کمونیست ها

انتقال رسمی رهبری اتحادیه عدالت خواهان به لندن تا سال ۱۸۴۶ انجام نمی شود، اما در عمل، از همان زمان شکست قیام پاریس در سال ۱۸۳۹، پایتخت انگلیس مرکز سیاسی این تشکل شده بود.

پیشه وران عضو اتحادیه عدالت خواهان که به لندن مهاجرت کردند و از تجربه کمونیسم فرانسوی بسیار آموخته بودند، به خصوص پس از برقراری تماس های منظم با جنبش چارتیستی در ۱۸۴۴، از طریق

¹ - Rothstein, *Chartisme et Trade-unionisme*, p. 136.

² - *Ibid.*, p.137.

ایجاد انجمن "دوستان دموکرات همه ملل"^۱، تجارب جنبش کارگری انگلیس را نیز جذب می‌کنند. بخش مقیم لندن اتحادیه تحت تأثیر این تماس‌ها و اوضاع و شرایط اجتماعی انگلستان دستخوش تحولی عمیق می‌شود، و این به نوبه خود سرآغاز تحولی رژف در اندیشه کمونیسم و مبارزه پرولتاریای صنعتی شد، تحولی همه‌جانبه و ژرف که به شدت در تضاد بود، به عنوان مثال، با دیدگاه وایتلینگ که جهان ایدئولوژیک اش در مقیاس دهکده‌های کوچک پیشه‌وران سوئیسی بود.^۲ به مدد برخی اسناد می‌توان این تحول را گام به گام پیگیری نمود: از آن جمله اند: بخشنامه به تاریخ ۲۱ اوت ۱۸۴۴ انجمن کارگری آلمان؛ خلاصه مذاکرات میان وایتلینگ و رهبری مقیم لندن اتحادیه (فوریه ۱۸۴۵ - ژانویه ۱۸۴۶)؛ دو مصوبه کمیته مرکزی اتحادیه در نوامبر ۱۸۴۶ و فوریه ۱۸۴۷؛ و سرانجام نشریه کمونیست سپتامبر ۱۸۴۷. انجمن کارگران آلمانی مقیم لندن به منظور کمک به کارگران سیلزی، مصوبه‌ای در جهت تعیین حق عضویت برای اعضا اتخاذ می‌کند، شاپر و مول از جمله امضاکنندگان آن بودند. این سند نشان می‌دهد که شکست سال ۱۸۳۹، پیشه‌وران کمونیست را به سوی سوسیالیسم تخیلی و "پاسیفیست" کابه، اوئن و دیگران سوق داده بود. در واقع، این سند شورش سیلزی را به عنوان "شورش جزئی" رد می‌کند و به جای آن به "سازماندهی کار" و تلاش برای خروج از فقر «نه از طریق خشونت، بلکه از طریق آموزش خودمان، و تعلیم و تربیت درخور فرزندان مان»^۱ روی می‌آورد.

بحث‌های ۱۸۴۵-۱۸۴۶ با وایتلینگ نشان می‌دهد که اتحادیه کماکان

1 - Democratic Friends of All Nations

2 - Cf., Nicolaievski et Helfen, *Karl Marx*, p. 96. Fehling, K. Schaper, p. 64, Max Nettlau, „*Londoner deutsche Kommunistische Diskussionen 1845*“, in *Archiv für die geschichtete des Sozialismus...* C. L. Hirschfeld, Leipzig, 1921-1922, p. 363.

1 - In *Dokumente zur geschichtete des Bundes der Kommunisten*, Dietz Verlag, Berlin, p. 65-66. Sur l'influence de Cabet dans les sections de Paris, Londres de la Ligue, après l'échec de 1839, cf. Fehling, K. Schapper, p.n57.

در دوراهی سنتی جنبش کارگری دهه ۱۸۴۰ گرفتار بود: یا تغییر "انسان‌ها" از طریق دگرگونی "وضعیت و شرایط"، با توسل به خشونت، و یا توسل به "آمورش". دو موضع به روشنی جا افتاده - از یک سو موضع شاپر بود که انقلاب را رد می‌کند و تنها از روشنگری یا آموزش^[۱] و "تبلیغات روشنگرانه" سخن می‌راند؛ از سوی دیگر موضع وایتلینگ که از نظر او «موعظه به آموزش برای گرسنگان بی معناست»، چرا که «بیون خوردن و آشامیدن هیچ آموزشی ممکن نیست». در حالی که وایتلینگ بر ضرورت ابزارهای انقلابی اصرار می‌ورزد، ولی در عین حال بر ضرورت «یک دیکتاتور که بر همه چیز فرمان می‌راند» هم اصرار دارد و ناپلئون را مثال می‌آورد - نکته‌ای که به ما امکان می‌دهد تا پشتیبانی او از ناپلئون سوم در طی سال‌های ۱۸۵۵-۱۸۵۳ را درک کنیم. با این حال، چند تن از رهبران اتحادیه که از جمله شاخص‌ترین‌ها بودند، تلاش می‌کنند از این دوراهی کاذب بگریزند: برای نمونه، بائر پس از پنج ماه مباحثه چنین رهنمود می‌دهد که «روشنگری همواره انقلاب‌های جدید تدارک می‌بیند» و در پاسخ به این جمله وایتلینگ که «کمونیسم توسط شاهزادگان یا ثروتمندان هم می‌تواند ایجاد شود»، فریاد بر می‌آورد که: «نه! این کارگران هستند که این کار را متحقق خواهند کرد»^[۲].

بخشنامه نوامبر ۱۸۴۶، تا آن جایی که وسواس به سیستم‌سازی^[۳] بطور اعم و سیستم فوریه را بطور اخص محکوم می‌کند، نسبت به بخشنامه ۱۸۴۵-۱۸۴۴ نوعی پیشرفت محسوب می‌شود. اما در بخشنامه فوریه ۱۸۴۷ است که نفوذ مارکس مؤثر واقع می‌افتد - کمونیسم "عاطفی" به عنوان "لاس زدن بی‌فایده"^[۴] به شدت محکوم می‌شود - و هم چنین نظر مثبت مارکس نسبت به چارلیست‌ها، که

1 - [Aufklärung]

1 - M. Nettelau, *op. cit.*, p. 367-368, 373-374, 379-380.

2 - [Systemkrämerei]

3 - [Seite Liebesduselei]

در بخشنامه از آن به عنوان «نمونه تجربه ای که شایسته پیروی شدن^۱» معرفی می شود.

سرانجام این که نشریه کمونیست سپتامبر ۱۸۴۷ در عمل یک ارگان مارکسیستی است - حتی با این که مارکس مقاله در آن نوشته است. زیر عنوان نشریه به جای شعار «همه انسان‌ها برادرند» (شعار قدیمی اتحادیه عدالت خواهان)، شعار جدید: «پرولترهای همه کشورها متحد شوید!» به چشم می خورد. هم چنین سرمقاله نشریه، با عنوان "پارلمان پروس و پرولتاریا در پروس و در سراسر آلمان" که نتوانسته‌ایم با قطعیت نویسنده اش را شناسایی کنیم (انگلس یا و. ولف؟)، به صراحت اعلام می دارد «ما پرولترها، اگر خودمان نجیبیم، هیچ‌کس نه می‌خواهد و نه می‌تواند ما را آزاد کند^۲».

در ابتدای این تحول، مارکس و انگلس نسبت به "اتحادیه اِسِنی"^[۳] محتاط بودند، و فقط زمانی عضویت در آن را پذیرفتند که مول، فرستاده رهبران عدالت خواهان در بروکسل، به آن‌ها اطمینان داد که «آنان به درستی مفاهیم مارکس کاملاً متقاعد شده اند»، و برای «پیشبرد مبارزه علیه عناصر سرکش و منسوخ» درون اتحادیه به همکاری دو دوست خود نیاز دارند^۱. تردید آنان حتی پس از گفتگو با مول ادامه می‌یابد که در تأخیر طولانی بین انعقاد توافق رسمی عضویت با فرستاده کمیته مرکزی (فوریه ۱۹۴۷)، و ایجاد حلقه بروکسلی اتحادیه توسط مارکس (اوت) متجلی می‌شود؛ تنها پس از کسب نتایج مثبت انگلس در اولین کنگره اتحادیه جدید کمونیست‌ها (ژوئن ۱۸۴۸) بود که آنان به عضویت این تشکل در می‌آیند.

در واقع، در جریان همین کنگره اول بود که اساسنامه جدید سازمان،

1 - *Dokumente zur geschicht des Bundes*, p. 78, 80, 88, 91.

2 - *Ibid.*, p. 104, Cf. W. Smironova.

۳ - [اشاره ای طعنه آمیز به فرقه های مخفی توطنه گرا.]

1 - Cf. *Engels, Histoire de la Ligue*, p. 83, Marx, Herr Vogt, p. 106.

بر اساس طرح ارائه شده توسط انگلس، تدوین شد. همان گونه که پیش تر خاطر نشان ساختیم، واگرایی تشکیلاتی مارکس و انگلس با اتحادیه عدالت خواهان دستکم به همان اندازه اختلافات تئوریک شان مهم بود. به گفته انگلس، توافق با مول فقط زمانی حاصل شد:

«که مول ضرورت کنار گذاشتن آشکال و سنت‌های توطئه گرایانه قدیمی رایج در اتحادیه... و جایگزینی شکل تشکیلاتی منسوخ اتحادیه با یک شکل نو، متناسب با زمان و با اهداف را پذیرفت»^۱.

خود مارکس چندین سال بعد تأیید می‌کند که:

«عضویت برای اولین بار انگلس و من در انجمن مخفی کمونیست ها فقط مشروط بود به حذف از اساسنامه هر آن چه مایه رواج خرافات و اسطوره های استبدادی می‌شدند»^۲.

این نکته که چرا تغییر اساسنامه اتحادیه برای آنان تا این اندازه مهم بود، را اینک می‌توان دریافت. تحلیل اساسنامه جدید که در کنگره دوم - با حضور مارکس - به تصویب نهایی رسید، می‌تواند بر مفاهیم تشکیلاتی نزد آنان و به نحوه برخوردشان به ساختار درونی یک حزب کمونیستی پرتو افکند.

مقایسه میان اساسنامه اتحادیه عدالت خواهان، که مربوط به حوالی سال ۱۸۳۸ بود، و اساسنامه اتحادیه کمونیست‌ها، در نوامبر ۱۸۴۷، چند تفاوت مهم را نشان می‌دهند. بررسی این تفاوت‌ها، تا حدودی امکان بازسازی معنای کلی این مفاهیم را فراهم می‌آورند:

۱. "ابهام زدایی" هدف سازمان: اساسنامه اتحادیه عدالت خواهان از «تحقق اصول مندرج در منشور حقوق بشر و شهروندی» سخن می‌راند و آن را به زبانی روشن و دقیق اعلام می‌کند. اما «هدف

1 - Engels, *Histoire de la Ligue*, p. 84.

2 - Marx, Engels, *Briefe an A. Babel, Liebknecht, K. Kautsky und andere*, Moskau, 1933, Teil, I, p. 170.

اتحادیه سرنگونی بورژوازی، تسلطه پرولتاریا، انهدام جامعه کهنه بورژوایی مبتنی بر تضاد طبقاتی، و ایجاد یک جامعه نوین بدون طبقه و بدون مالکیت خصوصی است.» (ماده اول). این بیشتر پژواک تغییر و تحولات ایدئولوژیک اتحادیه در اساسنامه است تا یک اصلاح صرفاً تشکیلاتی.

۲. خصلت انترناسیونالیستی: سازمان دستکم بطور ضمنی، از خصلت انترناسیونالیستی برخوردار است. آن ماده اساسنامه قدیمی (بند ۱) که بر طبق آن اتحادیه «از آلمانی‌ها تشکیل شده است»، یعنی از مردانی با آداب، رسوم و زبان آلمانی، حذف شده است.

۳. رد توطئه گری: تمامی خصوصیات به شدت توطئه گریانه موجود در اتحادیه عدالت خواهان حذف می‌شوند. اهمیت اغراق شده در مورد مخفی کاری - ماده ۲ اساسنامه قدیمی که اتحادیه را «انجمنی اساساً مخفی» تعریف می‌کند حذف شده، و تبلیغات علنی از طریق بیانیه‌ها در نظر گرفته می‌شود - مناسک نمادین رازآلود در رابطه با پذیرش عضو جدید، مختص فرقه‌های سری ملهم از شاربونری، و غیره کنار گذاشته می‌شود.

۴. کمیته مرکزی از یک سلسله اختیارات خود محروم می‌شود - اختیاراتی که مشخصه گروه‌های توطئه گر سال‌های ۱۸۴۰-۱۸۳۰ بود - از آن جمله: گزینش عضوی به عنوان همکار کمیته، حق صدور فرمان‌های "مصلحتی به تشخیص خود کمیته" و بدون رجوع به پایه‌ها، امتیازاتی که در اساسنامه قدیمی عدالت خواهان برای کمیته مرکزی قائل شده بود (مواد ۲۷ و ۳۴).

۵. در اساسنامه قدیم هیچگونه نهادی در نظر گرفته نشده بود که در آن نمایندگان کمون‌های محلی مختلف به شکلی دموکراتیک تصمیمات را به بحث بگذارند. این تصمیمات باید در هر کمون، بر اساس توصیه‌های کمیته مرکزی - یا توصیه‌های که توسط اعضای

۱ - یک گروه سیاسی مخفی فرانسوی که هدفش سرنگونی رژیم سلطنتی سلسله بوربون‌ها بود.

اعزامی کمیته مرکزی - اتخاذ می‌گردید، و اکثریت کمون‌ها به این طریق مقررات اتحادیه را وضع می‌کردند (مواد ۳۳ و ۳۴). اساسنامه کمونیست‌ها حاوی یک نوآوری اساسی هم است: قدرت مقننه سازمان به کنگره ای منتخب همه که با اکثریت آرا انتخاب شده باشد، واگذار می‌شود، که کنگره باید یک بار در سال برگزار شود و کمیته مرکزی در برابر آن مسئول است. این کنگره هم چنین بالاترین مرجع برای اتخاذ اقدامات انضباطی است، و سرانجام نکته بسیار مهم این که کنگره باید پس از هر نشست سالانه اش، مانیفستی به نام حزب منتشر نماید... (مواد ۲۱، ۳۲، ۳۶، ۳۹)^۱.

انگلس این تحول اساسنامه ای را به منزله گذار از یک تشکل «معطوف به گرایشات توطئه گرانه ای با تمایل به اعمال یک قدرت دیکتاتوری» به یک تشکل «مطلقاً دموکراتیک، با رهبرانی منتخب و همواره قابل عزل» توصیف می‌کند که - «ستکم در دوران عادی صلح» - تبلیغات محور است^۱.

این اتحادیه کمونیست‌ها، که در سال ۱۸۴۷ تأسیس شد، از چه سرشتی برخوردار بود؟ کدام ویژگی‌هایی این اولین طرح یک "حزب مارکسیستی" را از سایر تشکل‌های کمونیستی - یا مدعی کمونیستی - آن دوران متمایز می‌کنند؟

در ابتدا، اتحادیه می‌کوشد تا بر تضاد بین محدودیت‌های ملی کمونیسم آلمانی و خصلت بین‌المللی مبارزه پرولتری فایق آید - کوششی که چنان موفق نبود. بدین سان، اتحادیه، علیرغم آلمانی بودن بیشتر اعضای اش، بنقد یک "انجمن بین‌المللی" است، آن هم نه تنها به دلیل پراکندگی مهاجرین کمونیست آلمانی در کشورهای اروپایی، بلکه به

¹ - Cf. *Dokumente zur geschicht des Bundes*, p. 57-63. Statuts de la Ligue des Juste), p.106-111 (Statuts de la Ligue des Communistes).

¹ - Engels, *Histoire de la Ligue*, p. 85.

اما انگلس در مورد عزل پذیری رهبران اشتباه می‌کند، چرا که این نکته بنقد در اساسنامه اتحادیه عدالت خواهان وجود داشت (ماده ۳۶).

خصوص به خاطر فقدان هیچ بندی در اساسنامه اش که اشاره به ملیتی داشته باشد، و هم به واسطه خصلت انترناسیونالیستی مانیفست حزب و با شعار اصلی آن: «پرولترهای همه کشورها، متحد شوید!»

اتحادیه کمونیست‌ها در تلاش آن بود که بر تضاد دیگری که در بین جنبش کارگری سال‌های دهه ۱۸۴۰ رایج بود، فائق آید: تضاد میان انجمن‌های انقلابی توطئه‌گر از یک سو و تشکل‌های مبتنی بر "تبلیغات مسالمت‌آمیز" از سوی دیگر. مبارزه برای عبور از دوراهی ایدئولوژیک بابوفیسم- کابه ایسم، اکنون در زمینه تشکل‌یابی درمی‌گیرد: روشن است که حزب تراز نوین هم باید خود را با تئوری نوین مارکسیستی انقلاب منطبق سازد.

سرانجام، اتحادیه می‌خواهد با گرد هم آوردن پیشگامان کمونیست روشنفکر و طبقه کارگر در یک تشکل واحد، انشقاق سوسیالیسم آلمانی به "احزاب فلسفی" ("سوسیالیسم حقیقی" و غیره) و فرقه‌های صنف‌گرای تنگ‌نظر را پشت سر گذارد. یک واکاوی ترکیب اجتماعی- حرفه‌ای اعضای اتحادیه کمونیست‌ها از ۱۸۴۷ تا ۱۸۵۲ نشان می‌دهد که این تلاش (دست‌کم به شکل نسبی) صورت پذیرفت. این واکاوی هم چنین سرخ‌ها و شواهدی از اولین پایه اجتماعی مارکسیسم در اختیار ما قرار می‌دهد.

برطبق منبع مورد استناد ما در در میان ۶۵ عضو اتحادیه در طی سال‌های (۱۸۵۲-۱۸۴۷) - این رقم به یک نمونه برداری اشاره ندارد بلکه سخن از کل اعضای است که توانسته ایم حرفه‌شان را مشخص کنیم: ۳۳ تن روشنفکر و صاحب‌مشاغل آزاد، و ۳۲ تن کارگر و پیشه‌ور^۱.

۱ - مأخذ آمار:

Karl Marx, *Chronik, seines Lebens*: Nicolaievski, M. Helfen, *Karl und Jenny Marx*, Berlin 1933; K. Obermann, *Die Arbeiter und die Revolution von 1948*, Dietz, Verlag, Berlin, 1953, F. Mehring, *Geschichte der Deutschen Sozial-Demokratie*, Marx, Engels, Werke 4 et 5. →

H. Burgers, E. Dronke, F. Engels, F. Freiligarth, L. Heilberg, K. Marx, W. Pieper, F. Wolff, Weerth	۱۰ نویسنده، شاعر، رونامه نگار و کارکنان خدمات تبلیغاتی
R. Daniels, H. Ewerbeck, K. d'Ester, A. Gottschalk, A. Jakoby, J. Klein	۶ پزیشک
Anneke, Bruhn, Hentze, Weydermyer, A. Willich	۵ افسر ارتش
H. Becker, J. Miquel, S. Seiler, V. Tedesco	۴ حقوقدان
P. Imandt, Wolff	۲ آموزگار
A. Clauss	۱ مهندس:
P. Gigot	۱ کارمند دولت
K. Otto	۱ شیمیدان
W. Reiff	۱ دکاندار:
W. Liebknecht	۱ دانشجو
G. J. Eccarius, Haude, F. Lessner, J. C. Luchow, F. Mentel, Meyer, P. Nothjung	۷ خیاط:
H. Bauer, Hatzel, Mulier, Pierre, Wissig	۵ کفاش
Buhring, Hanse Lochner, K. Schramm, J. Weiler	۵ نجار
S. Born, K. Schapper, K. Wallau	۳ حروفچین
J. L. Erhard, W. Haupt	۲ وردست
K. Pfander, A. Steingens	۲ نقاش
H; Jung, J. Moll	۲ ساعت ساز
J. P. Becker	۱ شانه ساز
Bedrof	۱ آرایشگر
P. G. Roser	۱ سیگار فروش
Bisky	۱ جواهر فروش
R. Riedel	۱ کاموایف
C. J. Esser	۱ بشکه ساز

این آمار نیاز به چند توضیح دارد :

الف. گروه اول - روشنفکران و صاحبان مشاغل آزاد : آن ها بیش از نیمی از کل اعضای اتحادیه را تشکیل می‌دهند، اما این رقم "نسبت به رقم درصد آن ها در کل جمعیت رقم بسیار بالائی است". درست است که چنین پدیده ای تاحدودی از این واقعیت ناشی می‌شود که نام و نشان نویسندگان و روزنامه نگاران بخت بیشتری از نام "اعضای کارگر" گمنام اتحادیه برای ثبت در تاریخ و انتقال به آیندگان دارند. اما این نیز حقیقت دارد که در اوان جنبش کارگری چنین پدیده ای مشخصه برخی گروه‌های پیشگام است.

ب. به لحاظ سرشماری اعضا برحسب مشاغل شان در جامعه، این نویسندگان و کارکنان بخش خدمات تبلیغاتی بودند که بیشترین رقم را تشکیل می‌دادند - در میان اعضای اتحادیه علاوه بر ده نویسنده نامبرده، چند عضو دیگر اتحادیه هم دستکم به شکل موقت، به همین نوع فعالیت اشتغال داشتند^۱. منشأ احتمالی رادیکالیزه شدن این گروه اجتماعی را در پیشینه تاریخی آن جماعت باید جست: مانند ورشکستگی مطبوعات لیبرال و نوهگلی ها، به دلیل تسلیم بورژوازی آلمان در ۱۸۴۲-۱۸۴۳. تکامل سیاسی شخص مارکس نمونه بارز این گروه اجتماعی است^۲.

۱ - F. Anneke, K. Bruhn, H. Becker, (C. J. Esser, H. Ewerbeck, A. Gottschalk, K. Schramm, S. Seiler, W. Wolff.

۲- از یک سو، تعداد نسبتاً بالای پزشکان، یک مشخصه ویژه اتحادیه نیست: در انقلاب ۱۸۴۸، پزشکان جوان کادرهای جریان دموکراتیک رادیکال را تشکیل می‌دادند. مهم‌ترین چهره علم پزشکی آن دوران، رودولف ویرشو، می‌نویسد: «این که دموکراسی بیشتر از همه در بین پزشکان هوادار دارد، این که در همه جا در چپ رادیکال، و بخشاً در رأس جنبش، پزشک وجود دارد موجب تعجب چه کسی می‌تواند شود؟ پزشکی یک علم جامعه است، و سیاست چیزی جز کشیک پزشکی نیست.» دلایل این "رادیکالیسم پزشکی" چیست؟ از یکسو، وضعیت مادی ناپسندان حرفة پزشکی در آلمان قرن نوزدهم، و ظلم و ستم بوروکراسی دولت پروس؛ و از سوی دیگر، رابطه آشکار بیماری های رایج بین توده های مردم، ایپیمی هایی مانند وبا، و غیره، با شرایط بد زندگی، و با فقر و فلاکت پرولتاریا: این تصادفی نیست که اسناد مربوط به شرایط بهداشتی پرولتاریا، و گزارش های ←

پ. به نظر می‌رسد که در بین کارگران عضو اتحادیه، پیشه‌وران و پیشه‌وران سنتی و به لحاظ تعداد دست بالا را داشتند: خیاطان، کفاشان، نجاران. به هر رو، در همین دوران بود که توسعه مانوفاکتور در آلمان، بحران عمیقی را در بین پیشه‌وران موجب شده بود: استادکاران و شاگردان شان به سرعت در حال تبدیل شدن به "صنعتگر- پرولترهای سلب مالکیت شده"^۱ بودند؛ به همین دلیل بود که دقیقاً سه حرفه فوق بیش از سایر حرفه‌ها از این بحران صدمه دیدند: گزارش سالانه اتاق اصناف شهر کلن در ۱۸۴۷ بر "کاهش مطلق دستمزدها"، بیکاری و زوال استادکاران (که مجبور بودند خود کارگر مزدبگیر شوند، به ویژه نجاران، کفاشان و خیاطان ...) ^۱ تأکید می‌کند. ما این شهر را به این دلیل به عنوان نمونه انتخاب کرده ایم که پایگاه اصلی اتحادیه در آلمان در آن جا بود. چرا اولین پیشگام کمونیستی در آلمان از میان این "پیشه‌وران پرولتر شده" سر برآورد و نه از میان پرولترهای صنایع بزرگ و مانوفاکتورها؟ به احتمال بسیار به این دلیل که این قشر اجتماعی از سطح فرهنگی و سنت تشکل‌یابی و مبارزاتی برتر از کارگران کارگاه‌ها، که بخش بزرگی از آنان متشاء دهقانی داشته و تازه به شهر مهاجرت کرده بودند، برخوردار بود. از سوی دیگر، پیشه‌ور پرولتر شده یک روند واقعی "تنزل منزلت اجتماعی" را هم تجربه می‌کند: او به دلیل بیکاری و بحران حرفه‌اش، از جایگاه یک صنعتگر سنتی که در رده

→ رسمی پزشکان، در شرایط طبقات زحمتکش در انگلستان و حتی در کتاب *کاپیتال*، بخش نسبتاً بزرگی از شواهد علیه رژیم سرمایه داری را ارائه می‌دهند. نگاه کنید به:

P. diepgen, *Geschichte der Medizin*, Walter de Gruyter and Co. Berlin, 1951, II, 1, P. 221, 222, 224; R.H. Shryock, *The Development of Modern Medicine*, A.A. Knopf, New York, 1947, P.221.

1 - besitzlosen Handwerksproletarien :

این اصطلاح توسط اقتصاد دان برونو هیلبراند به کار گرفته شد. نگاه کنید به :

Karl Obermann, *Die Arbeiter und die Rev.* Von 1848 p. 40.

1 - Obermann, *op. cit.*, p. 37.

"اشرافیت" کارگری دوران خودش محسوب می شد، به موقعیتی حتی پایین تر از کارگران صنایع مدرن سقوط کرده بود. بسیار روشن است که کمونیسم این قشر بیشتر کمونیسم وایتلینگ است تا کمونیسم مارکس، و گروه‌هایی از آنان که کمابیش به مارکسیسم گرویدند در شهرهای بزرگ صنعتی و مانوفاکتوری اروپا، مانند لندن و پاریس، زندگی می کردند.

خلاصه این که، برای مارکس تجربه اتحادیه کمونیست ها، اولین کوشش عملی بود برای فایق آمدن بر تضاد بین یک تشکل ملی و یک تشکل بین‌المللی پرولتری، و نیز برای پشت سر گذاشتن انشقاق موجود در جنبش کمونیستی - به توطئه گرایی از یک سو و "تبلیغات مسالمت آمیز" از سوی دیگر - از طریق ایجاد حزبی که نه یک فرقه صنف‌گرای تنگ نظر باشد و نه یک شبه حزب فیلسوفان خرده بورژوا. این کوشش فقط تا حد کمی با توفیق همراه بود، اما راه را برای ایجاد انجمن بین‌المللی کارگران، دوازده سال پس از انحلال اتحادیه، هموار نمود.

۲. کمونیست‌ها و جنبش پرولتری (۱۸۴۸-۱۸۴۷)

اگرچه این درست است که دو کتاب فقر فلسفه و مانیفست حزب کمونیست مرحله نوینی در کار مارکس می گشایند، مرحله ای به لحاظ کیفی متفاوت از آن مرحله ای که به کتاب ایئولوژی آلمانی منتهی می‌شود، زیرا اینک مضمون‌های اقتصادی و تاریخی جای نقد فیلسوفان نوهگلی را می گیرند، اما این که "تئوری حزب کمونیست" شرح و بسط داده شده در دو نوشته مزبور، با مبانی فلسفی - سیاسی طرح شده در ۱۸۴۵-۱۸۴۶ در انطباق قرار می گیرد، خود حقیقت مهم دیگری است. به عبارت دیگر نظرات مارکس در مورد رابطه میان کمونیست‌ها و جنبش کارگری، میان حزب کمونیست و حزب پرولتری، که در ۱۸۴۷-۱۸۴۸ پروراند و تدقیق کرد، به شرطی تماماً قابل درک می‌شوند که در متن یک کلیت وسیع‌تری، که حاوی تئوری انقلاب مندرج در تزهایی درباره فوئرباخ و ایئولوژی آلمانی باشد، قرار گیرند.

در واقع، از آن جا که انقلاب کمونیستی فقط کار خود توده های کارگر می تواند باشد، رابطه میان کمونیست ها و پرولتاریا نمی تواند از نوع رابطه میان فرقه های سوسیالیست های تخیلی یا ژاکوبینی - بابوفیستی با کارگران باشد.

از یک سو، نقش کمونیست ها این نیست که با موعظه حقیقت برای مردم از طریق "تبلیغات مسالمت آمیز" محض، مانند ایکاری ها، در حاشیه جنبش کارگری بمانند، بلکه این است که با یاری رساندن به پرولتاریا در یافتن مسیر انقلاب کمونیستی در جریان پراتیک تاریخی اش، به طور تنگاتنگی در روند مبارزه طبقاتی درگیر شوند.

از سوی دیگر، حزب کمونیست نمی تواند نه نقش یک رهبر ژاکوبینی را بازی کند و نه نقش یک انجمن توطئه گرا از نوع بابوفیستی؛ به عبارت دیگر این حزب نه می تواند بر فراز توده ها قرار گیرد و نه به جای آن ها "انقلاب کند".

همان گونه که در مقدمه تأکید کردیم، امر کل "نفع عامه"، توسط ژاکوبین ها و بوئناروتی به بیراهی کشانده می شود، زیرا این کل نزد ژاکوبین ها - در قامت شخص "دیکتاتور فساد ناپذیر" - و نزد بوئناروتی - در یک "اقلیت آگاه" - تجسد می یابد. و برای هر دو گروه این کل بر فراز توده ها ظاهر می شود، و توده ها هم به نوبه خود، به منفعت خصوصی و امر خاص محکوم می شوند. برعکس، برای مارکس، پرولتاریا از طریق پراتیک خود در طی مبارزه طبقاتی و به یمن نقش میانجیگری که پیشگام کمونیست اش ایفا می کند، کل را مد نظر دارد. حزب کمونیست، آن طور که در *مانیفست* تعریف شده، دیگر تبلور کل از خودبیگانه شده نیست؛ حزب کمونیست میانجی تئوریک و پراتیک بین این کل (هدف نهایی جنبش کارگری) و لحظات جزئی از روند تاریخی مبارزه طبقاتی است.

خلاصه کنیم، حزب کمونیستِ مارکس و ارث "منجی کبیر" بورژوازی و اوتوپیستی نیست؛ یک حزب پیشگام پرولتاریایی است که برای رهایی خود مبارزه می کند، ابزار بیداری و کنش انقلابی توده هاست. نقش حزب کمونیست این نیست که به جای طبقه کارگر و یا "از بالای

سر" آن طبقه عمل کند، بلکه این است که این طبقه را به مسیر آزاد سازی خودش، به انقلاب کمونیستی "توده‌ای"، سوق دهد.

الف. فقر فلسفه^۱

در صفحات پیش تر ما شاهد علاقه مارکس به احزاب کارگری نوینی در حال شکل گیری در انگلستان و آمریکا، هنگامی که درون کمیته ارتباطات کمونیستی (۱۸۴۶) فعالیت می کرد، بودیم. در کتاب فقر فلسفه (۱۸۴۷)، ما با اولین واکاوی فرایند تشکل یابی سیاسی پرولتاریا مواجه ایم، که بیش از همه متأثر از نمونه جنبش کارگری در انگلستان است.

این واکاوی با اتحاد ها آغاز می‌گردد، یعنی با «اولین تلاش های کارگران برای همکاری با یک دیگر^۱»، که نه تنها توسط اقتصاددانان بورژوا بلکه توسط "سوسیالیست ها" نیز محکوم می شود - احتمالاً منظور مارکس از سوسیالیست ها، هم سوسیالیست های اتوپیک است و هم پرودون و "سوسیالیست های حقیقی" - سوسیالیست هایی که می‌خواهند «کارگران جامعه کهنه را به حال خود رها کنند تا بتوانند بهتر به جامعه مدرنی که این قماش از سوسیالیست ها با این همه دوراندیشی برایشان تدارک دیده اند، قدم بگذارند». مارکس می افزاید:

«علیرغم هر دوی این ها [اقتصاد دان ها و سوسیالیست ها]، علیرغم دستورالعمل ها و خیالبافی ها، با توسعه و گسترش صنعت مدرن این اتحادهای کارگری حتی برای لحظه ای از مفید بودن و رشد باز نایستادند.^۲»

خلاصه این که:

۱ - ما به بررسی دو نوشته اصلی مارکس در این دوره اکتفا می‌کنیم: فقر فلسفه و مانیفست. برای روشن شدن مسائلی که این دو اثر محوری مطرح می‌کنند، گهگاه به برخی از مقالاتی که مارکس در طول سال ۱۸۴۷ نوشت، مراجعه می‌کنیم.

۱ - K. Marx, *Misère de la philosophie*, Ed. Sociale, Paris, 1974. P. 134.

۲ - *Misère de la philosophie*, P. 133.

«اما وقتی قرار است در مورد اعتصابات، اتحادها و دیگر اشکالی که پرولترها از طریق آن ها در برابر چشمان ما، سازمان خود را به عنوان یک طبقه به وجود می آورند، تحقیق شود، آن وقت یک عده (بورژواها) به شدت بیمناک می شوند و عده ای دیگر (سوسیالیست های تخیلی ها) به پیروی از مکتب استعلایی آن را تحقیر می کنند.^۱»

از نظر مارکس، نمونه بارز این فرایند "تشکل یابی پرولتاریا به مثابه یک طبقه" - عبارتی که همان معنایی را دارد که "طبقه شدن پرولتاریا" نزد فلورا تریستان، یعنی سازمان متمرکز و دائمی طبقه کارگر در مقیاس کشوری - جنبش کارگری در انگلستان بود:

«در انگلستان، کارگران خود را به اتحادهای نیم بند و موقتی، که هدف دیگری جز یک اعتصاب لحظه ای نداشته باشند که با پایان گرفتن اعتصاب از بین می رفتند، محدود نکردند، بلکه ائتلاف های دائمی پایدار، اتحادیه های کارگری را به وجود آوردند که سنگر دفاعی کارگران در مبارزه با کارفرمایان شده اند. و در حال حاضر همه این اتحادیه های کارگری محلی در سازمان متحده ملی اتحادیه کارگری^۱ گرد آمده اند، که مقر کمیته مرکزی آن در لندن است و تاکنون هشتاد هزار عضو دارد، ظرفی برای اتحاد. این اعتصابات، ائتلاف ها و اتحادیه ها، همزمان با مبارزات سیاسی کارگران، که اکنون یک حزب سیاسی بزرگ به نام چارتیست را تشکیل می دهند، پدید آمدند.^۲»

نتیجه گیری کلی مارکس از این تجربه تاریخی چنین است: لزوماً راه حلی برای تداوم بین مقاومت محلی علیه سرمایه دار و مبارزه سیاسی، بین اتحادیه و حزب پرولتاری موجود نیست. فرایند مبارزه طبقاتی اشکال سازمان یابی را دائماً به سطحی بالاتر، و به کلیات

1 - *Misère de la philosophie*, P. 135.

1 - National Association of United Trades

2 - K. Marx, *Misère de la philosophie*, Ed. Sociale, Paris, 1974. P. 134.

گسترده‌تر، ارتقاء می‌دهد^۱. به عبارت دیگر:

«سلطه سرمایه موقعیت و منافع مشترکی برای این توده (توده کارگر) ایجاد کرده است. بدین ترتیب، این توده بنقد یک طبقه در برابر سرمایه است، اما برای خودش هنوز یک طبقه نیست. این توده، در جریان مبارزه ای که ما فقط به چند مرحله از آن اشاره کردیم، متحد شده و انسجام می‌یابد تا این که در مقام یک کل، طبقه ای برای خود می‌شود.»

عبارت "در جریان مبارزه" نکته کلیدی این گزاره معروف است که ما را به موضوع اصلی ایدئولوژی آلمانی باز می‌گرداند: پرولتاریا، از طریق پراتیک خود، و در جریان مبارزه اش علیه بورژوازی آگاه و متشکل می‌شود و از حالت یک توده‌ای که صرفاً موقعیت مشترکی (طبقه در خود) که با هم دارند، به طبقه ای برای خود تبدیل می‌شود.

خطای اصلی اتویپیست‌ها – و به ویژه پیروان آن‌ها در سال ۱۸۴۷ – نادیده گرفتن یا "تحقیر استعلایی" این پراکسیس مستقل پرولتاریا بود. این سوسیالیست‌های اتویپیک که:

«برای رفع نیازهای طبقات تحت ستم دائم سیستم می‌سازند و به دنبال علم‌نوسازی اند... در فقر تنها فقر می‌بینند بدون آن که به جنبه انقلابی و واژگون‌کنندگی اش، که جامعه کهنه را در هم فرو خواهد کوفت، توجه داشته باشند»^۲.

۱ - «اگر اولین هدف از مقاومت، فقط حفظ دستمزدها باشد، بتدریج که سرمایه داران هم به نوبه خود و به منظور سرکوب متحد شوند، اتحادیه‌هایی که در آغاز منزوی بودند در فدراسیون‌ها متحد می‌شوند. حفظ اتحادیه در برابر سرمایه که همواره متحد است، به مراتب ضروری‌تر از حفظ دستمزدها می‌شود... در این مبارزه – یعنی در این جنگ داخلی واقعی – تمام عناصر لازم برای یک نبرد آتی با هم متحد می‌شوند و گسترش می‌یابند. وقتی به این مرحله برسیم، اتحادیه‌های کارگری خصلت سیاسی به خود می‌گیرند.» مارکس در:

K. Marx, *Misère de la philosophie*, Ed. Sociale, Paris, 1974. P. 134.

۱ - *Ibid.*

۲ - *Ibid.*, P. 100.

این خطا تا زمانی که :

«مبارزه پرولتاریا علیه بورژوازی هنوز خصلت سیاسی نداشته باشد قابل درک است؛ اما بتدریج که تاریخ پیش می‌رود و همراه با آن مبارزه پرولتری شکل آشکارتری به خود می‌گیرد، آنان دیگر نیازی به آن ندارند که در کله‌های شان سراغ علم بگردند، کافی است که به آن چه در برابر چشمانشان می‌گذرد بی توجه رد نشوند، توجه مبذول دارند و سخنگوی آن باشند... بدین ترتیب علم جدیدی ایجاد می‌شود... علمی که محصول آگاهانه حرکت تاریخ است، و دیگر به دکترینی آلوده نبوده و انقلابی شده است.»^۱

این نوشتارها نشان می‌دهند که از نظر مارکس نقش یک تئورسین کمونیست این است که بلندگوی امر در حال وقوع باشد. او در مقاله‌ای علیه کارل هِنزن که در نشریه آلمانی-بروکسلی^[۲] (۲۸ اکتبر ۱۸۴۵) منتشر شد، این ایده را در چنین موجز و رسا بیان می‌کند:

«نویسنده می‌تواند بلندگوی یک جنبش تاریخی گردد اما ناگفته پیداست که نمی‌تواند آن را خلق کند.»^۳

به همین دلیل علم انقلابی این تئورسین کمونیست، هم از علم دکترینی اوتوپبیست‌ها – که در حاشیه جنبش کارگری ساخته و پرداخته شده – و هم از "فلسفه انقلابی" که در مقدمه‌ای بر نقد فلسفه دولت هگل، موعظه شده، به گونه‌ای رادیکال متمایز است: این علم انقلابی یک کنش انتقادی-پراتیک در راستای تزهایی درباره فوئرباخ است: این علم انقلابی، محصول یک پراتیک تاریخی است، بیان انتقادی، منسجم و راسخ این پراتیک است، و به مثابه ابزار و راهنمای عمل انقلابی، آگاهانه در آن نقش دارد.

1 - K. Marx, *Misère de la philosophie*, Ed. Sociale, Paris, 1974. P. 100.

2 - [Deutsche Brüsseler Zeitung]

3 - *La critique moralisante ou la morale critique*, in *Ceuvres*, III. P. 162 ; cf. *Werke* 4, p. 357.

ب. مانیفست حزب کمونیست

دو موضوعی که در کتاب *فقر فلسفه* مورد واکاوی قرار دادیم - یعنی تشکیل حزب پرولتری و نقش نویسندگان کمونیست - برای بار دیگر توسط مارکس در *مانیفست حزب کمونیست* مطرح شده و شرح و بسط داده می شوند.

اهمیت تعیین کننده ای که مارکس در توصیف معروف اش از روند تکامل تاریخی جنبش لودیستی^[۱] تا شکل گیری سازمان سیاسی^۲، برای فرایند خودسازمان یابی پرولتاریا و نقش مبارزه طبقاتی در ایجاد حزب سیاسی کارگری قائل بود را به نمایش می گذارد. این تبیین بیش از همه متأثر از تجربه جنبش کارگری در انگلستان (و شاید از فلورا تریستان) است. این فرایند و نقش تاریخی آن از سوی

^۱ - [Luddisme] : نام یک جنبش کارگری ۱۸۱۱-۱۸۱۲ در انگلستان بود. جنبشی علیه صنعتی شدن و ضد استفاده از ماشین آلات آن هم برای حفاظت از مشاغل و سلامت کارگران. این جنبش به شدیدترین وجهی سرکوب شد.

^۲ - « در ابتدا، کارگران منفرد، بعد کارگران یک کارخانه، و سپس کارگران یک شاخه صنعت در یک محل، علیه یک فرد بورژوایی که مستقیماً استثمارشان می کند، مبارزه می کنند. آنان نه تنها به شرایط بورژوایی تولید، بلکه به ابزار تولید هم حمله می کنند؛ آن ها کالاهای خارجی رقیب را نابود می کنند، ماشین ها را می شکنند؛ کارخانه را آتش می زنند؛ و در حسرت آنند که شرایط از دست رفته کارگر قرون وسطایی را باز یابند...»

« ولی با توسعه صنایع، فقط شمار پرولتاریا نیست که افزایش می یابد بلکه او به صورت توده های مترکم تری در می آید؛ نیرویش فزونی می گیرد؛ و به این قدرت اش بیشتر آگاهی پیدا می کند... رو در روی کارگران منفرد با بورژواها منفرد هر چه بیش تر خصلت رو در رویی میان دو طبقه را به خود می گیرد. چنین است که کارگران شروع می کنند ائتلافاتی را علیه بورژواها به وجود آورند؛ و در دفاع از مزد کارشان متحدتاً عمل کنند. حتی به تشکیل انجمن های دائمی دست می زنند تا در خیزش های احتمالی را تدارک ببینند. در پاره ای نقاط مبارزه به شورش تبدیل می شود...»

« گاه به گاه کارگران پیروز می شوند، اما پیرویشان زود گذر است. دست آورد واقعی مبارزات آن ها ندرتاً موفقیت های فوری ها، بلکه در اتحاد دائماً گسترش یابنده کارگران است...»

این اتحاد چگونه برقرار می شود؟ از طریق تمرکز «مبارزات محلی متعدد»، در یک «مبارزه در سطح ملی، در یک مبارزه طبقاتی»، یعنی یک مبارزه سیاسی، زیرا «هر مبارزه طبقاتی یک مبارزه سیاسی است». این تمرکز به «تشکل پرولترها به صورت طبقه، و در پی آن به تشکل پرولترها به صورت حزب سیاسی می انجامد»:

فرقه های اوتوپییست و توطئه گر یا نادیده گرفته می شد و یا به دیده حقارت به آن نگاه می شد.

نظریه نوین کمونیستی، که از این پراکسیس پرولتاری واقعی آغاز می کند، به لحاظ کیفی از دکترین های دگماتیک سوسیالیسم "انتقادی-تخیلی" کاملاً متمایز است:

«مفاهیم نظری کمونیست ها به هیچ وجه بر ایده ها و اصولی تکیه ندارند که توسط این یا آن مصلح جهان ابداع یا کشف شده باشند. آن ها فقط بیان عمومی اوضاع و احوال واقعی یک مبارزه طبقاتی موجود، یعنی یک جنبش تاریخی جاری در برابر چشمان مان هستند.»^۱

در مورد نویسندگان کمونیست که خواستگاه بورژوایی دارند، مارکس حال مسأله را نه آن طور که در ۱۸۴۳ می دید، یعنی به صورت اتحادی میان دو گروه - اندیشمندان و رنجبران - بلکه به منزله پیوستن چند فرد به طبقه انقلابی مطرح می کند:

«سرانجام، در آن هنگام که مبارزه طبقاتی به آن مرحله تعیین تکلیف خود نزدیک می شود، بخش کوچکی از طبقه حاکم از طبقه خود می گسلد و به طبقه انقلابی که آینده در دستان اوست، می پیوندد. درست مثل گذشته که بخشی از اشراف به بورژوازی روی آورد، این روزها هم بخشی از بورژوازی، به ویژه آن بخشی از نظریه پردازان بورژوای که با کار و تلاش خود به درک تئوری کل حرکت تاریخی نائل شده اند، به پرولتاریا می پیوندند.»^۲

اما مانیفست حزب کمونیست خود را به شرح و بسط موضوعات مطروحه در کتاب *فقر فلسفه* محدود نمی کند؛ بلکه در مورد مسأله جدید حزب کمونیست و مناسبات آن با جنبش پرولتاریایی، توضیحات

1 - *Manifeste communiste*, p. 82.

2 - *Ibid*, p. 75.

اساسی ارائه می دهد^۱.

نقطه شروع مفهوم مارکسیستی حزب کمونیست عبارت است از نقد رادیکال سوسیالیست های تخیلی و نگرش آن ها نسبت به جنبش مستقل کارگری و سازمان های سیاسی پرولتاریا:

۱. مخترعان سیستم های انتقادی- تخیلی (هم چنان پیروان آن ها) «نزد پرولتاریا هیچ گونه استقلال عمل^۱ تاریخی، هیچ گونه جنبش سیاسی مختص به خود، تشخیص نمی دهند... پرولتاریا برای آن ها تنها به این خاطر که رنجبرترین طبقه است، موضوعیت دارد^۲» - خود مارکس هم در سال های ۱۸۴۳-۱۸۴۲ مسأله را این گونه می دید.

۲. آن ها به جای «تشکل تدریجی پرولتاریا به صورت یک طبقه» در پی یک «یک تشکل اجتماعی مندرآوردی^۳» هستند.

۱- ما در این جا به مسأله مناسبات میان حزب کمونیست و احزاب بورژوایی نمی پردازیم؛ این مسأله درون مایه انقلاب مداوم در آلمان است که یک بررسی جداگانه ای را می طلبد.

فقط به این ملاحظه بسنده می کنیم که این مانیفست در همان راستای مواضع تاکتیکی بیان شده در مقدمه ای بر نقد فلسفه دولت هگل (۱۸۴۴) در مورد انقلاب آلمان نیست:

- به این دلیل که به کمونیست ها توصیه می کند که به محض این که بورژوازی یک رویکرد انقلابی در پیش گرفت «همراه آن قرار گیرند» (*Manifeste communiste*, p. 118) - با این حال، پای رویکرد استراتژیک آن کماکان ایستاده است؛ یعنی در کشور عقب افتاده ای مانند آلمان، به امکان "پرش" از مرحله تاریخی بورژوایی که فرانسه و انگلستان از سر گذراندند، باور دارد.

در مانیفست مارکس همانند سال ۱۸۴۴، بر عقب ماندگی تاریخی آلمان تأکید می کند، و نتیجه ای که از آن می گیرد نه امکان ناپذیری انقلاب بورژوایی در آلمان - آن گونه که در مقدمه ای بر نقد فلسفه دولت هگل در سال ۱۸۴۴ بیان شده بود- بلکه خصلت زودگذر چنین انقلابی است، که صرفاً «پیشدرآمد بیواسطه یک انقلاب پرولتری» می شود... کمونیست ها توجه اصلی خود را به آلمان معطوف می کنند، زیرا آلمان در آستانه یک انقلاب بورژوایی قرار دارد، و این دگرگونی را زمانی به انجام می رساند که شرایط تمدن اروپایی بطور کلی مترقی تر و پرولتاریا نیز از آن چه در انگلستان قرن هفدهم و فرانسه قرن هژدهم بود بسی پیش رفته تر است، و لذا انقلاب بورژوایی آلمان فقط می تواند پیش در آمد بیواسطه یک انقلاب پرولتری باشد.» (*Manifeste communiste*, p. 119).

1 - [Selbstständigkeit]

2 - *Manifeste communiste*, p. 112.

3 - *Ibid.*, p. 112.

۳. آن‌ها «همواره کل جامعه بدون تمایز و تفاوت، و حتی با ارجحیت، طبقه حاکم را مخاطب قرار می‌دهند».

۴. «به این جهت، آن‌ها هر اقدام سیاسی، به خصوص انقلابی را مردود می‌شمارند. آن‌ها می‌خواهند از راه‌های مسالمت‌جویانه به هدف‌های خود برسند و می‌کوشند به مدد خرده‌آزمون‌های طبعاً محکوم به شکست، و با نیروی سرمشق، راه را به سوی انجیل اجتماعی جدید باز کنند»^۱

۵. نتیجه تشکیلاتی این گرایش فرقه‌گرایانه این است که اتوپیست‌ها: «با هر جنبش سیاسی کارگری، که آن را حاصل بی‌ایمانی کورکورانه به انجیل جدید می‌بینند، سرسختانه به مخالفت می‌پردازند»؛ بدین سان، به عنوان مثال در انگلستان طرفداران اوئن به مخالفت با جنبش چارنیستی برمی‌خیزند.^۲

در پس این نقد، طرح مارکس، که دقیقاً در برخلاف فرقه‌گرایی تخیلی است، با شفافیت تدوین می‌شود. برای او، فعالیت حزب کمونیست باید دقیقاً بر استقلال عمل تاریخی پرولتاریا، بر تشکل‌یابی تدریجی او به صورت یک طبقه بنا شود. این حزب باید با جنبش سیاسی کارگری در هم آمیزد تا آن را به سوی عمل انقلابی سوق دهد.

در مانیفست معنای دو گزاره معمایی زیرین که رابطه تشکیلاتی میان کمونیست‌ها و حزب پرولتری را تعریف می‌کنند را بر مبنای طرح فوق است که می‌توان فهمید:

«کمونیست‌ها یک حزب خاص^[۳] در مقابل دیگر احزاب کارگری ایجاد نمی‌کنند»^۴

1 - *Manifeste communiste*, p. 113.

1 - *Ibid.*, p. 113.

2 - *Ibid.*, p. 115.

3 - [Besondere]

4 - *Manifeste communiste*, p. 81.

«بنابراین کمونیست‌ها به لحاظ عملی مصمم‌ترین و پیگیرترین بخش احزاب کارگری همه کشورها هستند، بخشی که همواره این احزاب را به پیشروی هل می‌دهد؛ و به لحاظ نظری امتیازشان نسبت به بقیه توده پرولتر در روشن بینی شرایط، مسیر و نتایج کلی حرکت پرولتاریایی است»^۱.

آیا معنای حملات فوق این است که کمونیست‌ها یک حزب ایجاد نمی‌کنند؟ روشن است که پاسخ منفی است، زیرا:

الف. این نوشته عنوان "مانیفست حزب کمونیست" را بر خود دارد، و در مقدمه آن سخن از این می‌رود که «در برابر افسانه شیخ کمونیسم، باید مانیفست یک حزب را قرار داد»^۲.

ب. در همان فصل، این عبارت آمده است که «کمونیست‌ها فقط در دو نکته از سایر احزاب پرولتری متمایزند»^۳؛ از این رو حزب کمونیست یک حزب پرولتری در میان دیگر احزاب پرولتری است.

پ. اتحادیه کمونیست‌ها که مارکس عضوش بود و مانیفست برای آن نوشته شده بود، در واقع یک حزب کمونیست بود.

چگونه این تناقض را حل کنیم؟ یکی از نادر نویسندگانی است که این مسأله را به صراحت مورد بررسی قرار می‌دهد آقای روبل است. فرضیه او این است که: [از نظر مارکس] کمونیست‌ها یک حزب کارگری نیستند، بلکه یک گروه نخبگان روشنفکر هستند:

«برای مارکس کمونیست‌ها نخبگان روشنفکرند: "به لحاظ نظری امتیازشان نسبت به بقیه توده پرولتر در روشن دیدن شرایط، مسیر و نتایج کلی حرکت پرولتاریایی است"»^۴.

1 - *Manifeste communiste*, p. 82.

2 - *Ibid.*, p. 55.

3 - *Ibid.*, p. 82.

4 - Rubel, "Remarque sur le concept de partie prolétarien chez Marx", *Revue française de sociologie*, II^e année, N^o 3, juillet-septembre 1961, p. 176.

در حالی که چنین برداشتی نه تنها با تزهایی درباره فوئرباخ و "فلسفه پراکسیس"، بلکه با خود نوشته مانیفست نیز در تضاد است - و این تصادفی نیست که آقای روبل در دفاع از فرضیه خود عبارتی از مارکس در مقدمه‌ای بر نقد فلسفه دولت هگل (۱۸۴۴) را نقل می‌کند: «تئوری زمانی به یک نیروی مادی مبدل می‌شود که توده‌ها را آن را جذب کرده باشد.^۱» در واقع، آقای روبل در بازگفت اش از مانیفست فقط نیمه دوم پاراگراف را نقل می‌کند، و بخش اول آن، یعنی:

«بنابراین کمونیست‌ها به لحاظ عمل مصمم‌ترین و پیگیرترین بخش احزاب کارگری همه کشورها هستند، بخشی که همواره این احزاب را به پیشروی هل می‌دهد.^۲»

را از قلم می‌اندازد. خوانش تمامی پاراگراف به روشنی نشان می‌دهد که برای مارکس کمونیست‌ها پیشگامان تئوریک و پراتیک هستند - از دیدگاه او این دو امر از یکدیگر تفکیک ناپذیرند.

به نظر ما فقط با یک تحلیل مشخص از مناسبات بین کمونیست‌های نزدیک به مارکس و جنبش کارگری در سال‌های ۱۸۴۷-۱۸۴۸ است که می‌توان کلید حل این معضل را یافت. "حزب کمونیست"ی که مانیفست از آن سخن می‌گوید یک حزب انترناسیونالیست است که اتحادیه کمونیست‌ها و انجمن دموکرات‌های برادر هسته اصلی آن را تشکیل می‌دهند؛ یعنی از یک سو تشکلی عمدتاً مرکب از آلمانی‌ها، که در تمام اروپا پراکنده اند، و از سوی دیگر تشکلی متمرکز در لندن متشکل از نمایندگان تبعیدی گروه‌های کارگری و کمونیستی چندین کشور اروپایی. از آن جایی که در آلمان یک حزب کارگری وجود نداشت، این مسأله به خصوص در انگلستان، به این شکل پراتیک مطرح شد: که رابطه میان انجمن دموکرات‌های برادر - یعنی سازمان کمونیستی‌ای که بخش لندن اتحادیه کمونیست‌ها جزیی از آن بود- با حزب بزرگ پرولتری چارتیست، چگونه باید باشد؟ ما

¹ - *Manifeste communiste*, p. 169.

² - *Ibid.*, p. 82.

می‌دانیم که در ۱۳ دسامبر ۱۸۴۷ - یعنی دقیقاً هنگامی که مارکس در لندن بسر می‌برد، انجمن دموکرات های برادر پس از تقریباً دو سال تردید، تصمیم می‌گیرد که از طریق تصویب اساسنامه و انتخاب دبیرخانه خود را رسماً سازمان دهد. اعضای دبیرخانه مرکب بود از هارنی (انگلستان)، شاپر (آلمان)، ژان میشلو (فرانسه)، پتر هوم (اسکاندیناوی)، نیمتز (مجارستان)، ا. شابلیتز (سوئیس)، و اوئرسکی (لهستان)^۱. از این لحظه به بعد انجمن دموکرات های برادر عملاً به "حزبی درون حزب" چار티ست تبدیل می‌شود.

از تحلیل نوشته های هارنی و جونز هم به استنتاجات مشابهی می‌رسیم که در صفحات پیشین مورد بررسی قرار دادیم. در نوشته هارنی درباره انجمن دموکرات های برادر، تصدیق می‌کند که: «ما ایده سازماندهی هر حزبی در کنار احزاب موجود در انگلستان را رد می‌کنیم»؛ جونز، یک رهبر دیگر "مارکسیست" عضو چار티ست ها، در فوریه ۱۸۴۸ می‌نویسد: «ما فکر می‌کردیم که (انجمن دموکرات های برادر) تلاشی است برای جایگزینی جنبش چارتیستی با جنبشی دیگر، برای ایجاد حزبی درون حزب^۲.» روشن است که "جایگزینی جنبش چارتیستی با جنبشی دیگر" و "ایجاد حزبی درون حزب" دو سیاست نه تنها متمایز بلکه کاملاً متخالفی هستند؛ از سوی دیگر، توصیفی که جونز (در همان نوشته) از انجمن دموکرات های برادر ارائه می‌دهد به روشنی یک "حزب درون حزب" چارتیست است: «امروزه به خوبی می‌دانیم که هر عضو این اتحادیه باید پیش از هر چیز یک چارتیست باشد و چارتیست بودن شرطی برای عضویت در اتحادیه است^۳».

1- Rothstein, *Chartisme et trade-unionisme*, p 138 :

بسیار محتمل است که مارکس در این جلسه شرکت داشت. نشریه کرونیک (ص ۴۲) تاریخ عزیمت او از لندن را "حدود ۱۳ دسامبر" ذکر می‌کند. عجیب است که او همان روزی که جلسه‌ای به این اهمیت برگزار می‌شد لندن را ترک گفته باشد. برعکس، حتی می‌توان چنین فرض کرد که حضورش در لندن بی ارتباط نباشد با تصمیم به سازماندهی تأسیس رسمی انجمن دموکرات های برادر.

2 - *Manifeste communiste*, p. 136-137.

3 - *Manifeste communiste*, p. 137.

اکنون عبارات مانیفست را مرور کنیم: «کمونیست‌ها یک حزب خاص در مقابل دیگر احزاب کارگری ایجاد نمی‌کنند. در نتیجه کمونیست‌ها در عمل مصمم‌ترین بخش احزاب کارگری هستند»، و غیره. اکنون می‌بینیم که تاکتیک تشکیلاتی مارکس، که طی توافق مشترکی با بخش لندن اتحادیه کمونیست‌ها و جناح "مارکسیست" چارنیست‌ها اتخاذ شده بود در این عبارت خلاصه می‌گردد: حزب کمونیست باید نه به موازات و کنار حزب کارگری و نه به جای آن، بلکه باید درون آن و به عنوان مصمم‌ترین و آگاه‌ترین "جناح"، سازمان یابد؛ به عبارت دیگر کمونیست‌ها باید حزبی درون حزب کارگری ایجاد کنند. این نکته به ما امکان می‌دهد بفهمیم که چرا مانیفست صحبت از حزب کمونیست می‌کند در حالی که منکر این می‌شود که این حزب «حزبی متمایز در برابر دیگر احزاب کارگری» است.

این وضعیت فقط به حضور انجمن دموکرات‌های برادر در چارنیست منحصر نمی‌شد، بلکه کمونیست‌های مهاجر آلمانی در آمریکا درون *انجمن ملی اصلاحات* نیز در وضعیت مشابهی قرار داشتند - در مانیفست از این انجمن به عنوان دومین تشکل "حزب پرولتری" یاد می‌شود. چنین است که کمونیست‌های آلمانی ساکن نیویورک نیز با ایجاد *انجمن ملی اجتماعی* وابسته به انجمن ملی اصلاحات دقیقاً "حزبی درون حزب" تشکیل دادند.

مارکس با طرح تشکل پیشگام درون جنبش توده‌ای کارگری، با ایجاد حزب کمونیست درون حزب کارگری، می‌خواست هم زمان از دو آسیب پرهیز کند، یعنی هم از افتادن در دام فرقه‌گرایی تخیلی که موجب انزوا و در حاشیه مبارزات کارگری قرار گرفتن می‌شد، و هم از تحلیل رفتن صرف کمونیست‌ها در توده پرولتری.

امروزه در تحلیل فرمول‌های مانیفست درباره حزب، لازم است که ایده اساسی تشکیل حزب کمونیست به عنوان جناحی درون حزب پرولتری توده‌ای - یعنی سازماندهی پیشگام کمونیست به صورتی که

1 - Cf. K. Obermann, *Die Amerikanische Arbeiterbewegung...*, p. 113.

نه دچار فرقه گرایی سترون شود و نه در دام "دنباله روی" فرصت طلبانه افتد- را متمایز دانست از آن شکلی که این ایده در سال ۱۸۴۸ بنا به موقعیت و منطبق بر شرایط تاریخی آن زمان به خود گرفت.

در قرن بیستم، در سال‌های قبل و بعد از تشکیل انترناسیونال سوم، موقعیت مشابهی در برخی کشورها وجود داشت: در آلمان اتحادیه اسپارتاکویست (کمونیست) از ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ درون حزب سوسیال دموکرات مستقل (سانتریست) باقی ماند؛ در ۱۹۲۰-۱۹۱۹ لنین پیشنهاد ادغام حزب کمونیست انگلیس در حزب کارگر را می‌داد.

اکنون می‌ماند تعیین آن چه از نظر مارکس در ۱۸۴۸ حزب کمونیست را به یک حزب کارگری نزدیک یا از آن دور می‌کند. مانیفست زمین مشترک دو حزب را به این شکل تعریف می‌کند:

«هدف فوری کمونیست‌ها همان چیزیی است که همه دیگر احزاب کارگری در پی آنند: سازماندهی پرولتاریا به صورت یک طبقه، واژگون ساختن سلطه بورژوازی، تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا».

تنها دو حزبی که در مانیفست آن‌ها را "پرولتری" محسوب می‌شوند عبارتند از چارتیست‌ها و انجمن ملی اصلاحات^۱. مارکس در مقاله خود علیه هاینزن در اکتبر ۱۸۴۷ این احزاب را با چنین عباراتی معرفی می‌کند:

«همان گونه که در انگلستان کارگران یک حزب سیاسی تحت نام چارتیست ایجاد کرده اند، در آمریکای شمالی هم کارگران مشابهاً یک حزب سیاسی به نام انجمن ملی اصلاحات تشکیل

1 - *Manifeste communiste*, p. 82.

2 - *Ibid*, p. 117 :

آن چه که در بخش ۲ گفته شد رابطه کمونیست‌ها با احزاب کارگری موجود را توضیح می‌دهد، از آن جمله رابطه شان با چارتیست‌ها در انگلستان و اصلاح طلبان مساله ارضی در آمریکای شمالی.

می‌دهند؛ و فریاد نبرد آن‌ها اصولاً نه برای سلطنت است و نه برای جمهوری، بلکه سلطه طبقه کارگر است.^۱»

قضاوت مارکس اشتباه نبود: هم چارتیست‌ها و هم انجمن ملی اصلاحات آشکارا برای تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا مبارزه می‌کردند؛ در صفحات پیشین موضع چارتیست‌ها در این مورد را ملاحظه کردیم. در مورد انجمن ملی اصلاحات باید گفت که کنگره مؤسس آن (اکتبر ۱۸۴۵) پیشنهاد داد که: «رهبری سازماندهی توده‌ها را در دست گیرد تا کارگران سرانجام بتوانند به مخالفت با سرمایه‌برخیزند و خود قانون وضع کنند».^۲

با این حال، مارکس از محدودیت‌های ایدئولوژیک این دو جنبش کاملاً آگاه بود، که بارزترین‌ترین نشانه آن "برنامه ارضی" آنان بود که خواهان بازگشت کارگران به روستا برای کار بر روی زمین از طریق خرید زمین در قطعات کوچک بود.^۳ افزون بر آن که فقط جناح چپ این احزاب اهمیت اتحاد بین‌المللی پرولتاریا را درک می‌کرد. در نتیجه متمایز بودن پیشقراول کمونیست در درون حزب کارگری همانقدر ضروری بود که شرکت آن در تشکل سیاسی پرولتاریا.

چه چیزی یک حزب کمونیست را از احزاب کارگری متمایز می‌کند؟ مارکس در بخش بسیار مهمی از مانیفست به این پرسش پاسخ می‌دهد، و انترناسیونال سوم تقریباً کلمه به کلمه این بخش را در برنامه خود می‌گنجاند:

«کمونیست‌ها منافعی جدا از کلیه پرولتاریا ندارند... آن‌ها اصول خاصی برقرار نمی‌کنند که بخواهند بر اساس آن جنبش پرولتری را شکل دهند.»

1 - *La critique moraliste ou la morale critique*, Œuvres, III, p. 138, *Werke*, 4, p. 343.

2 - K. Obermann, "Die Amerikanische Arbeitbewegung...", p. 113.

3 - *Land Scheme de Feargus O'Connor*. Cf. E. Dolléans, *Le Chartisme*, p. 283. Cf. *la circulaire de Marx contre Kriege*, *Werke*, 4, p. 8-10.

کمونیست‌ها فقط در دو نکته از سایر احزاب پرولتری متمایزند: آن‌ها از یک سو در مبارزات پرولتاریای ملت‌های گوناگون، منافع مشترک کل پرولتاریا را، صرف نظر از ملیت آن‌ها برجسته کرده و از آن دفاع می‌کنند؛ و از سوی دیگر تفاوت‌شان در این است که در مراحل مختلف گسترش مبارزه میان پرولتاریا و بورژوازی، آن‌ها همواره منافع کل جنبش را نمایندگی می‌کنند.^۱»

از این نوشته به روشنی نتیجه می‌شود که تمایز میان حزب کمونیست و حزب کارگری به هیچ وجه از همان سنخی نیست که فرقه‌های تخیلی را در برابر جنبش کارگری قرار می‌دهد. مارکس هنگامی که از شکل دادن به جنبش پرولتری بر اساس "اصول خاص" سخن می‌گوید چنین فرقه‌هایی را مد نظر دارد؛ از سوی دیگر، انگلس در چاپ سال ۱۸۸۸ *مانیفست* کلمه "فرقه‌ای"^۲ را جایگزین کلمه "خاص" می‌کند.

بدین ترتیب، کمونیست‌ها در رابطه با جنبش توده‌ای درست در نقطه مقابل آن فرقه‌ها قرار می‌گیرند: کمونیست‌ها در این جنبش نه اصول خاصی بلکه کلی‌ترین و عام‌ترین اهداف را نمایندگی می‌کنند. ساختار این بخش از *مانیفست* مشابه *مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوق هگل* است، که در آن پرولتاریا یک طبقه ویژه در جامعه بورژوایی که خواستار حقوق ویژه باشد، نیست، بلکه سپهری است که به واسطه درد و رنج و ... خود خصلتی همگانی دارد.

بنابراین، حزب کمونیست نماینده منافع تاریخی پرولتاریای بین‌المللی، یعنی یک *کلیت* است؛ و در تقابل با هر جنبش مقطعی و جزئی، صرفاً محلی یا کشوری، به لحاظ ایدئولوژیک مبهم و ناروشن، با مطالبات تنگ‌نظرانه، و ناآگاه از اهداف نهایی مبارزه طبقاتی، این حزب نقش تعیین‌کننده میانجی این کلیت را ایفا می‌کند.

^۱ - *Manifeste communiste*, p. 81.

^۲ - *Werke*, 4, p. 474.

حزب کمونیست پیشگام جنبش کارگری است، آن بخش از پرولتاریا است که از مأموریت تاریخی خویش آگاه است. اما این حزب یک "اقلیتی روشن اندیش" نیست که به جای توده های پرولتر مأمور تحقق این مأموریت باشد:

«کلیه جنبش های تاکنونی جنبش اقلیت ها و یا در جهت منافع اقلیت ها بوده اند. جنبش پرولتری، جنبش مستقل اکثریت عظیم و در جهت منافع اکثریت عظیم است.»^۱

^۱ - *Manifeste communiste*, p. 78.

بخش ۴ : حزب، توده ها و انقلاب

مارکس پس از ۱۸۴۸

نزد مارکس تئوری خودرهایی انقلابی پرولتاریا یادگار "روزگار جوانی" اش نیست، یعنی صرفاً یک مرحله انتقالی در تکامل اندیشه اش که بعدها مارکس "بالغ" رهايش کرده باشد. از سال ۱۸۴۸ تا زمان مرگ اش این تئوری در تمام آن سال های همواره یکی از مفروضات اساسی فعالیت سیاسی او بود؛ و معنای واقعی مبارزات سیاسی و سیاسی - ایدئولوژیک او را در پرتو آن می توان فهمید: از آن جمله انقلاب ۱۸۵۰-۱۸۴۸ آلمان، مبارزه علیه لاسال و باکونین، کمون پاریس، نقد فرصت طلبی درون سوسیال دموکراسی آلمان.

البته هدف این پژوهش، نه مطالعه و بررسی مشروح و دقیق سال های ۱۸۸۳-۱۸۴۸ بلکه تنها ارائه رئوس کلی برنامه ای مارکس است، آن هم از طریق تمرکز و ارجاع به چند نوشتار کلیدی مارکس که در آن ها تئوری انقلاب خودرهایی بخش به روشنی به کار گرفته شده است.

الف. خطابه شورای مرکزی به اتحادیه کمونیست ها (مارس ۱۸۵۰)

پیش تر (در بخش اول) اشاره کردیم که میان نحوه تکامل مارکس از *روزنامه راین* (۱۸۴۳-۱۸۴۲) تا *مقدمه ای بر نقد فلسفه حقوق هگل* (۱۸۴۴) از یک سو، و تکامل او از *روزنامه راین نوین* (۱۸۴۹-۱۸۴۸) به *خطابه شورای مرکزی به اتحادیه کمونیست ها* (۱۸۵۰) از سوی دیگر، یک شباهت و توازی شگفت انگیزی مشاهده می شود.

در هر دوی این موارد، تسلیم بورژوازی لیبرال [آلمان] در برابر قدرت فئودالی حاکم، مارکس را به نظریه "انقلاب مداوم" می رساند، نظریه ای که در ۱۸۴۴ هنوز انتزاعی و "فلسفی" است اما در ۱۸۵۰ منسجم و ملموس است؛ و در سال ۱۸۵۰ هم چون سال ۱۸۴۴ مارکس بر این باور است که "بانگ خروس فرانسوی"، یعنی طبقه کارگر فرانسه، انقلاب پرولتاری را اعلام خواهد نمود.

ایده محوری خطابه^۱ عبارت است از "انقلاب مداوم" تا تسخیر قدرت توسط پرولتاریا از طریق به زیر کشیدن طبقات مالک یکی پس از دیگری^۲؛ این موضع با موضع مدون در *مانیفست*، که در آن هم بحث بر سر تداوم فرایند انقلابی است - انقلاب بورژوازی به عنوان پیشدرآمد بلافصل یک انقلاب سوسیالیستی - در تناقض نیست. اما، تفاوت اساسی با ۱۸۴۸ در این است که مارکس اکنون (در ۱۸۵۰) دیگر از "در کنار بورژوازی قرار گرفتن"، که «آن زمان یک موضع انقلابی اتخاذ می کند» سخن نمی گوید، آن هم به این دلیل که دیگر بورژوازی را قادر به اتخاذ "موضع انقلابی" نمی داند.

خطابه بی تردید پیش آگاهی درخشانی است از انقلاب های قرن بیستم که با انقلاب ۱۹۱۷ آغاز می شود، و این در تضادی فاحش است با افسانه جا افتاده ای که به استناد آن مارکس هرگز انقلابی پرولتری را در یک کشور سرمایه داری عقب مانده و شبه فئودال در نظر نمی آورد.

جورج لیشتایم، یکی از منتقدان بورژوازی مارکسیسم، ادعا می کند که طرح "انقلاب مداوم" مارکس از انکشاف انقلاب فرانسه سال های ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۴ ملهم است، و در نتیجه اساساً طرحی ژاکوبینی است. لیشتایم خطابه مارس ۱۸۵۰ را "خطب مختصر ژاکوبینی - بلانکیستی" نزد مارکس ارزیابی می کند.^۳

۱ - خطابه به شورای مرکزی اتحادیه کمونیست ها: در مارکس، افشاگری راجع به محاکمه کمونیست ها، ص ۲۴۹.

۲ « آن ها (کارگران آلمانی) دستکم این بار می توانند مطمئن باشند که پرده اول درام انقلابی آتی با پیروزی مستقیم طبقه خودشان در فرانسه همراه است و به همین خاطر تسریع می گردد».

۳ - همان جا، ص ۲۳۸: « در حالی که خرده بورژواهای دموکرات می خواهند انقلاب را هر چه زودتر به پایان رسانند، البته پس از این که به حداکثر خواست های خود دست یافته باشند، منافع و وظیفه ما ایجاب می کند که تا زمانی که کلیه طبقات کمابیش دارا از موقعیت حاکم شان به زیر کشیده نشده اند، تا زمانی که پرولتاریا قدرت دولتی را به دست گیرد به انقلاب ادامه دهیم: انقلاب مداوم...»

۳ - G. Lichtheim, *Marxism, an historical and critical study*, F. Praeger, New York, 1962, p. 125.

این حقیقت دارد که تئوری انقلاب ترسیم شده در *خطابه*، انقلاب های آتی، از جمله تجربه انقلاب کبیر را ملحوظ می دارد، اما "ژاکوبینی" یا "ژاکوبینی - بلانکیستی" دانستن آن به دو دلیل اساسی کاملاً خطا است:

۱. هدف فرایند انقلابی مورد نظر *خطابه* - یعنی تسخیر قدرت توسط پرولتاریا - دقیقاً بسی فراتر از "دموکراسی خرده بورژوازی"، یعنی ژاکوبینیسم، است؛

۲. خصلت این فرایند نه ژاکوبینی است و نه ژاکوبینی - بلانکیستی، بلکه اساساً خودهایی بخش است.

کافی است *خطابه* را با دقت خواند تا پی برد که در تمام مراحل سوژه کنش انقلابی نه اتحادیه کمونیست ها یا یک اقلیت به سبک و سیاق ژاکوبینی، بلکه *کارگران* است. این البته بدان معنا نیست که اتحادیه کمونیست ها به عنوان پیشگام کمونیستی نقشی برای ایفا کردن ندارد، یا این که پرولتاریا نیازی به سازمانیابی در یک حزب ندارد؛ بنا به مفاهیم تشکیلاتی مانیفست، نقش اتحادیه کمونیست ها دقیقاً مبارزه برای سازماندهی یک حزب کارگری توده‌ای است، که درون آن اتحادیه آگاهترین و فعال ترین جناح است:

«کارگران و صد البته اتحادیه کمونیست ها، به جای این که یک بار دیگر خود را تا سطح یک منتقد غرغروی دموکرات ها فرو کاهند، باید برای ایجاد یک تشکیلات مستقل حزب کارگران، هم به شکل مخفی و هم به شکل علنی به موازات [انجمن های] دموکرات های رسمی بکوشند، و اتحادیه باید هر یک از کمون های^[۱] خود را به مرکز و هسته گروه بندی های کارگری مبدل سازند تا بتوانند در این انجمن ها فارغ از نفوذ بورژواها درباره مواضع و منافع پرولتاریا بحث و گفتگو کنند.»^۲

۱ - ["کمون" کوچکترین بخش اتحادیه بود که بین سه تا بیست عضو داشت.]

۲ - *Adresse*, p. 240 ; cf. R. Schlesinger, *Marx, his time and ours*, Routledge and Kegan Paul, London, 1951, p. 270.

مبارزه انقلابی و خودرهایی بخش توده های پرولتر چه اشکالی باید به خود بگیرند؟ بنا به خطابه، کارگران باید از طریق تشکیل شوراها ارکان قدرت خود را در برابر ارکان قدرت بورژوازی ایجاد کنند:

«آن ها باید به موازات حکومت های رسمی جدید، و هم زمان با آن، حکومت های کارگری انقلابی خود را یا به شکل کمیته های اجرایی محلی و شوراها شهری، و یا از طریق کمیته ها و مجامع کارگری برقرار سازند تا بدین طریق حکومت های بورژوا - دموکرات نه تنها بلافاصله حمایت کارگران را از دست بدهند، بلکه از همان ابتدا خود را تحت نظارت و تهدید قدرتی ببینند که کل توده کارگر در پشت سر آن ایستاده است»^۱.

در ضمن خوب است به تشابه فوق العاده میان این برنامه و رویدادهای ۱۹۱۷ [انقلاب روسیه] اشاره کنیم: تشکیل شوراها، قدرت دوگانه و غیره. بدیهی است که این شوراها بدون تسلیح کارگران، بدون شکل گیری "گارد سرخ" نمی تواند اعمال قدرت کنند؛ در نتیجه:

«پرولتاریا باید بی درنگ به تفنگ، توپ و مهمات مسلح شود؛ در عین حال باید با به راه اندازی مجدد گارد ملی قدیمی علیه کارگران مخالفت کند. آن جا که نمی توان مانع راه اندازی مجدد آن شد، کارگران باید بکوشند خود را مستقلاً به عنوان گارد پرولتری با فرماندهان و ستاد منتخب خود را سازمان دهند؛ آنان نباید از دستورات قدرت دولتی پیروی کنند بلکه باید زیر فرمان شوراها محلی انقلابی که توسط کارگران برپا شده، باشند»^۲.

پس کارگران آلمان:

«خود باید با آگاه شدن از منافع طبقاتی خویش، با موضع گیری مستقل هر چه سریع تر خود، با اجازه ندادن به خود که در اثر هیاهوهای ریاکارانه خرده بورژواهای دموکرات و راج حتی یک لحظه در ضرورت ایجاد یک حزب مستقلاً سازمان یافته

¹ - Adresse, p. 242-244.

² - Ibid., p. 243.

پرولتاریا شک و تردید کنند، و بیشترین سهم را در پیروزی نهائی خویش داشته باشند. شعار جنگ آنان باید این باشد: انقلاب مداوم!».

در اساس، خطابه به شکلی عملی، دقیق و ملموس مضامین انقلابی اصلی آثار دوره جوانی یعنی تئوری انقلاب مداوم سال ۱۸۴۴، تئوری انقلاب کمونیستی پرولتری ۱۸۴۶-۱۸۴۵، و تئوری ایجاد حزب کارگری ۱۸۴۷-۱۸۴۸، را در بر می‌گیرد؛ در پرتو یک تجربه تاریخی واقعی، یعنی انقلاب آلمان ۱۸۵۰-۱۸۴۸، مارکس آن‌ها را دوباره به میدان می‌آورد، و این مجموعه با انکشاف استراتژیک و تاکتیکی آنان، پیشاپیش تصویری شگفت‌انگیز از انقلاب‌های سوسیالیستی قرن بیستم را به دست می‌دهد.

ب. علیه "سوسیالیسم دولتی" لاسال

تاریخ نگاران بورژوا یا سوسیال دموکرات کشمکش میان مارکس و لاسال را غالباً چون یک کدروت شخصی یا یک اختلاف تاکتیکی ساده جلوه می‌دهند: یک بررسی موشکافانه‌تر از این مسأله نشان می‌دهد که برخلاف ادعا فوق، اختلاف آنان اصولی است و از مفروضات اساسی کنش سیاسی آن‌ها سرچشمه می‌گیرد.

در واقع، ساختار اندیشه سیاسی لاسال از نوع سوسیالیسم "از بالا" است، چشم به راه مراحم یک منجی، و در نتیجه در تقابل ریشه‌ای با تئوری مارکسیستی انقلاب خودرهایی بخش است.

منشأ این اندیشه را در فلسفه هگل باید سراغ گرفت که لاسال جوان در برلن آموخته بود. لاسال از کل فلسفه هگل بیش از هر چیز

¹ - *Adresse*, p. 249.

^۲ - پس از سفر لاسال به لندن در ژوئیه-دسامبر ۱۸۶۲، مارکس به شکل دقیق‌تری با طرح‌های لاسال آشنا می‌شود و در نامه‌ای به انگلس در تاریخ ۷ اوت ۱۸۶۲ خاطر نشان می‌سازد که: «به لحاظ سیاسی، ما بر سر هیچ چیز توافق نداریم، به جز چند هدف بسیار دور». منبع:

Marx, Engels, *Correspondance*, Costes, Paris, 1933, t. VII, p. 141,

دیگری، مفهوم دولت و نقش تعیین کنند شخصیت های تاریخی-جهانی^[۱] نزد هگل را آموخته بود. یکی از آثار اولیه لاسال یک درام تاریخی با عنوان *فرانتس فون سیکینگن*^[۲] است که در آن نبردهای بزرگ سیاسی-مذهبی اصلاحات دینی [پروتستان] را از منظر اقدامات "مردان بزرگ" می‌نگرد.

فعالیت های سیاسی لاسال در سال های ۱۸۶۴-۱۸۶۲ زمینه شکل گیری ایده‌هایش است در مورد رهایی کارگران از طریق دخالت دولت و یا یک "شخصیت تاریخی". یعنی آن گاه که لاسال رهبری "اتحادیه عمومی کارگران آلمان" را به دست می‌گیرد، کارزار "ایجاد تعاونی های تولید به کمک دولت" را به راه می‌اندازد؛ از نظر او این فرایندی است که می‌تواند به استقرار سوسیالیسم بیانجامد. در همان زمان است که او با حکومت سلطنتی علناً به "مغزله" می‌پردازد، مخفیانه با بیسمارک به مذاکره می‌نشیند؛ و در جریان این گفتگوها، او به ازای مداخله "اجتماعی" دولت، به بیسمارک قول پشتیبانی اتحادیه کارگری از حکومت را می‌دهد.^۳

از سوی دیگر، لاسال که از صمیم قلب به نقش مسیحائی خود در مقام یک "ناجی کبیر" کارگران باور دارد، تمامی اهرم‌های قدرت اتحادیه کارگران به دست می‌گیرد. او یک ساختار تشکیلاتی به شدت متمرکز، اقتدارگرا، غیر دموکراتیک، و حتی مستبدانه را به اتحادیه

1 - [welthistorisch Individuen]

2 - [Franz von Sickingen]

۳ - این تصادفی نیست که گرایشاتی که با صراحت با سرپسته تئوری مارکسیستی خودرهایی انقلابی پرولتاریا را رها می‌کنند به لاسال روی می‌آورند (آگاهانه یا ناآگاهانه).

در رابطه با "لاسالیسم" سوسیال دموکراسی مدرن آلمان، نگاه کنید به مقاله کارلو اشמיד، Carlo Schmid، عضو کمیته رهبری حزب سوسیال دموکرات، در مورد صدمین سال حزب، در روزنامه لوموند (۲۹ مه ۱۹۶۳). در باب شباهت میان لاسال و استالین، نگاه کنید به :

L. Goldmann, "Pour une approche marxiste des études sur le marxisme", Annales, janvier-février 1963, p. 116.

تحمیل می‌کند و بخش‌های محلی و اعضا را از اتخاذ هر گونه ابتکار، اقدام و استقلال عمل محروم می‌کند.^۱

پیوند نزدیک میان دیدگاه منجی‌گرایی لاسال، ساختار اقتدارگرایانه اتحادیه عمومی کارگران آلمان، و متوسل شدن به بیسمارک - سه عاملی که در ساختار منسجم "سوسیالیسم از بالا" تبلور می‌یابند - به بهترین وجهی در نامه ۸ ژوئن ۱۸۶۳ لاسال به "صدر اعظم آهنین"، تبلور می‌یابد.

لاسال به پیوست این نامه رسمی، اساسنامه اتحادیه عمومی کارگران را هم ارسال می‌کند، همان اساسنامه‌ای که «قانون اساسی قلمرو پادشاهی من» می‌نامدش و هدف از ارسال اش ارائه سندی به بیسمارک بر اثبات «گرایش غریزی طبقه کارگر به دیکتاتوری»، و امکان این که سلطنت به عنوان «حامل طبیعی دیکتاتوری اجتماعی» از سوی کارگران پذیرفته شود.

نقد مارکس، که درون بن‌مایه‌های اساسی اش با گرایش‌های لاسال به شدت در تضاد است، نه تنها بر ضد تاکتیک‌های او بلکه هم چنین بر ضد بنیان فعالیت سیاسی وی نیز است.

به نظر می‌رسد که اولین مجادله بین آن دو در سال ۱۸۵۹، در مورد درامی به قلم لاسال با عنوان *فرانتس فون سیکینگن*، درگرفته بود. مارکس در نامه‌ای به تاریخ ۱۹ آوریل ۱۸۵۹ شخص لاسال را متهم می‌کند که قهرمان درام اش را بر مبنای شخصیت خودش بنا کرده و «اپوزیسیون اشرافی - لوتتری را برتر از رعایای انقلابی هوادار مونز جلوه می‌دهد»^۲. مارکس چند سال بعد نقش لاسال، که می‌خواهد بیسمارک را "وادار" به الحاق منطقه شلسویک-هلشتاین [به پروس] کند، با

1 - A. K. Vorobjowa, *Aus der Geschichte der Arbeiterbewegung in Deutschland und de Kampfes von Karl Marx und Friedrich Engels gegen Lassalle und das Lassalleantum* 1862-1864.

2 - Ibid., p. 268.

3 - Ibid., p. 299.

شخصیت "سیکینگن" در درام نوشته خود او مقایسه می‌کند، شخصیتی که می‌خواهد شارل پنجم را متقاعد سازد که « در رأس جنبش قرار گیرد^۱ ».

مارکس در نامه‌ای به کوگلمان در تاریخ ۲۳ فوریه ۱۸۶۵ لاسال را با مارکی پوزا، شخصیت درام شیلر مقایسه می‌کند که در پیشگاه اعلیحضرت فیلیپ دوم "از مردم دفاع می‌کند":

« لاسال می‌خواست نقش مارکی پوزای پرولتاریا را در برابر فیلیپ دوم اشتراسبورگ (پادشاه پروس) بازی کند؛ و بیسمارک هم قرار بود نقش دلال محبت بین سلطنت پروس و لاسال را بازی کند^۲ ».

لاسال و بیسمارک، فون سیکینگن و شارل پنجم، مارکی پوزا و فیلیپ دوم: لاسال این "سرکرده کبیری" که می‌خواهد پادشاه را به آزاد ساختن مردم متقاعد نماید. طنز گزنده مارکس دقیقاً این رویکرد را محکوم می‌کند.

از نظر مارکس، این نه مداخله "سوسیالیستی" پادشاهی پروس، نه "مساعدت دولت"، بلکه عمل مستقل و انقلابی جنبش کارگری است که می‌تواند کارگران را آزاد سازد. او در نامه‌ای به شوایتزر (مرید لاسال و رهبر اتحادیه عمومی کارگران آلمان)، می‌نویسد که:

« در کانون آژیناسیون لاسال کمک دولت قرار دارد که بر ضد اقدام مستقل است»

یعنی همان کارزاری که «بوشه، رهبر سوسیالیسم فرانسوی کاتولیک در سال ۱۸۴۳ و هم چنین در سال‌های بعد علیه جنبش کارگری واقعی در

1 - La lettre à Engels, 25/1/1865, in Marx, Engels, *Correspondance*, Costes, Paris, 1934, t. VIII, p. 126 : cf. Worobojwa, op, cit., p. 339.

2 - Marx, Engels, *Critique des programmes de Gota et d'Erfurt*(1891). Ed. Sociales, Paris, 1950, p. 97.

فرانسه^۱» به راه انداخته بود. مارکس در نقد برنامه گوتا (۱۸۷۵) می‌نویسد:

«به جای این که "سازمان سوسیالیستی کار" از بطن مبارزه انقلابی برای تغییر جامعه به وجود آید، این بار با "مساعدت دولت" به انجمن های تعاونی تولیدکنندگان پدید می آید، همان تعاونی هائی که، دولت و نه کارگران ایجاد کرده اند. واقعاً که تنها در مخیله لاسال می گنجد که جامعه نوین را نیز هم به همان سهولت ایجاد یک خط راه آهن جدید با مساعدت و یارانه های دولتی می توان ایجاد کرد!»^۲

این نوشته‌ها موضوع واقعی مجادلات میان مارکس و "لاسالیسم" را آشکار می‌سازند: در یک سو، مساعدت دولتی، دخالتگری سلطنت پروس؛ و در سوی دیگر، اقدام مستقل جنبش کارگری واقعی و دگرگونی انقلابی جامعه.

مارکس در نامه اش به کوگلمان که در بالا به آن اشاره شد، ترفندهای لاسال را با رئال پولیتیک میکِل و دیگر رهبران انجمن ملی^[۳]، حزب بورژوازی متحد پادشاهی پروس، مقایسه می‌کند. ولی در همان حال نشان می‌دهد که اگر چه چنین سازشی برای بورژوازی امر طبیعی است، اما برای پرولتاریا که «بنا به ماهیت امور می باید صادقانه انقلابی باشد، بی معناست»^۴.

در نامه ۱۳ فوریه ۱۸۶۵ مارکس به شوایتزر نیز بار دیگر به همین نکته برمی‌خوریم. مارکس می‌نویسد که:

1 - Marx, *Pages choisies pour une éthique socialiste*, Marcel Rivière, Paris, 1946, p. 222. (Lettre à J. B. Schweitzer, 13/1/1868).

2 - Marx, Engels, *Critique des programmes de Gota et d'Erfurt*(1891). Ed. Sociales, Paris, 1950, p. 32.

3- [National Verein]

4- Marx, Engels, *Critique des programmes de Gota et d'Erfurt*(1891). Ed. Sociales, Paris, 1950, p. 98.

«حزب بورژوازی که تصور می کند که با فرارسیدن "عصر نومی" بیسمارک، و به لطف نایب السلطنه، حکومت از آسمان برایش نازل شده است، مفتضحانه خود را بی اعتبار نموده است»

اما او می افزاید:

«آن حزب کارگری که با تصور این که به پمن عصر بیسمارکی و یا هر عصر پروسی، و به لطف پادشاه، سفره اش از ماکیان بریان و خوراک های لذیذ رنگین خواهد شد، خودش را بسی بیش از این بی اعتبار خواهد کرد»؛ زیرا برخلاف بورژوازی «طبقه کارگر یا انقلابی است یا هیچ نیست»^۱.

این مواضع مارکس به مکاتبات او منحصر نمی شوند. در دو اعلامیه علنی به امضای مارکس و انگلس، منتشر شده در فوریه ۱۸۶۵ در نشریه سوسیال دموکرات، ارگان اتحادیه عمومی کارگران آلمان، ترفندهای پیروان لاسال که رهبری این اتحادیه را در دست داشتند، به شدت محکوم می شوند. انتقاد آنان در اولین اعلامیه هنوز غیرمستقیم است: مارکس از پرولتاریای پاریس سخن می گوید که:

«همواره سازش ناپذیر در برابر بناپارتیسم... حقانیت والای تاریخی خود در مقام نماینده انقلاب را با هوس لقمه نانی طاق نمی زند... این الگو را به پرولتاریای آلمان توصیه می کنیم»^۲.

اعلامیه دوم به گسست رسمی مارکس و انگلس از هیأت تحریریه نشریه سوسیال دموکرات می پردازد؛ و «سوسیالیسم دولتی پادشاهی پروس» را به شدت رد می کند. نشریه کمونیسم ناظر راینی^[۳] که توسط آلمانی های ساکن بروکسل^[۴] انتشار می یافت، در ۱۲ سپتامبر ۱۸۴۷ از این مقاله مارکس به عنوان بیان "عقیده امضا کنندگان" در

1 - Cité dans la lettre à Engels du 18-2-1865.

2 - Ibid.

3 - [Rheinischen Beobachter]

4 - [Deutsche Brusseler Zeitung]

مورد اتحاد پرولتاریا با دولت، نقل قول می‌آورد^۱. در این مقاله مارکس با صراحت بیان می‌کند که:

«کمونیست‌ها نمی‌توانند با دولت متحد شوند، به این دلیل ساده که کمونیست‌ها در میان احزاب انقلابی آلمان از همه انقلابی‌ترند... کمونیست‌ها تصور می‌کنند که پرولتاریا مایل است که به او کمک کنند، اما آن‌ها فکر نمی‌کنند که پرولتاریا فقط باید از خودش انتظار کمک داشته باشد^۲.»

سرانجام، مارکس دو جنبه از فعالیت‌های لاسال را به شدت به باد انتقاد می‌گیرد: آن جوانی که لاسال را به سوسیالیسم تخیلی پیش‌مارکسیستی نزدیک می‌کند، یعنی منجی‌گرایی و فرقه‌گرایی. مارکس در نامه به کوگلمان می‌نویسد که به چشم کارگران لاسال به مثابه «ناجی شارلاتانی می‌ماند که نوید یک شبه به بهشت موعود رسیدن را می‌دهد^۳»، و در نامه‌ای به شوایتزر در ۱۳ اکتبر ۱۸۶۸ می‌نویسد:

«او (لاسال)، درست شبیه آن کسی که مدعی است که در جیب خود نوشدارویی برای رنج‌های کارگران دارد. او از همان ابتدا به سبک و سیاق فرقه‌های مذهبی به آژیٹاسیون می‌پرداخت... او که پایگاه واقعی آژیٹاسیون‌اش را در عناصر واقعی جنبش طبقاتی نمی‌یافت، اما می‌خواست رویه‌اش را مطابق احکام اعتقادی خاص این جنبش تجویز کند، مرتکب همان خطایی شد که پرودون دچارش شده بود...»^۴

1 - Cité dans la lettre à Engels du 18-2-1865.

2 - Der Kommunismus des "Rheinischen Beobachters", Werke, 4. P. 191, 195.

3 - Marx, Engels, *Critique des programmes de Gota et d' Erfurt*. Ed. Sociales, 1950, p. 98.

۴- در مارکس، صفحات منتخب...، ص ۲۲۹. لوکاچ در مطالعات درخشان خود در ۱۹۲۵ در مورد لاسال، نشان می‌دهد که:

الف) مناسبات؛ "رهبران-توده‌ها"؛ که لاسال در نظر داشت دقیقاً همانی است که مارکس در برونو باونر مورد نقد قرار می‌داد؛

ب) منشأ میانی متدولوژیک دوگانگی میان علم و جنبش کارگری نزد لاسال را در «ننو هگلانیسم فیخته‌ای» می‌توان سراغ گرفت.

پ. انترناسیونال اول

مارکس هدفی را که برای انترناسیونال قائل بود در اولین مقدمه اساسنامه انجمن چنین تعریف می‌کند: «رهایی کارگران باید توسط خود کارگران باشد». بر اساس این اصل است که او با همه گرایشاتی که در درون انجمن بین‌المللی کارگران [انترناسیونال اول] در پی ایجاد فرقه‌های اتوپی، جزم‌اندیش، یا توطئه‌گرا در حاشیه جنبش کارگری واقعی بودند، سرسختانه مخالفت می‌کرد.

مارکس در نامه‌ای به بولت به تاریخ ۲۹ نوامبر ۱۸۷۱، اهمیت مبارزات داخلی انترناسیونال را چنین خلاصه می‌کند:

«انترناسیونال با این هدف تشکیل شد تا یک سازمان واقعی و کارای طبقه کارگر برای مبارزه را جایگزین فرقه‌های سوسیالیستی یا نیمه سوسیالیستی کند. این واقعیت هم در مبانی اساسنامه‌ای و هم در خطابه افتتاحی در اولین نگاه مشهودند. از سوی دیگر، انترناسیونال قادر نمی‌بود خود را تثبیت کند هر آینه پیشروی تاریخ نظام فرقه‌ها موقوف نشده بود. سیر تکامل فرقه‌های سوسیالیست همواره رابطه‌ای معکوس با سیر تکامل جنبش کارگری دارند. تا زمانی که این فرقه‌ها خود را (از نظر تاریخی) موجه نشان دهند، طبقه کارگر برای یک جنبش مستقل تاریخی هنوز آمادگی ندارد. به مجرد این که این طبقه به این بلوغ برسد، همه این فرقه‌ها دیگر ماهیتی ارتجاعی خواهند داشت. به هر حال، آن چه که تاریخ در همه جا نشان داده، در تاریخ انترناسیونال هم خود را تکرار کرده است.

هر آن چه دورانش سپری شده باشد تلاش می‌کند تا خود را بازسازی کند و پاس‌اش بدارند، حتی در قالب و شکل و شمایی نو. تاریخ انترناسیونال [اول] همواره مبارزه بی‌وقفه شورای عمومی‌اش با فرقه‌ها و غیرحرفه‌ای‌های ناشی‌ای بوده است که در چارچوب انترناسیونال به دنبال تثبیت خود و علیه جنبش کارگری واقعی بودند.»

مارکس از پیروان پرودون هوادار تعاونی‌های فرانسوی، از لاسالی‌های آلمانی، و از اتحاد دموکراسی سوسیالیستی باکونین، به عنوان

نمونه‌هایی از این "فرقه‌های ارتجاعی" نام می‌برد.^۱

همین موضوع هم بار دیگر در بخشنامه شورای عمومی انجمن بین‌المللی کارگران، علیه باکونین تکرار می‌شود. مارکس در رابطه با انشعابات ادعایی در انترناسیونال (۱۸۷۲)، بر اختلاف اساسی بین "جنبش فرقه‌گرا" – که باکونین می‌خواست از طریق ایجاد انجمن‌های مخفی متعدد بازسازی کند – "تشکل واقعی و رزمنده" پرولتاریا، تأکید می‌نهد:

«بر پیشانی اولین مرحله مبارزه پرولتاریا با بورژوازی، مهر فرقه‌گرایی حک شده است. دلیل اش این است که در عصری هستیم که پرولتاریا هنوز به اندازه کافی رشد نکرده تا به مثابه طبقه عمل کند. اندیشمندان منفرد تضادهای اجتماعی را به نقد می‌کنند، و راه‌حل‌های تخیلی ارائه می‌دهند و از نظر آن‌ها توده کارگران صرفاً باید آن‌ها را بپذیرند، تبلیغ کنند و در عمل پیاد کنند. فرقه‌هایی که به ابتکار این جماعت تشکیل می‌شوند بنا به ماهیت خود اهل عمل و کنش نیستند و با هر اقدام واقعی، با سیاست، اعتصاب، ائتلاف، و در یک کلام با هر کنش جمعی بیگانه‌اند. توده‌های پرولتر همواره نسبت به تبلیغات آن‌ها بی‌تفاوتند، حتی به مخالفت می‌پردازند. در برابر تشکلات فرقه‌گرای تخیلی و متخاصم، انترناسیونال تشکل واقعی و رزمنده طبقه پرولتر در همه کشورها است، که در مبارزه مشترک آنان علیه زمینداران و سرمایه‌داران و علیه قدرت طبقاتی سازمان یافته آن‌ها در دولت، با یکدیگر ارتباط دارند»^۲.

از سوی دیگر، از نظر مارکس، "خودرہاسازی" و "انقلاب" دو مشخصه جدایی‌ناپذیر مبارزه پرولتری بودند. با وجود این که او با گرایش‌های فرقه‌گرا که نخستین خصیصه، یعنی خودرہاسازی، را به فراموشی می‌سپاردند به مبارزه پرداخت، در عین حال از آن گرایش‌ها فرصت‌طلبی که خصلت دوم یعنی انقلاب را رد می‌کردند

^۱ - In Marx, Engels, *Critique des programmes...* p. 100-101.

^۲ - In Marx, *pages choisies*.

نیز برید: به عنوان مثال، گسست اش از فعالین اتحادیه گرای انگلیسی لاکرافت و اودگر که نمی خواستند از کمون پاریس حمایت کنند.

نویسندگان بورژوایی نظیر لیستهایم که می‌کوشند تا "رنالیسم" مارکس در ۱۸۶۴ را در تضاد با "اتوپیسیم" او در ۱۸۷۱ قرار دهند،^۱ معنای واقعی فعالیت سیاسی مارکس را درک نکرده اند. چیزی که آنان "ابهام و دوپهلویی" مارکس می‌نامند دقیقاً همان وحدت ناگسستگی بین انقلاب کمونیستی و خودرہاسازی کارگران، هم در تئوری و هم در پراتیک نزد مارکس است. نکته ای که مبانی فلسفی آن را در آثار دوران جوانی مارکس نشان دادیم.

ت. کمون پاریس

از نظر مارکس، کمون پاریس چیزی جز اولین بروز تاریخی و ملموس همان انقلاب کمونیستی "توده ای" نبود که در آثار دوران جوانی اش تعریف کرده بود، انقلابی که در طی آن هم انسان‌ها و هم شرایط هم زمان دستخوش تغییرات واقع می‌شوند:

«طبقه کارگر از کمون انتظار معجزه نداشت. این طبقه هیچ ناکجاآباد حاضر و آماده از قبل ندارد که بخواد به ضرب و زور فرمانی صادر شده از سوی یک مرجع مردم، آن را مستقر سازد. این طبقه به خوبی می‌داند که برای تحقق بخشیدن به امر رهایی خودش، و همراه با آن برای تحقق بخشیدن به این شکل عالی تر زندگی - که تمامی جامعه کنونی به اقتضای ساخت اقتصادی خویش به نحوه اجتناب ناپذیری در آن جهت پیش می‌رود - ناگزیر است یک دوران طولانی از مبارزه را از سر بگذراند، و این دورانی یک سلسله فرایند های تاریخی را پشت سر می‌گذارد که در طی آن اوضاع و احوال حاکم بر جامعه و خود انسان‌ها کاملاً دگرگون خواهند شد».

¹ - G. Lichtheim, *Marxism*, p. 105.

¹ - Marx, *La Guerre civile en France*, 1871, Ed. Sociales, Paris, 1952, p. 53.

کمون، به واقع، نه کار یک اقلیتی "روشنفکر" و یا یک فرقه مخفی، بلکه کار توده های کارگر پاریس بود:

«مدافعین اش دیگر نمی توانستند آن را به چند تلاش منزوی آگاهترین جناح های انقلابی طبقه کارگر پاریس کاهش دهند»^۱

در پاسخ به افتراهای ارتجاع، که کمون را توطئه ای طرح شده توسط انترناسیونال جار می زد، مارکس نوشت:

«از نظر بورژواها، که ذهن شان با موازین پلیسی شکل گرفته است، طبیعتاً انجمن بین‌المللی کارگران در حکم نوعی گروه دسیسه گر مخفی می بیند که مرجع مرکزی آن هر از گاهی عملیات بمب گذاری در کشورهای مختلف ترتیب می دهد. در حالی که انجمن ما در عمل چیزی نیست جز یک مشت پیوند بین‌المللی که پیشرفته ترین کارگران جهان متمدن را به هم مرتبط می کند. نبرد طبقاتی در هر جا به هر شکل و در هر شرایطی که پا بگیرد، کاملاً طبیعی است که اعضای انجمن ما در صفوف مقدم این نبرد باشند»^۲.

کمون نه یک توطئه بود و نه یک "شبیخون" بلکه:

«توده های مردمی بودند که فعالیت هایشان برای خودشان بود و توسط خودشان»^۳.

خبرنگار روزنامه انگلیسی دیلی نیوز، در پاریس سراغ آن فردی را می گیرد که منصب قوه مجریه را عهदार باشد، ولیکن با شگفتی متوجه می شود که چنین مقامی وجود ندارد، نکته ای که یادداشت توضیحی نیشدار مارکس را موجب می شود:

«این امر [نبود چنین منصبی] سخت موجب تحیر او می شود،

1 - «Premier essai de rédaction», in *La Guerre civile en France*, 1871, Ed. Sociales, Paris, 1952, p. 208.

2 - Marx, *La Guerre civile en France*, 1871, p. 68-69.

3 - *Premier essai de rédaction*, p. 192.

زیرا بورژوازی به شدت به قهرمانان سیاسی و "مردان بزرگ" نیاز دارد^۱.

در واقع، قدرت مستقر توسط این انقلاب خودرهایی بخش نمی‌توانست انقلابی از نوع ژاکوبینی باشد؛ این قدرت «بر اساس حکومت طبقه کارگر» بود و چیزی جز این نمی‌توانست باشد، «حکومت بر مردم توسط خود مردم^۲»، «از سرگیری زندگی اجتماعی توسط مردم و برای مردم^۳». و این از همان اولین فرمان مصوبه آن مشهود بود: الغای ارتش دائمی و جایگزینی آن با مردم مسلح. در حالی که از نظر ژاکوبین‌ها- بلانکیست‌ها تسخیر قدرت صرفاً معادل تسخیر دستگاه دولتی موجود بود، مارکس با تکیه بر تجربه کمون نشان می‌دهد که انقلاب کمونیستی، که کار خود کارگران است، نمی‌تواند چیزی به غیر از درهم شکستن این دستگاه - دستگاهی مناسب با سلطه انگلی بر مردم - و جایگزینی آن با نهادهای مناسب با خودحکومتی مردمی، باشد. این نکته از نامه معروف مارکس به کوگلمان در تاریخ ۱۲ فوریه ۱۸۷۱ به روشنی مستفاد می‌شود، نامه‌ای که در آن از تخریب «ماشین بوروکراتیک و نظامی» به عنوان «اولین شرط هر انقلاب مردمی در قاره اروپا» سخن می‌گوید، هم‌چنان که در پیش‌نویس اولیه کتاب جنگ داخلی در فرانسه، مارکس می‌نویسد:

«کمون خود را کاملاً از شر سلسله مراتب سیاسی رها ساخت و ارباب‌های متکبر را با خدمتگزاران همواره قابل عزل... و تحت کنترل دائمی مردم جایگزین می‌کند^۴».

در نسخه نهایی بخشنامه هم چنین آمده:

«این کمون نوین که قدرت دولت مدرن را درهم می‌شکند... و

1 - *Premier essai de rédaction*, p. 206.

2 - *La Guerre civile en France*, 1871, p. 51, 56.

3 - «*Premier essai de rédaction*», p. 212.

14 - «*Premier essai de rédaction*», p. 214.

"کارگران ساده" برای اولین بار جسارت دست بردن به امتیازات حکومتی و "سروران طبیعی شان"، یعنی مالکان و دارندگان، را پیدا کردند^۱»

علیرغم این که مارکس کمون را محکوم به شکست می دانست، علیرغم اختلافات ایدئولوژیک اش با جریاناتی که بر آن غالب بودند (هواداران پرودون، بلانکی و سایرین)، و علیرغم مخالفت سندیکالیست های انگلیسی عضو انترناسیونال با کمون، اگر مارکس از کمون پشتیبانی، دفاع و به کمک آن هم شتافت، به این خاطر بود که او کمون را اولین بیان و تجلی واقعی خودرهای انقلابی و کمونیستی پرولتاریا می دید، همان طریقی که از همان ۱۸۴۶ متصور شده بود^۲.

1 - *La Guerre civile en France*, 1871, p. 50, 53.

۲- شلومو آوینری در اثر درخشان اش (اما گاه بسیار نوکائوتسکی!) در مورد اندیشه سیاسی مارکس، فرضیه شگرفی طرح می کند که بنا به آن، پیش نویس کتاب جنگ داخلی در فرانسه «شواهد روشنی ارائه می کند مبنی بر این که مارکس کمون را نه به مثابه امر طبقه کارگر بلکه به عنوان یک شورش خرد بورژوازی و نموکراتیک رادیکال در نظر می گیرد»، نکته ای که او در نسخه نهایی (منتشر شده) مانیفست بیان نمی نمود، زیرا به هر حال، «به هنگام سوگواری وقت مناسبی برای کالبد شکافی نیست»:

S. Avineri, *The Social & olitical Thought of Karl Marx*, Cambridge University Press, 1969, P. 247

با این حال، پیش نویس جنگ داخلی در فرانسه نشان می دهد که از نظر مارکس، کمون نه یک «شورش خرد بورژوازی»، بلکه کاملاً برعکس «بزرگترین انقلاب قرن» بود:

Marx, *Entwürfe zum " Bürgerkrieg in Frankreich "*, in *Werke*, 17, p. 538

و در آن با صراحت بر خصلت کارگری آن تأیید شده است: «پرچم سرخی که کمون برافراشته بود، در حقیقت نماد حاکمیت کارگران پاریس بود! آن ها هدف خود را رهایی کار و براندازی جامعه کهن اعلام کردند! اما تنها خصلت "اجتماعی" بودن جمهوری کمون فقط در این بود که حاکمیت در دست کارگران بود!» (*Werke*, 17, p. 556)

باز هم بنا به اظهارات آوینری «در واقع، هیچ چیز پرولتاری در قوانین اجتماعی کمون وجود ندارد به جز الغای شب کاری در نانوازی ها. در بخشی از پیش نویس که به قوانین مربوط به طبقه کارگر پرداخته می شود، مارکس جز برخی قوانین علیه تن فروشی و الغای برخی از مالیات بازمانده از قوانین فئودالی چیز بیشتری را نشان نمی دهد. برعکس، او صفحات بسیار بیشتری را به فصلی با عنوان "تدابیری برای طبقه کارگر و به خصوص طبقات متوسط" که به مسائل فرعی می پردازد ←

ث. مارکس، انگلس و سوسیال دموکراسی آلمان

روایتی رایج است که مدعی است که مواضع سیاسی مارکس و انگلس در طی سال‌های ۱۸۸۳-۱۸۷۵ با مواضع رهبری حزب سوسیال دموکرات آلمان یکسان بود؛ اما تحلیلی تاحدودی موشکافانه از رویدادها خلاف این ادعا را نشان می‌دهد. در واقع، از زمان تأسیس حزب سوسیال دموکرات در سال ۱۸۷۵- که از ادغام دو گروه آیزناخ (لییکنخت، ببل و دیگران) و لاسال و هوادارانش به وجود آمد - مارکس و انگلس مشترکاً به مبارزه سیاسی قاطع و سازش ناپذیری علیه گرایش‌های اپورتونیستی، رفرمیستی و خرده بورژوایی درون آن حزب دست زدند، این در حالی بود که نزدیک ترین همکاران آن دو (لییکنخت و ببل) در برابر این گرایش‌های کوتاه می‌آمدند و امتیازهای جدی برای آن‌ها قائل می‌شدند.

اگر مورد [نقد] برنامه‌گوتا، که مربوط به مبارزه علیه لاسالیسم است، را کنار بگذاریم، موردی که بیش از همه نمایانگر اختلاف مارکس و انگلس با جناح‌های رفرمیست حزب است مورد مبارزه با روشنفکران "ضد انقلابی" (گروه زوریخ) و نیز جناح راست فراکسیون پارلمانی سال‌های ۱۸۸۰-۱۸۷۷ است. این مبارزه تقریباً تا حد جدایی رسمی و علنی از رهبری حزب سوسیال دموکرات آلمان پیش رفت.

→ اختصاص می‌دهد. (آوینری، همان‌جا، ص ۲۴۸).

در رابطه با اظهارات فوق نیاز به چند نکته توضیحی است:

الف) ایراد در مورد تعداد صفحاتی که به فصل‌های فرعی اختصاص داده شده به دشواری می‌تواند استدلالی منسجم باشد، اما به هر حال، فصل فرعی مربوط به "تدابیری برای طبقه کارگر" (در نشر آلمانی (Werke) حاوی پنجاه و یک سطر است، و فصل فرعی مربوط به "تدابیری برای طبقه کارگر اما به ویژه برای طبقات متوسط" فقط سی و یک سطر ...

ب) یکی از تدابیری که مارکس در بخش قوانین مربوط به طبقه کارگر ذکر می‌کند، ایجاد کمیته‌ای توسط کمون است که مسئولیت‌اش عبارت است از بررسی بهترین وسیله برای «انتقال کارگاه‌ها و کارخانه‌های متروکه به تعاونی‌های کارگری»، در (Werke, 17, 528, P.)، اقدامی که بسیار مهیتر از مصوبات مربوط به نانوبایی‌ها و دیگر موارد نقل شده توسط آوینری است.

پ) مارکس بارها تأکید می‌کند که آن چه خصلت طبقاتی به کمون می‌دهد بیش از آن که قوانین اجتماعی باشد ماهیت کارگری قدرت است.

مارکس در نامه‌ای به زورگه به تاریخ ۱۹ اکتبر ۱۸۷۷، از این شاکی است که «در آلمان، یک ذهنیت "پوسیده" درون حزب ما، نه در میان اعضای حزب بلکه در بین "سران" غالب است». او به خصوص سازش "رؤسا" با «دار و دسته‌ای از دانشجویان ناپخته و دکترهای خیلی دانشمندی که می‌خواهند یک چرخش "ایده آل متعالی" به سوسیالیسم بدهند»، را به انتقاد می‌گیرد. از نظر مارکس نماینده این "دار و دسته" دکتر هوخبرگ است که در زوریخ گاهنامه آینده^[۱] را منتشر می‌کند و مارکس او را "مفلوک و درمانده" می‌خواند.^۲

همین هوخبرگ در سال ۱۷۸۹ در سالنامه علوم اجتماعی و سیاست اجتماعی^[۳] که آن را با نام مستعار "دکتر لودویک ریختر" منتشر می‌کند، مقاله‌ای به قلم مشترک خودش، شرام و برنشتاین (حتی در این زمان هم ...) چاپ می‌کند، که حاوی پیشنهاد یک "بازنگری" در مشی سیاسی حزب، کنار نهادن خصلت "کاملاً کارگری" و گرایشات بیش از حد انقلابی آن و غیره، است.

در همین دوره است که ماکس کایزر، یک نماینده سوسیال دموکرات در مجلس، که به نفع قوانین اقتصاد حمایتی بیسمارک سخن می‌راند. پس از آن که هیرش، دوست مارکس و انگلس، این سخنرانی را در گاهنامه خود، فانوس، به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد، رهبری حزب و فراکسیون پارلمانی آن پشتیبانی خود را از ماکس کایزر ابراز می‌دارند.

در مواجهه با این دو نشانه جدی از "ذهنیت پوسیده" در رهبری حزب، مارکس و انگلس به این نتیجه می‌رسند که زمان آن فرارسیده که حرف خود را با صراحت بگویند و از گروه لایپزیک (بیل، لیکنخت، بریک و دیگران) بخواهند تا گرایش رفرمیست – به ویژه

1 - [Zukunft]

2 - Marx, Engels, *Critique des Programmes...* p. 107.

3 - [Jahrbuch für Sozialwissenschaft und sozialpolitik]

سالنامه هوخبرگ - را محکوم کنند یا در فرصت مناسبی رهبری حزب را علناً محکوم کنند. مارکس در نامه‌ای به انگلس به تاریخ ۱۰ سپتامبر ۱۷۸۹ می‌نویسد:

«من کاملاً با این دیدگاه تو هم نظرم که برای اعلام رُک و صریح دیدگاه مان درباره مهملات سالنامه دیگر نمی‌توانیم بیش از این وقت هدر دهیم، یعنی باید آن را هم‌اکنون و سیاه بر سفید "به اطلاع" لاپیزیکی‌ها برسانیم. اگر آن‌ها به همین منوال به مماشات خود با "ارگان حزبی" ادامه دهند، ما باید آن‌ها به شکل علنی افشا و طردشان کنیم. در چنین مواردی دیگر جایی برای کم‌ترین مدارا و ساده‌پنداری باقی نمانده است»^۱

یک هفته بعد، مارکس و انگلس نامه-بخشنامه‌ای برای ببل و دیگر رهبران لاپیزیگ فرستادند که در آن دیدگاه‌شان را "سیاه بر سفید" آمده بود. این نوشته که در زمره اسناد فراموش شده مارکسیسم است^۲ از اهمیت قابل توجهی برخوردار است: در این سند گرایشاتی که مورد نقد قرار می‌گیرند دقیقاً همان‌هایی هستند که بعدها وجه مشخصه فرمیسیم سوسیال دموکراسی قرن بیستم می‌شوند - و اتفاقاً لبه تیز انتقاد کاملاً متوجه برنشتاین، پیشقراول این رویزیونیسم، است. از نقطه نظر ما، بخشنامه سپتامبر ۱۸۷۹ حائز اهمیت تعیین‌کننده است، زیرا در این سند مارکس را می‌بینیم که در یکی از آخرین نبردهای سیاسی زندگی‌اش با شفافیت و سازش‌ناپذیری به دفاع از همان اصول سیاسی‌ای برمی‌خیزد که ما در آثار جوانی‌اش برجسته ساختیم: انقلاب سوسیالیستی و خودرهایی پرولتاریا.

این نامه-بخشنامه، در ابتدا، به ماجرای کایزر می‌پردازد؛ مارکس و انگلس، پس از بیان هم‌نظر بودن‌شان با انتقادهای هیرش، اعلام

^۱ - Marx, Engels, *Briefwechsel 1868-1883*. MEGA, III/4. Marx-Engels, Verlag, Berlin, 1931, p. 497.

^۲ - این نامه برای اولین بار در ۱۹۳۱ در نشریه *Die Kommunistische Internationale* انتشار یافت. ترجمه فرانسوی آن موجود نیست، به جز چند قطعه منتخبی منتشر شده توسط آقای روبل در صفحات منتخب برای اخلاق سوسیالیستی.

می‌کنند نه تنها از اعتبار این نقدها به هیچ وجه کاسته نشده‌اند بلکه با توجه به این واقعیت که فراکسیون پارلمانی هم با کایزر اعلام همبستگی کرده است، درست برعکس، اعتبارشان تثبیت شده است. آن‌ها از دوستان لایبزیکی خود می‌پرسند:

«گویی که سوسیال دموکراسی آلمان به بیماری پارلمانتاریستی واقعاً مبتلا شده است و گمان می‌کند که به یمن حق رأی همگانی، نمایندگان در پشت و پناه "روح القدس" قرار دارند، که جلسات فراکسیون‌ها به شوراهای خطاناپذیر مبدل می‌شوند، و قطعنامه‌های فراکسیون هم به جرمیات خدشه‌ناپذیر؟^۱»

اما مهم‌ترین بخش این سند بی‌تردید آن بخشی است که به مورد هوخبرگ، برنشتاین-شرام می‌پردازد. مارکس و انگلس با تلخیص طنزآمیز تره‌های مقاله سالنامه می‌نویسند:

«به نظر این حضرات، حزب سوسیال دموکرات نباید یک حزب منحصراً کارگری باشد بلکه باید حزبی شود همگانی و "گشوده به روی همه کسانی که مملو از عشقی حقیقی به انسانیت‌اند". و این مهم را، پیش از هر چیز، با کنار گذاشتن شور و هیجان عامیانه پرولتری و رفتن زیر رهبری بورژواهای تحصیل کرده و انسان دوست برای "ترویج سلیقه خوب" ("ترویج تشخیص درست") و "آموختن لحن درست" ... به اثبات خواهد رساند...

سوسیالیسم آلمانی "بیش از حد وقت اش را صرف جلب توده‌ها می‌کند و از انجام تبلیغات نیرومند(!) در میان اقشار به اصطلاح بالای جامعه غافل مانده است". زیرا حزب "هنوز فاقد افرادی است که صلاحیت نمایندگی آن را در پارلمان داشته باشند". در حالی که "مطلوب و ضروری است که نمایندگی به کسانی سپرده شود که از وقت کافی برای آشنایی کامل با موضوع‌های اساسی برخوردار باشند. کارگر ساده و خرده‌پیشه و ر بندرت از وقت فراغت لازم برخوردارند" ... بنابراین به بورژواها رأی دهید!

¹ - *Pages choisies...*, p. 231-232 ; Cf. Werke, 19, p. 157.

«... خلاصه این که طبقه کارگر تنها با نیروی خودش قادر نیست خود را رها سازد. پس باید خود را تحت رهبری بورژواهای "تحصیل کرده و مرفه" قرار دهد، زیرا تنها آن‌ها هستند که "از فرصت و وقت کافی برخوردارند" تا در مورد مسائلی که به منافع کارگران مربوط می‌شود تبحر کسب کنند. بعلاوه، به هیچ قیمت نباید با بورژوازی جنگید بلکه برعکس، باید با تبلیغات پرتوان او را به خود جلب کرد.

«... اگر می‌خواهیم اقبال بالایی یا دستکم عناصر خوش نیت شان را به خود جلب کنیم به هیچ وجه نباید موجب هراس آن‌ها شویم. این سه زورخی فکر می‌کنند کشفی تسلی بخش کرده‌اند :

«... درست در این روزها، زیر فشار قوانین ضد سوسیالیستی، ثابت شده است که حزب آمادگی آن را ندارد که در جاده انقلاب قهری و خونین وارد شود، بلکه آمادگی آن را دارد که در مسیر قانونی یعنی رفرم گام بردارد.»

«... اگر برلین یک بار دیگر تا آن درجه دچار بلاهت شود که یک ۱۸ مارس (۱۸۴۸) دیگری به راه اندازد، سوسیال دموکرات‌ها به جای این که مثل "فقرای مشتاق سنگر" در نبرد شرکت کنند، باید "مشی قانونی را در پی گیرند"، سنگرها را برجینند، و اگر لازم شود در پشت سر فرمانده عالی ارتش شکوهمند، علیه توده‌های کوتاه نظر، خشن و بی‌فرهنگ به صف شوند. هر آینه این حضرات مدعی شوند که چنین منظوری نداشته‌اند، باید توضیح دهند که منظورشان چه بوده است ؟

«... برنامه کنار گذاشته نخواهد شد بلکه صرفاً برای مدت نامعلومی به تعلیق در خواهد آمد. آن‌ها برنامه را تصویب می‌کنند، اما نه برای خود و در زمان حیات شان، بلکه برای بعد از مرگ و به عنوان میراثی برای نسل‌های آینده. تا آن زمان هم تمام نیروی خود، "تمام توان خود" را برای انواع سرهم بندی و وصله پینه کردن جامعه سرمایه داری به کار می‌گیرند تا هم به نظر رسند که بیکار ننشسته‌اند و در حال انجام کاری هستند و

هم کاری نکرده باشند که موجب هراس بورژوازی شوند^۱.»

بخشنامه با یک بیانیه مواضع مارکس و انگلس و با یک تهدید آشکار و صریح به انشعاب به پایان می‌رسد:

«در مورد خودمان باید بگوییم که، با توجه به کل گذشته‌مان تنها یک راه در برابرمان قرار دارد. نزدیک به چهل سال همواره بر این تأکید داشته ایم که مبارزه طبقاتی تعیین کننده ترین نیروی محرکه تاریخ بوده است و عمدتاً مبارزه اجتماعی میان بورژوازی و پرولتاریا را اهرم بزرگ انقلاب اجتماعی مدرن دانسته ایم. در نتیجه، ما به هیچ عنوان نمی‌توانیم با کسانی همراه شویم که قصد دارند مبارزه طبقاتی را از جنبش حذف کنند. هنگام بنیان گذاری انترناسیونال شعار مبارزاتی مان را این چنین تنظیم کردیم: رهایی طبقه کارگر کار خود طبقه کارگر خواهد بود. در نتیجه ما نمی‌توانیم با کسانی که آشکارا اعلام می‌کنند کارگران نادان تر از آنند که بتوانند خود را رها سازند، و باید از بالا، یعنی توسط بورژواهای بزرگ و کوچک انساندوست آزاد شوند، مسیر مشترکی را طی کنیم و هم سفر باشیم. هر آینه اگر ارگان جدید حزب موضعی موافق و در راستای باورهای این حضرات (هوخرگ و شرکا) اتخاذ کند، یعنی حزبی بورژوائی و غیرپرولتری شود، برای ما راه دیگری باقی نمی‌ماند، هر قدر هم که برایمان دردناک باشد، جز ابراز علنی مخالفت مان و اعلام عدم همبستگی مان با آن، ما که تا به امروز بر اساس آن عقاید حزب آلمان را در خارج نمایندگی کرده ایم^۱.»

به این مهم هم باید توجه داشت که پارلمانناریسم رفرمیستی هوخرگ و برنشتاین، اگرچه در ظاهر کاملاً نقطه مقابل ژاکوبینیسم-بابوفیسم است، اما در یک نکته تعیین کننده با آن مشترک است این که: رهایی کارگران، نه توسط خود آن‌ها، بلکه "از بالا"، به مدد اقلیتی فرهیخته ممکن است. این اقلیت از نظر پیروان بونواروتی عبارت است از

¹ - *Pages choisies...*, p. 232-235 ; Cf. *Werke*, 19, p. 157-162.

¹ - *Ibid.*, p. 235 et *Werke*, 19, p. 165-166.

یک فرقه توطئه گر و یک "دیکتاتورهای اجتماعی"، و از نظر پیشارویزیونیست های سال ۱۸۷۹ "بورژواهای با فرهنگ" و نمایندگان پارلمان آلمان.

مارکس و انگلس در بخشنامه سپتامبر سال ۱۸۷۹، علیه "دار و دسته" هوخبرگ و برنشتاین، قاطعانه انقلابی اند (آنها حتی سنگرهای خیابانی سنتی را کنار نمی گذارند...)، و به شعار انترناسیونال، یعنی اصل خودرهایی پرولتاریا - که آن را با صراحت "شعار نبرد ما" می نامند - اکیداً وفادارند. این قاطعیت و این وفاداری را «با صراحت کامل و بدون کمترین ملاحظه ای» ابراز می دارند، حتی به قیمت گسست از بهترین دوستان و شاگردان شان در آلمان.

در نامه‌ای به زورگه، که دو روز پس از بخشنامه مذکور نوشته شد، مارکس بار دیگر به ایده‌های اصلی بخشنامه می‌پردازد. او به خصوص در مورد مشی رهبری حزب در ماجرای کایزر می‌نویسد:

«پارلمانتاریسم تا چه اندازه آنها سخیف و بی‌آبرو کرده است. برای نمونه زمانی که آنها هیرش را به خاطر این که در نشریه اش *فانوس*، کایزر را به خاطر سخنرانی اش در مورد قانون تعرفه های گمرکی بیسمارک کمی مشت و مال می دهد، او را به ارتکاب جرم بزرگی متهم می کنند. به هر حال، آنها در حال حاضر به چنان بلاهت پارلمانتاریستی دچار شده اند که تصور می کنند بالاتر از نقد هستند، و نقد را به مثابه سوء قصد به جان اعلاحضرت شان، می کوبند.^۱»

مارکس گروه زوریخ (هوخبرگ، برنشتاین، شرام، ویرک، سینگر) را افرادی توصیف می‌کند که:

«به لحاظ تئوری صفر هستند و به لحاظ پراتیک بی‌خاصیت، می‌خواهند دندان سوسیالیسم (که برای استفاده خودشان، و بر طبق دستورالعمل های دانشگاهی، دستکاری اش می‌کنند) و به

¹ - *Lettre de Marx à Sorge, 19-9-1871, in Correspondance, F. Engels, K. Marx et divers, Costes, Paris. 1950, t. I. p. 247.*

خصوص دندان حزب سوسیال دموکرات را از بیخ بکشند، آن‌ها می‌خواهند با شبه علم گیج و مغشوش خود کارگران را روشن و آگاه کنند، یا به زبان خودشان "مواد آموزشی" در اختیارشان قرار دهند، و مهم تر از همه این که حزب را در انظار بورژواهای سازشکار [کنفورمیست]^۱ محترم جلوه دهند. این‌ها زبان بازان بی بضاعت در خدمت ضد انقلاب هستند.^۲»

مارکس، هوخبرگ، رئیس "دار و دسته"، را «مردی طرفدار تکامل اجتماعی تدریجی "مسالمت آمیز"» معرفی می‌کند. دقیق تر بگوئیم «او رهایی پرولتاریا را، تنها از "بورژواهای با فرهنگ" یعنی از همتایان خود انتظار دارد». و در مورد مقاله هوخبرگ در سالنامه، مارکس بر این باور است که:

«هرگز مطلبی شرم آورتر از این در ارگان حزب به چاپ نرسیده است...^۳ احتمال آن می رود که انگلس و من مجبور شویم یک "بیانیه علنی" علیه لاییزیگی ها و متحدین زوریخی شان، منتشر کنیم»^۱

این مجادلات تا سال ۱۸۸۰ ادامه داشت، و مارکس و انگلس، علیرغم درخواست های مکرر بیل و لیبکنخت، از همکاری با نشریه سوسیال دموکرات^[۲] ارگان مرکزی جدید حزب، تا زمانی که گرایشات اپورتونیست در آن شرکت داشتند، امتناع ورزیدند. بار دیگر در نوامبر ۱۸۸۰ مارکس به زورگه نامه ای می نویسد و از "شیوه فلاکتبار" اداره به اصطلاح نشریه سوسیال دموکرات ارگان حزب، سوسیال دموکرات زوریخ، گلایه می کند.

1 - [Spiessbürger]

2 - *Lettre de Marx à Sorge*, p. 245. Cf. original in *Briefe und Auszüge aus Briefen von J. P. Becker, J. Dietzgen, F. Engels, K. Marx, u.a.*, Dietz Verlag, Stuttgart, 1960

3 - *Ibid.*, p. 246.

1 - *Ibid.*, p. 244.

2 - Sozialdemokrat

پیوست ها

مطالبی که در پیوست های صفحات بعد آمده اند در متن اصلی کتاب
نیوده و مترجم ها به ترجمه فارسی افزوده اند.

پیوست ۱ : بافندگان سیلزی

در سال ۱۸۴۴، شاعر بزرگ و انقلابی آلمانی، هاینریش هاینه، شعری برای شورشیان سیلزی می سراید. این شعر با عنوان "بافندگان بینوا" در ۱۰ ژوئیه ۱۸۴۴ در نشریه به پیش به سردبیری مارکس چاپ می شود و به صورت اعلامیه در پنجاه هزار نسخه با عنوان "بافندگان سیلزی" در مناطق شورشی توزیع می شود. دادگاه پروس این شعر را به دلیل داشتن "لحن سرکش" ممنوع اعلام می کند. در برلین در سال ۱۸۴۶، فردی که جرأت کرده بود آن را در ملاء عام بخواند، به زندان محکوم می شود.

سراینده : هاینریش هاینه

بافندگان سیلزی

چشم تیره و بی اشک
جلوی ماشین بافندگی دندان هایشان را نشان می دهند
آلمان، ما کفن تو را می باقیم
با نفرین سه گانه می باقیم
می باقیم، می باقیم

لعنت بر خدایی که دعایش کردیم
در سرمای زمستانی، در روزهای قحطی
بیهوده منتظر ماندیم و چشم امید داشتیم
او ما را مسخره کرد، مچل کرد، گول زد
می باقیم، می باقیم

لعنت بر شاه، پادشاه ثروتمندان
که از بدبختی مان نتوانست بکاهد
که تا آخرین شاهی مان را می رباید
که ما را مثل سگ از پا درمی آورد
می باقیم، می باقیم

لعنت بر میهن پوشالی
جایی که فقط فضاحت و بیشرمی رشد می کند
جایی که هر گلی زود می میرد
و پوسیدگی، گندیدگی به جانوران مودی طراوت می بخشد
می باقیم، می باقیم

ماکو پرواز می کند، کارگاه می ترکد
ما روز و شب با شور و شوق می باقیم
آلمان فروت، ما کفن تو را می باقیم
با نفرین سه گانه می باقیم
می باقیم، می باقیم

هائپنه در این شعر برخلاف بسیاری از شعرهای آن زمان، نه تنها از استعمار توسط کارخانه‌داران ابراز تأسف می‌کند، بلکه به مقامات حکومتی نیز حمله می‌کند، از شرایط عمومی سیاسی انتقاد می‌کند و خواهان تغییر است. در ادامه سروده سه گانه "خدا، پادشاه، میهن" یکی پس از دیگری متهم می‌شوند. او می‌گوید که بافندگان آماده دفاع از منافع خود بودند و با اعتماد به نفس و تلاش خستگی‌ناپذیر خواهان تغییرات اساسی در آلمانند. چهار سال بعد، انقلاب مارس ۱۸۴۸ ارزیابی او را تأیید کرد.

پیوست ۲ : معادل واژه های فرانسه به فارسی

Français	فارسی
Action	کنش
Activité	فعالیت
Adhésion intellectuelle	پیوستن ذهنی
Antagoniste	آشتی ناپذیر
Anthropologie	انسان شناسی
Cadre	چارچوب
Catégorie	مقوله
Cohérence	انسجام
Communeauté	جماعت
Conditionnement	تقیدی، شکل دادن
Conjoncture	شرایط مقتضی
Conscience possible	آگاهی ممکن
Conscience	آگاهی
Conscience adjudgée	آگاهی منتسب، آگاهی مستعد
Contemplation	تأمل، ژرف اندیشی
Contingence	مقتضیات
Contradiction	تناقض
Contretemps	پیشآمد غیر مترقبه
Coupure	گسست

français	فارسی
Décalage	مغایرت، ناهم سطحی
Dépasser	درگذشتن، فرارفتن
Dévoilement	افشا
Dilemme	معضل دوگانه، معمای دوراهی
Discursive	گفتمانی
Disponibilité intellectuelle	آمادگی ذهنی
Eclairé	روشن اندیش
Emancipation	رهایی
Enigmatique	معمایی، مبهم
Epistemologie	شناخت شناسی
Ethique	اصول اخلاقی
Fait (le)	امر واقع
Faits	واقعیات
Gnoséologie	معرفت شناسی
Grossier	خام اندیش
Hérétique	بدعت گذار
Hétéroclite	ناهمگون، نامتجانس
Hétérodoxe	دگراندیش، نامتجانس
Hic et nunc	فوری، سرضرب
Holisme	کل گرایی
Iconoclaste	سنت شکن
Imputation	انتساب

Français	فارسی
Individualisme	فردگرایی
Infrastructure	زیربنا
Initiés	آشنا به راه و رسم، بلدان
Intuition	شم درونی، اشراق، شهود
Libertaire	آزادمنش
Monisme	یکتا انگارانه
Objet	برابر ایستا، عین، شئی، چیز
Opposition	تقابل، تخالف، تضاد
Oracle	غیبگو
Paradigme	پارادیم
Pratique	پراتیک، عمل
Praxis	پراکسیس، کنش هدفمند
Prémises	فرضیات مقدماتی
Problematique	مساله برانگیز، مشکل آفرین
Procédé	روش، شیوه، نحوه
Processus	روند، فرایند
Réciprocité	رابطه متقابل
Schéma	طرح
Spaculation	نظوروری، پنداربافی
Spontanéisme	خود انگیخته گرایی
Structuralism génétique	ساختار گرایی ژنتیک
Structure	ساختار

Français	فارسی
Superstructure	روبنا
Surdétermination	چند علیتی
Synthèse	تلفیق، ترکیب
Thème	موضوع، زمینه، مایه
Utopique	تخیلی
Vision du monde	جهان بینی

پیوست ۳ : معادل واژه های فارسی به فرانسه

Français	فارسی
Libertaire	آزادمنش
Antagoniste	آشتی ناپذیر
Initiés	آشنا به راه و رسم، بلدان
Ethique	اصول اخلاقی
Dévoilement	افشا
Conscience	آگاهی
Conscience possible	آگاهی ممکن
Conscience adjugée	آگاهی منتسب، آگاهی مستعد
Disponibilité intellectuelle	آمادگی ذهنی
Fait (le)	امر واقع
Imputation	انتساب
Anthropologie	انسان شناسی
Cohérence	انسجام
Hérétique	بدعت گذار
Objet	برابر ایستا، عین، شئی، چیز
Paradigme	پارادیم
Pratique	پراتیک، عمل
Praxis	پراکسیس، کنش هدفمند
Contretemps	پیشآمد غیر مترقبه
Adhésion intellectuelle	پیوستن ذهنی

Français	فارسی
Contemplation	تأمل، ژرف اندیشی
Utopique	تخیلی
Opposition	تقابل، تخالف، تضاد
Conditionnement	تقیدی، شکل دادن
Synthèse	تلفیق، ترکیب
Contradiction	تناقض
Communeauté	جماعت
Vision du monde	جهان بینی
Cadre	چارچوب
Surdétermination	چند علیتی
Grossier	خام اندیش
Spontanéisme	خود انگیزته گرایی
Dépasser	درگذشتن، فرارفتن
Hétérodoxe	دگراندیش، نامتجانس
Réciprocité	رابطه متقابل
Emancipation	رهایی
Superstructure	روبنای
Procédé	روش، شیوه، نحوه
Eclairé	روشن اندیش
Processus	روند، فرایند
Infrastructure	زیربنای
Structure	ساختار

فارسی	Français
ساختار گرایي ژنتیک	Structuralism génétique
سنت شکن	Iconoclaste
شرایط مقتضی	Conjoncture
شم درونی، اشراق، شهود	Intuition
شناخت شناسی	Epistemologie
طرح	Schéma
غیگو	Oracle
فردگرایی	Individualisme
فرضیات مقدماتی	Prémises
فعالیت	Activité
فوری، سر ضرب	Hic et nunc
کل گرایی	Holisme
کنش	Action
گسست	Coupure
گفتمانی	Discursive
مساله برانگیز، مشکل آفرین	Problematique
معرفت شناسی	Gnoséologie
معضل دوگانه، معمای دوراهی	Dilemme
معمایی، مبهم	Enigmatique
مغایرت، ناهم سطحی	Décalage
مقتضیات	Contingence
مقوله	Catégorie

Français	فارسی
Thème	موضوع، زمینه، مایه
Hétéroclite	ناهمگون، نامتجانس
Spaculation	نظرورزی، پنداربافی
Faits	واقعیات
Monisme	یکتا انگارانه

پیوست ۴ : منابعی که در این کتاب از آن ها یاد شده اند

در صورتی کتاب به فارسی ترجمه شده باشد عنوان کتاب به فارسی و آدرس آن در اینترنت ذکر شده است.

Aguet J. P., *Les grèves sur la Monarchie de Juillet, 180-1847*, E. Droz., Genève, 1954.

Althusser Louis, *Lire Le Capital Vol I. II*. Maspero, Paris. 1965, et *Pour Marx*, Maspero, Paris 1965.

Balibar Etienne, *La Philosophie de Marx*, La Découvert, 1993.

اتین بالیبار، *فلسفه مارکس*:

<https://drive.google.com/file/d/0ByhCmtrqWNxxVDRGNkYyX0tIWVU/view>

Barthes R., *Mythologies*, Ed. Seuil, Paris.

Bauer Bruno, *Der Aufstand und Fall der Deutschen Radikalismus von Jahr 1842?* Berlin. 1850 (2e ed).

Bensaid Daniel, *Marx l'intempestif : Grandeurs et misères d'une aventure critique*, Fayard, 1996.

Boyer A., *De l'état des ouvriers et de son amélioration par l'organisation su travail*, Dubois éditeur, Paris, 1841.

Buonarroti, *Conspiration pour l'Egalité, dite de Babeuf*, Ed. Sociales, Paris, 1957.

Child A., *Problem of Imputation resolved*.

Cornu A., *Karl Marx et Friedrich Engels*, Presse Universitaires de France, Paris, 1958.

De La Hodde, *Histoire des sociétés secrètes et du parti républicain de 1830 à 1840*, Julien et Cie, Paris 1850.

Dézamy, *Calomnies et politique de M. Cabet, Réfutation par des faits et par sa biographie*, Prévost, Paris, 1842.

Droz J., *Le libéralisme rhénan 1815-1848*, Sorlot, Paris, 1949.

Daper Hal, *Marx's theory of Revolution*, N.York, MR Press, 1977.

پیوست ۴ : منابعی که در این کتاب از آن ها یاد شده اند \ ۳۲۳

Engels, *Introduction (1895) à Lutte de classe en France 1848 – 1850*. Ed. Sociales, Paris.

Engels F., "*La guerre des paysans*", in *La Révolution démocratique et bourgeoise en Allemagne*, Ed. Sociales, Paris.

Engels, *Anti Duhring*, Ed. Sociales. Paris, 1950, P. 296.

انگلس، آنتی دورینگ :

<https://www.marxists.org/farsi/archive/marx/works/1877/anti-duhring1.pdf>

Feuerbach Ludwig, *Thèses provisoires pour la réforme de la philosophie*, in *Manifestes philosophiques Universitaires de France*, Paris.

Feuerbach Ludwig, *Essence du christianisme*, Librairie Internationale (tr. J. Roy), Paris, 1864.

Feuerbach Ludwig, *Briefwechsel von W. Schuffenhauer*, Verlag Philipp Reclam jun. Leipzig, 1963.

Feuerbach Ludwig, *Principes de la philosophie de l'avenir*, in *Manifestes philosophiques Universitaires de France*, Paris.

فونر باخ، اصول فلسفه آینده :

<https://www.ketabrah.ir/%DA%A9%D8%AA%D8%A7%D8%A8-%D8%A7%D8%B5%D9%88%D9%84-%D9%81%D9%84%D8%B3%D9%81%D9%87-%DB%8C-%D8%A2%DB%8C%D9%86%D8%AF%D9%87/book/59806>

Gabriel V., *Introduction à puritanismo e Liberta*, Einaudi, 1956.

Goldmann Lucien, *Recherches dialectiques*, Gallimard, Paris, 1959.

Goldmann Lucien, *Sciences humaines et Philosophie*.

Gorz A., *La Morale de l'histoire*, Ed. du Seuil, Paris, 1959.

Gramsci, *Il materialismo strico*, p. 24-27, 1944. ; A. Child, *Problem of Imputation resolved*; C.W. Mills, *Language, Logic and Culture*, 1939.

Guérin Daniel, *La Lutte de classe sous la première République Bourgeois et "bras nus" (1793 – 1797)*, Gallimard, Paris, 1946.

Gurvitch George. *La Sociologie de Karl Marx*, CDU, 1960, Paris.

Hansen J., *Rheinische Briefe und Akten*, Essen, 1919.

Hegel Georg Wilhelm Friedrich , *Grundlinden der Philosophie des Rechts*, Berlin, 1821; ed. Fr. Principe de philosophie du droit, Gallimard (tr. A. Kaan), Paris, 1940.

Hegel Georg Wilhelm Friedrich, *Principes de philosophie du droit*.

Heine H., *Lutezia*, in Mein Wertvollstes Vermächtnis, Manesse Verlag, Zurich.

Hess Moses. "Sozialismus und kommunismus",» , 21 Bogen aus der Schweiz (1843), in Sozialistische Aufsätze 1841-1847 , Welt-Verlag, Berlin 1921.

Hyppolite, *Etude sur Marx et Hegel*. Marcel Rivière, Rivière. Paris. 1957.

Kautsky Karl, *Die historische Leistung von Karl Marx*.

Kautsky Karl, *Les trois sources du marxisme*. L'œuvre historique de Marx, Ed. Spartacus, Paris, 1947.

Labrousse E., *Le Mouvement Ouvrier et les theories socialistes en France de 1815 à 1848*, Centre de Documentation Universitaire, Paris.

Laland, *Vocabulaire technique et de la philosophie*, Presses universitaires de France, Paris, 1957.

Lefort Claude, *Réflexions Sociologique sur Machiavel et Marx*, PUF, Paris.

Lénine, *Karl Marx, in Œuvres*, Œuvre philosophiques, Ed. Costes (tr. Molitor), Paris, 1848.

Lenin, *Que faire?* Edition en langues étrangères,
Moscou, 1958.

لنین، چه باید کرد؟:

<http://www.nashr.de/1/lnin/chebayadKard.pdf>

Lowy Michael, Sayre Robert, *Revolt et Melancholie,
Le romantisme à contre courant, de la modernité,*
Paris, Payot, 1993.

Lukacs G., *La Destruction de la Raison.* L'Arche,
Paris, 1959.

Lukacs G., "*Moses Hess und die Probleme der
idealistischen Dialektik*".

Lukacs G., *Histoire et Conscience de classe.*

لوکاچ، تاریخ و آگاهی طبقاتی:

<https://www.marxists.org/farsi/archive/lukacs/works/1923/tarikh-agahi.pdf>

Luxembourg R., "*Masses et chefs*", in *Marxisme
contre dictature*, Ed. Spartacus, Paris, 1946.

Maler Henri, *Convoiter l'impossible*, Albin Michel,
1995.

Manneheim: *Idéologie et Utopie*, Marcek Rivière,
Paris, 1956.

پیوست ۴ : منابعی که در این کتاب از آن ها یاد شده اند \ ۳۲۷

Marx Karl, *Chronik seines Lebens* in Einzeldaten
(abréviation : Chronik), Marx-Engels-Lenin Institut,

Marx Karl, *Le 18 Brumaire de Louis Bonapate*, Ed.
Sociales, Paris, 1948.

Marx Karl, *Manuscrits de 1844*

مارکس، دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ :

<http://www.nashr.de/1/marx/dastNevshTEha.pdf>

Marx Karl, *La question juive*.

مارکس، درباره مسأله یهود :

<http://www.nashr.de/1/marx/msalcyvJahud.pdf>

Marx Karl, *Critique de la philosophie de l'Etat de Hegel*.

مارکس، ادای سهمی به نقد فلسفه حقوق هگل :

<http://www.nashr.de/1/marx/hugugelHegel.pdf>

مارکس، اینتولوزی آلمانی :

<http://revolutionary-socialism.com/wp-content/uploads/2014/10/ideolojie-almani1.pdf>

Marx Karl, *Thesen uber Feuerbach* (1845).

مارکس، تزهایی درباره فوئرباخ :

<http://www.nashr.de/1/marx/foyerbakh.pdf>

Marx Karl, *Manifeste du parti communiste*, Ed. Costes, Paris.

مارکس، مانیفست حزب کمونیست:

<http://www.nashr.de/1/marx/bayaniyeyeKomonist.pdf>

Marx, *lettre à Ruge*

مارکس، هژدهم برومر لوئی بناپارت:

<http://www.nashr.de/1/marx/18brumer.pdf>

Marx Karl, *Das Kapital, Kritik der Politischen Oekonomie*, Dietz Verlag, Berlin, 1957.

مارکس، سرمایه «کاپیتال»:

<http://www.nashr.de/1/marx/kapitalBakhsh1.pdf>

<http://www.nashr.de/1/marx/kapitalBakhsh2.pdf>

<http://www.nashr.de/1/marx/kapitalBakhsh3.pdf>

مارکس - انگلس، خطابه کمیته مرکزی به اتحادیه کمونیست ها:

<http://www.nashr.de/1/marx/khatabiyeyeKomiteyeMarkazi.pdf>

مارکس، نقد برنامه ی گوتا:

<http://www.nashr.de/1/marx/nagdeBarnameyeGota.pdf>

مارکس، نامه به آرنولد روگه:

<https://engare.net/ruthless-criticism>

Marx, Engels, *Œuvres philosophiques*, Werke, Band 1, Dietz Verlag, Berlin, 1961.

Marx, Engels, *Gesamtausgabe* («MEGA»), Marx Engels Archiv, Band I, Ester Halbband, Frankfurt, a M, 1927.

Mazauric Claude, *Babeuf et le Conspiration pour l'Egalité*, Ed. Sociales, Paris, 1962.

Mills C.W., *Language, Logic and Culture*, 1939.

Mehring F., *Geschichte der Deutschen Sozialdemokratie*, Dietz Verlag, Berlin, 1960.

Moreau, *de ka réforme des abus de compagnonnage et de l'amélioration du sort des travailleurs*, Prévot, Paris, 1843.

Moskau, *Marx Engels Verlag*, 1934.

Nicolaievski et Maenchen-Helfen, *Karl Marx*, Gallimard, Paris 1937.

Obermann Karl, *inheit und Freiheit* (1815-1849), Dietz Verlag, Berlin, 1950.

Pagnerre Editeur, *Histoire de dix ans 1830-1840*, Paris, 1846.

Pease T.C., *The Leveller Movement*, The University of Chicago, 1916.

Perdiguer A., *Le Livre du compagnonnage*, chez l'auteur, Paris.

Riazanov, "*Introduction historique*" in Marx, Manifeste communiste, Costes, Paris, 1953.

Rubel Maximilian, *Essai de biographie intellectuelle de Karl Marx*, Marcel Rivière, Paris, 1957.

Rubel Maximilian, "*Flora Tristan et Karl Marx*", La Nef, Paris, 1946.

Rubel Maximilian, "*Flora Tristan et K. Marx*."

Rubel Maximilian, *Biographie intellectuelle de Karl Marx*.

Ruge A., *Briefwechsel und tagebuchblätter 1825-1880*, Weidmannsche Buchhandlung, Berlin, 1886.

Ruge A., "*La philosophie hégélienne et la philosophie de la Gazette générale d'Augsburg*", Annales Allemandes, 12-8-1841.

Sencier G., *Le Babouvisme après Babeuf (1830-1848)*, M. Rivière, Paris.

Stein, *Der Socialismus und Communismus des heutigen Frankreichs*, O. Wigand, Leipzig, 1848.

Talmon, *Political Messianisme*, Secker & Warburg, London, 1960.

Tchernoff, *Le parti républicain sous la Monarchie de juillet*, A. Pedone, Paris, 1901.

Thorè, *La vérité sur le parti démocratique*, Desessart, Paris.

Tristan Flora, *Promenades dans Londres*, H.-L. Dellaye, Paris, 1840.

Tristan Flora, *Union ouvrière*, Prévôt, Paris, 1843.

Weitling, *Garantien der Harmonie und der Freiheit*, Buchhandlung Vorwärts, Berlin, 1908.

Weitling, *Die Menschheit, wie sie ist und wie sie sein sollte*, Paris, 1838.

Wollfe D.M., *Levellers Manifestoes of the Puritan Revolution*, T. Nelson and Sons, New York, 1944.

Zeaves A., *Un révolution manquée*, Nouvelle Revue Critique, Paris 1933.

آرشيو اينترنتى :

<http://www.hks-iran.com>

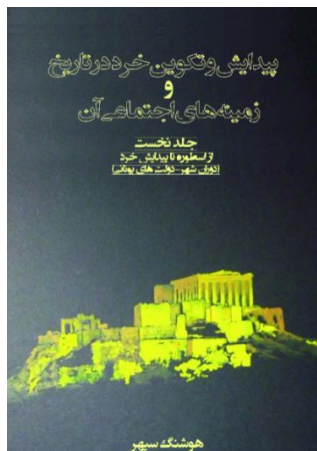
از آخرین انتشارات نشر طلایه



تلالی انسان برای فهم و شناخت دنیا بطور تنگنگی مکرر آنگ است با موزانهای برای فرار از سطح حیوانی، برای طیفی شدن از غریزهای کور طبیعت برای زندگی بشر تا آن روزی که به علم ظهور داد این مسیر را رفته شده و بخش مهمی از رسیدن ارتقاها جسمی و ادراکی امروز انسان در شناخت ترویج مسائلی قرار گرفته که هر چه پیشتر به طیفی نیروهای کور بر انسان و اسارت بیشتر او در چنگال او هم و نگاه دانشمندان بر مسلمانان، موزان، محور می‌شود.

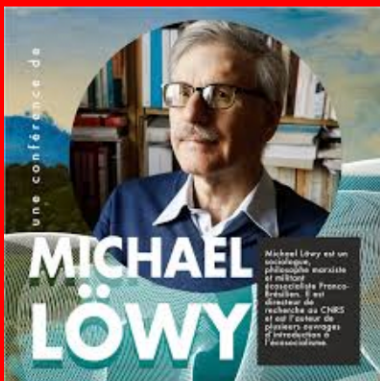
این کتاب، به کتبی دربرای تاریخ فلسفه است و نه برای متفلسفین فلسفه. هدف اصلی این کتاب از ادبیات مکتب اصلی آنتیپد و معرفی چهره‌های شخص هر یک از این مکاتب است. کتاب آسانی بر این بوده است که پاسخ رزمندگی تاریخی، انضمامی پدایش آرا و جنبشهای نو را مکتوب و دلائل آن را تا حد امکان توضیح دهد. تلاش شده تا زبان کتاب، زبان ساده و قابل فهم برای همه باشد...

پیدایش و تکوین ماده در تاریخ و زحمه های انضمامی آن
جهت تفهیم از اسطوره تا پیدایش ماده ایدوان شهر - مؤلف: علی پورانی
مؤسسه طلایه



taliee.publication@gmail.com

آدرس تماس:



این کتاب یک تحلیل مارکسیستی است از سیر تکامل اندیشه مارکس جوان. یک بررسی پویا و زنده از مسیر سیاسی- فلسفی مارکس از نئوهگلیزم چپ تا پراکسیس است. نویسنده پژوهشی دیالکتیکی از پیدایش، شکل گیری و تکامل اندیشه مارکس ارائه می‌دهد. لووی این مهم، یعنی بررسی سیر تکامل یک اندیشه ارگانیک نزد مارکس را بر زمینه بافت اجتماعی- اقتصادی اروپا آن سال ها و به خصوص با مشاهده تحولات جنبش کارگری در فرانسه و آلمان ارائه می‌دهد.

نویسنده به خوبی روابط پیچیده بین تکامل فلسفی و رادیکالیزه شدن سیاست مارکس جوان، که حاصل برخورد زنده و آموزنده او با قیام بافندگان سیلزی در سال ۱۸۴۴ است، را توضیح می‌دهد. از نظر نویسنده دستاوردهای این تجربه در فلسفه پراکسیس در تظاهرات دربارۀ فویرباخ (۱۸۴۵)، و نیز در بنیان روش شناسی نظریه خودرهایی پرولتاریا تبلور می‌یابند. میشل لووی سپس به تحلیل مقولات سازمان یابی که از این نظریه منتج می‌شوند، می‌پردازد: مفاهیمی دربارۀ حزب کمونیست و رابطه اش با طبقه کارگر، مطرح در مانیفست حزب کمونیست و در دیگر نوشته های مارکس در طی سال های ۱۸۴۸-۱۸۴۷.

تمایز چشمگیر این کتاب با کتاب های مشابه در رابطه با بررسی اندیشه مارکس از دو جنبه است. از یک سو بر سر درونمایه اصلی کتاب یعنی خودرهایی پرولتاریا و انقلاب کمونیستی، و از سوی دیگر در مورد روش برخورد به موضوع یعنی دریافت اندیشه انقلابی مارکس جوان در ارتباط دیالکتیکی با رادیکال ترین جریان های سیاسی درون جنبش کارگری دوران خودش، یعنی: جناح چپ چارتیسم، جامعه کارگران کمونیست پاریس، جامعه عدالت خواهان و غیره است.